

آگاتا کریستی

جنایت در کریسمس

ترجمه مهوش عزیزی



کتابهای کارآگاه

این کتاب ترجمه‌ای است از:

A Holiday for Murder
Aghatha Christie
Bantam Books, 1976



کتابهای کارآگاه (وابسته به انتشارات هرمس)
تهران، خیابان ولی عصر، بالاتر از میدان ونک، شماره ۱۳۳۷ - تلفن: ۸۸۷۹۵۶۷۴

جنایت در کریسمس
آگاتا کریستی

ترجمه: مهوش عزیزی
طرح جلد: واحد گرافیک هرمس
چاپ اول: ۱۳۸۸
تیراژ: ۲۲۰۰ نسخه
قیمت: ۴۰۰۰ تومان
چاپ و صحافی: معراج
همه حقوق محفوظ است.

سرشناسه:	کریستی، آگاتا (میلر)، ۱۸۹۱-۱۹۷۶ م. Christie, Agatha (Miller).
عنوان و نام پدیدآور:	جنایت در کریسمس / آگاتا کریستی / ترجمه مهوش عزیزی.
وضعیت نشر:	تهران: انتشارات هرمس، کتابهای کارآگاه، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری:	۲۶۸ ص.
شابک:	۶-۶۰۳-۳۶۳-۹۶۴-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی:	فیبا
یادداشت:	عنوان اصلی: A holiday for murder, 1947
موضوع:	داستانهای انگلیسی - قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده:	عزیزی، مهوش، ۱۳۳۱ - مترجم.
رده‌بندی کنگره:	۱۳۸۸ ج۹۱۸ / ۳۸۷ ک / PZ۳
رده‌بندی دیویی:	۸۲۳/۹۱۲
شماره کتابشناسی ملی:	۱۶۹۷۰۴۹

فهرست

۱	بخش اول: بیست و دوم دسامبر
۴۰	بخش دوم: بیست و سوم دسامبر
۵۹	بخش سوم: بیست و چهارم دسامبر
۱۵۹	بخش چهارم: بیست و پنجم دسامبر
۱۸۴	بخش پنجم: بیست و ششم دسامبر
۲۱۳	بخش ششم: بیست و هفتم دسامبر
۲۶۳	بخش هفتم: بیست و هشتم دسامبر

جیمز عزیزم

تو همیشه یکی از وفادارترین و با محبت‌ترین خوانندگان من بوده‌ای؛ در نتیجه وقتی انتقادی از سوی تو دریافت کردم، خیلی ناراحت شدم. تو شکایت کرده‌ای که قتل‌های من خیلی لطیف و ظریف گشته‌اند؛ در واقع دچار کم‌خونی شده‌اند! تو در حسرت یک جنایت هولناک درست و حسابی با مقادیر زیادی خون بودی، قتلی که هیچ تردیدی در مورد قتل بودنش وجود ندارد! به این دلیل، این داستان برای تو و مخصوص تو نوشته شده. امیدوارم از آن لذت ببری!

دوستدار تو

خواهرزنت، آگانا

چه کسی باور می‌کرد پیرمرد این همه خون

در رگهایش داشته باشد؟

مکث

بخش اول

بیست و دوم دسامبر

۱

استفن^۱ در حالی که با قدمهای تند سکوی ایستگاه راه آهن را طی می‌کرد، یقه پالتویش را بالا کشید. بالای سرش، مه تیره‌ای ایستگاه قطار را دربر گرفته بود. موتورهای عظیم قطارها با صدایی قوی فس فس می‌کردند و توده‌های ابرمانند بخار آب را در هوای سرد و مرطوب پخش می‌کردند. همه چیز کثیف و آغشته به دود بود.

استفن با بیزاری اندیشید: «چه کشور مزخرفی! چه شهر مزخرفی!» واکنش پرهیجان اولیه او به لندن – مغازه‌ها، رستورانها، زنان شیک پوش و جذاب آن – ناپدید شده بود. حالا او این شهر را به شکل جواهری مصنوعی می‌دید که روی پایه‌ای محقر سوار شده باشد. اگر الان در آفریقای جنوبی بود ... استفن ناگهان احساس غربت کرد. خورشید، آسمان آبی، باغهای گل – گلهایی به رنگ آبی آسمانی – پرچینهای علف سُرّبی^۲ و پیچکهای آبی‌رنگ که روی هر کلبه خرابه کوچکی را هم گرفته بود.

و اینجا: چرک، کثافت و موج دائمی و پایان‌ناپذیر مردمی که با عجله همدیگر را هل می‌دادند؛ مورچه‌هایی فعال که با سخت‌کوشی در اطراف لانه‌هایشان به این سو و آن سو می‌رفتند.

استفن یک لحظه فکر کرد: «کاش اصلاً اینجا نیامده بودم...» بعد به

1. Stephen

2. plumbago

یاد هدفش افتاد و لبانش با حالتی مصمم به هم فشرده شد. نه، هر طور شده کارش را انجام می‌داد! سالها بود برایش نقشه کشیده بود. همیشه تصمیم داشت ... این کار را بکند. بله، او به کارش ادامه می‌داد! آن تردید زودگذر، سؤالی که ناگهان در ذهنش شکل گرفت: «چرا؟ آیا ارزشش را دارد؟ چرا به گذشته فکر کنم؟ چرا همه چیز را فراموش نکنم؟» همه اینها فقط نشانه ضعف بود. او پسر بچه نبود که هوسهای آنی او را به این کار و آن کار وادار کند! او مردی چهل ساله، با اعتماد به نفس و هدفمند بود. به کارش ادامه می‌داد. کاری را که برای انجام دادنش به انگلستان آمده بود به پایان می‌رساند.

سوار قطار شد و در راهرو به جست و جوی جایی برای نشستن پرداخت. باربری را که قصد کمک داشت با حرکت دست به کناری زد و چمدان چرم دباغی نشده‌اش را خود حمل کرد. یکی بعد از دیگری به داخل کوپه‌ها نگاهی انداخت. قطار پُر بود. فقط سه روز به کریسمس مانده بود.

با انزجار به کوپه‌های شلوغ نگاه کرد. آدمها! پشت سر هم و بشمار! و همه‌شان هم چقدر ... چقدر شبیه همدیگر بودند! فکر کرد آن عده که صورتشان شبیه گوسفند نیست، شکل خرگوش هستند! بعضی‌هایشان وراجی می‌کردند و سرو صدا به راه می‌انداختند. گروهی دیگر، مردانی چاق و میانسال، غرغر می‌کردند. آنها بیشتر شبیه خوک بودند. حتی دختران جوان، با صورتهای لاغر تخم مرغ شکل و لبهای قرمزشان، همه به نحو کسالت‌آوری شبیه هم بودند.

استفن ناگهان با حسرت به یاد علفزارهای وسیع آفریقای جنوبی افتاد، دورافتاده و گداخته از آفتاب ...

بعد ناگهان در حالی که به داخل کوپه‌ای می‌نگریست، نفسش را حبس کرد. این دختر متفاوت بود! موهای سیاه، صورتی به غایت رنگ پریده، چشمانی که عمق و تیرگی شب را در خود داشتند. چشمان محزون و مغرور جنوب ... این دختر نباید در این قطار، میان این همه

آدم بی‌روح و کسل‌کننده باشد. نباید در نواحی مرکزی ملال‌آور انگلستان باشد. این دختر باید، با شاخه‌ای گل رُز میان دندانهایش، در بالکنی باشد، با تور سیاهی که سرِ پُرغرور او را دربر گرفته، و اطرافش پر از گرد و غبار و گرما و رایحهٔ خون – بوی میدان گاو‌بازی ... او باید در جایی باشکوه باشد، نه چپیده در گوشهٔ یک کوچهٔ درجه‌سه.

استفن مردی دقیق بود. پالتو و دامن سیاه‌کهنه، دستکشهای پارچه‌ای ارزان‌قیمت، کفشهای کم‌دوام و انتخاب جسورانهٔ کیف‌دستی قرمز آتشی دخترک از چشم او دور نماند. با این حال، «باشکوه» صفتی بود که از نظر او دخترک را توصیف می‌کرد. او باشکوه، عالی و شگفت‌انگیز بود ...

او در این کشور مه‌آلود و سرد، پر از مورچه‌های عجول و فعال، چه می‌کرد؟

استفن با خود فکر کرد: «من باید بفهمم او کیست و اینجا چه کار می‌کند ... باید بفهمم!»

۲

پیلار^۱ به پنجره چسبیده بود و فکر می‌کرد: «انگلیسی‌ها چه بوی عجیبی دارند ...» در مورد انگلستان، این چیزی بود که تا آن موقع بیشترین اثر را روی او گذاشته بود: تفاوت بوها. اینجا اثری از بوی سیر و گرد و خاک نبود و رایحهٔ عطر هم خیلی کم به مشام می‌رسید. در همین کوچه، کمی بوی ماندگی می‌آمد. بوی گوگرد مخصوص قطارها، رایحهٔ صابون و بوی بسیار بد دیگری که به نظر او از یقهٔ کت پوست زن تنومندی که کنارش نشسته بود می‌آمد. پیلار به آرامی بو کشید. با اکراه رایحهٔ نفتالین را استشمام کرد و با خود فکر کرد: «چه بوی عجیبی برای عطر!»

سوتی به صدا درآمد، صدایی رعد‌آسا چیزی را بلند اعلام کرد و قطار

به آهستگی و با تکانهای ناگهانی از ایستگاه خارج شد. به راه افتاده بودند. سفرش آغاز شده بود ...

قلب پیلار کمی تندتر زد. آیا همه چیز به خوبی انجام می‌شد؟ آیا موفق می‌شد به مقصود خود برسد؟ حتماً، حتماً! با دقت تمام به همه چیز فکر کرده بود ... برای هر اتفاقی آماده بود. او، بله، او موفق می‌شد؛ باید موفق می‌شد!

گوشه لبهای قرمز پیلار به طرف بالا رفت و دهانش ناگهان حالتی بیرحمانه به خود گرفت - بی‌رحم و طماع - مثل دهان یک بچه یا یک بچه‌گربه، دهانی که فقط از آنچه خودش می‌خواست آگاه بود و هنوز تصویری از رحم و شفقت نداشت.

پیلار با کنجکاوی معصومانه بچه‌ها به اطراف خود نگریست. تمام این آدمها، هر هفت نفر - چقدر انگلیسی‌ها خنده‌دار بودند! همه آنها خیلی پولدار به نظر می‌رسیدند، ثروتمند - لباسهایشان، چکمه‌هایشان! او، بدون شک انگلستان، همان طور که او همیشه شنیده بود، کشور خیلی ثروتمندی بود. اما آدمهایش اصلاً شاد نبودند - نه، قطعاً شاد نبودند! چه مرد خوش‌قیافه‌ای در راهرو قطار ایستاده بود ... پیلار فکر کرد او خیلی خوش‌قیافه است و از صورت بسیار برنزه و بینی برجسته و شانهای تنومند آن مرد خوشش آمد. سریعتر از هر دختر انگلیسی متوجه شده بود که آن مرد او را با حالتی تحسین‌آمیز می‌نگرد. حتی یک بار هم مستقیم به او نگاه نکرده بود، اما خوب می‌دانست که آن مرد چند بار به او نگاه کرده و چطور.

پیلار بدون ابراز توجه یا احساسات زیاد، متوجه این جزئیات شده بود. او از کشوری می‌آمد که در آن مردان به طور طبیعی به زنان نگاه می‌کردند و بی‌دلیل این را پنهان نمی‌کردند.

پیلار با خود فکر کرد که آیا آن مرد انگلیسی است. و به این نتیجه رسید که نیست. با خود فکر کرد این مرد بیش از آن زنده و واقعی است که انگلیسی باشد، و با این حال پوست او روشن است. شاید

بیست و دوم دسامبر ۵

امریکایی باشد. فکر کرد او تا حدودی شبیه هنرپیشه‌هایی است که در فیلمهای وسترن غرب وحشی دیده است.

مأمور قطار در راهرو پیش می‌آمد و اعلام می‌کرد:
 — نوبت اول نهار. لطفاً برای صرف نوبت اول نهار سر میزهای خود بروید.

هفت سرنشین دیگر کوپهٔ پیلار همگی بلیتهایی برای نهار نوبت اول داشتند. همگی با هم بلند شدند و رفتند و کوپه ناگهان ساکت و خالی شد. پیلار سریعاً پنجره را، که خانم موخاکستری نظامی‌واری در گوشهٔ روبه‌رو چند سانتیمتر آن را پایین کشیده بود، بالا کشید. بعد راحت در صندلی‌اش ولو شد و از پنجره به منظرهٔ حومهٔ شمال لندن نگریست. به شنیدن صدای باز شدن در، سرش را برنگرداند. کسی که وارد شد مرد توی راهرو بود. پیلار البته می‌دانست که او مخصوصاً وارد کوپه شده تا با او صحبت کند.

پیلار همان‌طور متفکرانه از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد.
 استفن فارا پرسید:

— مایلید پنجره را پایین بکشم؟

— اصلاً! همین الآن آن را بالا کشیدم!

پیلار انگلیسی را خیلی خوب اما با کمی لهجه صحبت می‌کرد. در سکوتی که حکمفرما شد، استفن فکر کرد: «چه صدای دلپذیری! صدایی که خورشید را در خود دارد ... گرم مثل یک شب تابستانی ...»
 پیلار فکر کرد: «از صدایش خوشم می‌آید، صدایی بلند و قوی. مرد جذابی است ... بله، جذاب.» استفن گفت:

— قطار پُر پُر است.

— او، بله. مردم از لندن فرار می‌کنند؛ فکر می‌کنم چون آنجا همه چیز سیاه است.

پیلار طوری تربیت نشده بود که صحبت کردن با مردان غریبه در قطار را کار اشتباهی بداند. او می‌توانست به خوبی هر دختر دیگری مراقب خود باشد، اما ممنوعیتهای سفت و سختی نداشت. اگر استفن در انگلستان بزرگ شده بود، ممکن بود از باز کردن سر صحبت با دختری جوان معذب شود، اما استفن مردی خوش اخلاق بود که صحبت با هرکسی را که دلش می‌خواست کاملاً طبیعی می‌دانست. بدون دستپاچگی لبخندی زد و گفت:

– لندن واقعاً جای وحشتناکی است. مگر نه؟

– اوه بله، من اصلاً از لندن خوشم نمی‌آید.

– من هم همین طور.

پیلار گفت:

– شما انگلیسی نیستید، مگر نه؟

– من بریتانیایی هستم، ولی اصلیتم از آفریقای جنوبی است.

– اوه، که این طور. به خاطر این است.

– شما تازه از خارج آمده‌اید؟

پیلار سری به علامت تأیید تکان داد و گفت:

– من از اسپانیا آمده‌ام.

استفن توجهش جلب شد:

– اسپانیا؟ عجب! پس شما اسپانیایی هستید؟

– من نیمه اسپانیایی هستم. مادرم انگلیسی بود؛ برای همین انگلیسی

را خوب حرف می‌زنم.

استفن پرسید:

– خُب، نظرتان در مورد جنگ چیست؟

– وحشتناک است – بله، خیلی غم‌انگیز است؛ خرابیهای زیادی به بار

آورده، بله.

– شما طرف کی هستید؟

عقاید سیاسی پیلار کمی مبهم بودند. او توضیح داد که در دهکده‌ای

که او در آن بوده، هیچ کس توجه زیادی به جنگ نمی‌کند.
 – می‌دانید، جنگ نزدیک ما نبود. شهردار البته کارمند دولت و
 طبیعتاً طرفدار دولت است و کشیش طرفدار ژنرال فرانکو است. اما
 اکثر مردم به قدری گرفتار کارهای مربوط به درختان مو و زمینها
 هستند که وقت پرداختن به این جور مسائل را ندارند.

– پس اطراف شما زد و خوردی صورت نگرفته؟

پیلار جواب منفی داد و گفت:

– اما همان وقت من با ماشین از یک طرف کشور به طرف دیگر
 رفتم. آنجا آن قدر خرابی بود که نگو. بمبی را دیدم که فرود آمد و
 اتومبیلی را منفجر کرد. بله، یکی دیگر هم خانه‌ای را خراب کرد. خیلی
 هیجان‌انگیز بود!

استفن فار لبخند کج و معوجی زد و گفت:

– پس به نظر شما این طور بود؟

پیلار توضیح داد:

– البته اسباب دردسر هم بود، چون من می‌خواستم به سفرم ادامه
 بدهم اما راننده ماشینم کشته شده بود.

استفن در حالی که به او می‌نگریست گفت:

– این مسئله شما را ناراحت نکرد؟

چشمان تیره و درشت پیلار بازتر شد و او گفت:

– همه بالاخره می‌میرند! مگر نه؟ اگر این مرگ بسرعت از آسمان
 نازل شود – پوف! – مثل هر مرگ دیگری است. آدم مدتی زنده است و
 بعد می‌میرد. کار دنیا همین است.

استفن فار خندید و گفت:

– به نظر من شما صلح طلب نیستید!

این لغت که در دامنه لغات پیلار نمی‌گنجید، موجب سردرگمی‌اش
 شد و او پرسید:

– من چی نیستم؟

– سینیوریتا، آیا شما دشمنانتان را می‌بخشید؟
 پیلار سری به علامت نفی تکان داد و گفت:
 – من دشمنی ندارم، اما اگر داشتم ...
 – خُب؟

استفن در حالی که دوباره مجذوب لبهای خوش حالت و بی‌رحم پیلار شده بود به او نگریست.

– اگر من دشمنی داشتم ... اگر کسی از من متنفر بود و من از او ...
 گلوی دشمنم را می‌بریدم، این طوری ...
 و با حرکت دست منظورش را نشان داد. این کار او به قدری سریع و
 خشن بود که استفن لحظه‌ای جا خورد و بعد گفت:

– شما چه زن جوان خونخواری هستید!

پیلار با لحنی بی‌احساس پرسید:

– شما با دشمنانتان چه می‌کردید؟

استفن تکانی خورد، به او خیره شد و بعد با صدای بلند خندید و گفت:

– نمی‌دانم ... نمی‌دانم!

پیلار با لحنی حاکی از نارضایتی گفت:

– ولی حتماً می‌دانید!

استفن خنده‌اش را قطع کرد، نفسی کشید و با صدای آهسته‌ای گفت:

– بله، می‌دانم ...

بعد فوراً لحنش را تغییر داد و پرسید:

– چه شد که به انگلستان آمدید؟

پیلار با لحنی که تا حدی محجوبانه بود گفت:

– قرار است با خویشاوندانم زندگی کنم، با خویشاوندان انگلیسی‌ام.

– که این طور.

استفن به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و به بررسی پیلار پرداخت. از خود پرسید: «این خویشاوندان انگلیسی او چه جور آدمهایی هستند و در مورد این غریبه اسپانیایی چه نظری خواهند داشت ...» و سعی کرد

او را در میان یک خانواده جدی انگلیسی در ایام کریسمس مجسم کند. پیلار پرسید:

– آفریقای جنوبی جای قشنگی است، نه؟

استفن شروع به صحبت در مورد آفریقای جنوبی کرد. پیلار مانند کودکی که داستانی را می‌شنود، با دقت به او گوش داد. استفن از سؤالات معصومانه اما زیرکانه او لذت می‌برد و برای سرگرم کردن خود، داستانی غیرواقعی خلق کرد.

بازگشت سرنشینان اصلی کوپه به این سرگرمی خاتمه داد. استفن به پیلار لبخندی زد، بلند شد و دوباره به راهرو برگشت. همچنان که لحظه‌ای کنار در کوپه ایستاده بود تا خانم مسنی وارد شود، چشمانش به برچسب نام روی چمدان حصیری پیلار – که معلوم بود خارجی است – افتاد و با کنجکاوی اسم روی آن را خواند: «خانم پیلار استراوادوس^۱»، و بعد وقتی نگاهش به نشانی آن افتاد، چشمانش از حیرت و احساسی دیگر باز شد: گورستون هال^۲، لانگ‌دیل^۳، ادلزفیلد^۴.

استفن کمی به طرف دخترک چرخید، با حالتی متفاوت: حیران، ناراحت، شکاک ... به راهرو رفت و آنجا مشغول سیگار کشیدن و فکر کردن شد.

۳

در اتاق پذیرایی بزرگ آبی و طلایی گورستون هال، آلفرد لی^۵ و همسرش لیدی^۶، مشغول صحبت درباره برنامه‌هایشان برای کریسمس بودند. آلفرد مرد میانسال تنومندی بود که صورتی مهربان و چشمان قهوه‌ای آرامی داشت. وقتی صحبت می‌کرد، صدایش ملایم و واضح

1. Estravados

2. Gorston Hall

3. Langdale

4. Addlesfield

5. Alfred Lee

6. Lydia

بود و لغات را خیلی به دقت تلفظ می‌کرد. سر و گردن او در شانه‌هایش فرورفته و حالت رخوت عجیبی به او می‌دادند. لیدیا، همسرش، زنی لاغر و پرانرژی مثل سگ شکاری بود. خیلی لاغر بود اما همه حرکاتش از وقاری چشمگیر برخوردار بود.

صورت خسته و بی‌اعتنای او نشانی از زیبایی نداشت، اما دارای تشخیص بود. صدایش هم جذاب بود.
آلفرد گفت:

– پدر اصرار دارد. هیچ راه دیگری نیست.

لیدیا جلو حرکت حاکی از بی‌حوصلگی‌اش را گرفت و گفت:

– مگر تو باید همیشه تسلیم نظر او بشوی؟

– عزیزم، او دیگر پیرمردی است ...

– اوه، می‌دانم ... می‌دانم!

– او توقع دارد همه چیز همان‌طور که او می‌خواهد انجام شود.

لیدیا به خشکی گفت:

– طبیعتاً، چون همیشه این‌طور بوده! اما بالاخره تو یک روز باید جلو

او بایستی، آلفرد!

– مقصودت چیست، لیدیا؟

آلفرد با چنان ناراحتی و حیرتی به لیدیا خیره شد که او لحظه‌ای لبش را گاز گرفت و مطمئن نبود حرفش را ادامه دهد یا نه.

آلفرد تکرار کرد:

– مقصودت چیست، لیدیا؟

لیدیا شانه‌های لاغر و ظریف خود را بالا انداخت و در حالی که سعی

می‌کرد کلمات را بدقت انتخاب کند، گفت:

– پدر تو ... تمایل دارد ... مستبد باشد.

– او پیر است!

– و پیرتر هم می‌شود و در نتیجه مستبدتر. این جریان به کجا

می‌رسد؟ همین‌الآن هم او در مورد تمام جنبه‌های زندگی ما تصمیم

بیست و دوم دسامبر ۱۱

می‌گیرد. ما نمی‌توانیم هیچ برنامه‌ای از خودمان داشته باشیم! اگر هم برنامه‌ای داشته باشیم، همیشه احتمالش هست که به هم بخورد.
آلفرد گفت:

– پدر توقع دارد خواسته‌هایش در درجه اول اهمیت قرار گیرد. یادت باشد که او خیلی به ما لطف دارد.

– اوه، لطف دارد!

آلفرد با لحنی کمی خشک گفت:

– خیلی لطف دارد!

لیدیا با آرامش گفت:

– منظورت از نظر مالی است!

– بله. خواسته‌های خودش خیلی و مختصر است، اما هیچ وقت از دادن پول به ما دریغ نمی‌کند. تو می‌توانی هرچقدر بخواهی خرج لباس‌هایت و این خانه کنی، و صورت‌حسابها بدون کمترین اعتراضی پرداخت می‌شوند. همین هفته پیش بود که او یک ماشین نو برایمان خرید.

لیدیا گفت:

– من قبول دارم تا جایی که به پول مربوط می‌شود، پدر تو خیلی به ما لطف دارد. اما در عوض، از ما توقع دارد مثل برده‌هایش رفتار کنیم!
– برده؟!

– بله، من همین لغت را به کار بردم! آلفرد، تو برده او هستی. اگر ما تصمیم بگیریم به سفر برویم و پدرت ناگهان بخواهد ما این کار را نکنیم، تو همه برنامه‌ها را به هم می‌زنی و بدون کوچکترین اعتراضی در خانه می‌مانی! اگر او دلش بخواهد ما را به جایی بفرستد، ما می‌رویم ... ما زندگی خودمان را نداریم. هیچ استقلالی نداریم.

آلفرد با ناراحتی گفت:

– لیدیا، کاش این حرفها را نمی‌زدی. این حرفهای تو عین ناسپاسی است. پدر من همه کار برای ما کرده ...

لیدیا جلو خودش را گرفت، جواب تندی را که سر زبانش بود خورد و یک بار دیگر شانه‌های لاغر و ظریفش را بالا انداخت.
آلفرد گفت:

– می‌دانی لیدیا، بابا به تو خیلی علاقه دارد ...

همسرش به روشنی جواب داد:

– من اصلاً به او علاقه‌ای ندارم!

– لیدیا، این حرفهای تو مرا ناراحت می‌کند. این حرفها واقعاً بی‌رحمانه است ...

– شاید، اما من گاهی مجبور می‌شوم واقعیت را بگویم.

– اگر پدر می‌دانست!

– پدرت خیلی خوب می‌داند که من از او خوشم نمی‌آید. فکر می‌کنم این امر باعث سرگرمی‌اش می‌شود.

– واقعاً که لیدیا! من مطمئنم تو اشتباه می‌کنی. او اغلب به من گفته که تو با او چقدر مهربان هستی.

– طبیعتاً رفتار من با او همیشه مؤدبانه بوده و خواهد بود. من فقط می‌خواستم تو بدانی که احساسات واقعی من چه هستند. آلفرد، من از پدر تو خوشم نمی‌آید. به نظرم پیرمرد بدجنس و مستبدی است. به تو زور می‌گوید و از محبت تو نسبت به خودش سوءاستفاده می‌کند. تو باید سالها پیش جلو او می‌ایستادی!

آلفرد با لحنی تند گفت:

– دیگر کافی است لیدیا! خواهش می‌کنم دیگر حرفی نزن.

لیدیا آهی کشید و گفت:

– متأسفم. شاید اشتباه از من بود ... بیا در مورد برنامه‌های کریسمس مان صحبت کنیم. فکر می‌کنی برادرت دیوید^۱ واقعاً بیاید؟
– چرا که نه؟

لیدیا با تردید سری تکان داد و گفت:

– دیوید آدم عجیبی است. یادت باشد او سالهاست به این خانه نیامده. او خیلی مادرتان را دوست داشت ... از این خانه بیزار است. آلفرد گفت:

– دیوید همیشه پدر را ناراحت می‌کرد، با آن موسیقی و خیال‌بافی‌هایش. شاید پدر گاهی به او خیلی سخت می‌گرفت، ولی من فکر می‌کنم دیوید و هیلدا^۱ خواهند آمد. می‌دانی، هر چه باشد کریسمس است. لیدیا گفت:

– و صلح و صفا و حُسن‌نیت!

دهان ظریفش با تمسخر لبخندی زد و گفت:

– تعجب می‌کنم! جرج^۲ و ماگدالن^۳ قرار است بیایند. گفتند احتمالاً فردا می‌رسند. متأسفانه فکر می‌کنم حوصله ماگدالن سر برود. آلفرد با کمی ناراحتی گفت:

– اصلاً نمی‌دانم برادر من جرج چرا با دختری بیست سال جوانتر از خودش ازدواج کرد. جرج همیشه احمق بود! لیدیا گفت:

– او در کارش خیلی موفق است. اعضای حوزه انتخابی‌اش او را دوست دارند. تا جایی که می‌دانم، ماگدالن فعالیت‌های سیاسی زیادی برای او انجام می‌دهد. آلفرد به آهستگی گفت:

– از او زیاد خوشم نمی‌آید. ماگدالن خوش‌قیافه است، اما گاهی به فکرم می‌رسد که مثل یکی از آن گل‌بیه‌های خیلی خوبی است که بیرونشان خوش‌رنگ و زرد است ... و در اینجا سرش را تکان داد. لیدیا گفت:

1. Hilda

2. George

3. Magdalene

– و داخلشان خراب است؟! آلفرد، چقدر عجیب است که تو چنین چیزی می‌گویی!

– چرا عجیب؟

لیدیا جواب داد:

– چون معمولاً تو خیلی ملایم و مهربانی. بندرت درباره کسی حرف بدی می‌زنی. من گاهی از دست تو عصبانی می‌شوم چون به اندازه کافی ... چه لغتی را باید به کار ببرم؟ ... به اندازه کافی شکاک ... یا دنیا دیده نیستی! همسرش لبخندی زد و گفت:

– به عقیده من دنیا همان طوری است که خود آدم می‌سازد.

لیدیا با هیجان گفت:

– نه، شرارت فقط در ذهن انسان نیست. شرارت واقعاً وجود دارد. به نظر نمی‌آید که تو از شرارتی که در دنیا هست هیچ آگاهی‌ای داشته باشی. من دارم! من می‌توانم شرارت را حس کنم! همیشه آن را حس کرده‌ام – اینجا، در این خانه ...

لیدیا در اینجا لبش را گاز گرفت و به سوی دیگر چرخید.

آلفرد گفت:

– لیدیا ...

اما لیدیا دستش را با حالتی هشداردهنده بالا آورد و چشمانش از روی شانه‌های آلفرد به چیزی دوخته شد. آلفرد برگشت. مردی موسیاه با صورتی صاف و حالتی حاکی از احترام آنجا ایستاده بود. لیدیا به تندی گفت:

– چیه هوربری؟!

صدای هوربری آهسته بود، زمزمه‌ای مؤدبانه:

– خانم، آقای لی خواستند به شما بگویم دو مهمان اضافه برای کریسمس می‌آیند و برای آنها اتاق آماده کنید.

لیدیا گفت:

– دو مهمان دیگر؟!

هوربری به نرمی گفت:

– بله خانم، یک آقا و یک خانم جوان.

آلفرد با تعجب گفت:

– یک خانم جوان؟!

– آقای لی این طور گفتند، آقا.

لیدیا بسرعت گفت:

– من خودم می‌روم بالا پیش آقای لی.

هوربری قدم کوچکی به جلو برداشت. این حرکت کوچک به طور خودکار لیدیا را متوقف کرد.

– عذر می‌خواهم خانم، ولی آقای لی در خواب بعد از ظهر هستند.

ایشان مخصوصاً تأکید کردند که خوابشان را به هم نزنند.

آلفرد گفت:

– که این طور. البته ما مزاحمشان نمی‌شویم.

– متشکرم قربان.

هوربری آهسته از اتاق خارج شد. لیدیا با حرارت گفت:

– چقدر من از این مرد بدم می‌آید! مثل گربه در خانه می‌گردد. آدم

هیچ وقت صدای آمدن یا رفتنش را نمی‌شنود.

– من هم از او خیلی خوشم نمی‌آید، اما کارش را خیلی خوب بلد

است. پیدا کردن یک پرستار مرد خوب کار آسانی نیست. پدر هم از او

خوشش می‌آید، و این مسئله اصلی است.

– بله، همان طور که می‌گویی، این مسئله اصلی است. آلفرد، جریان

این خانم جوان چیست؟ کدام خانم جوان؟

همسرش سری تکان داد و گفت:

– اصلاً چیزی به فکر نمی‌رسد. حتی احتمالش هم به ذهنم خطور

نمی‌کند که چه کسی ممکن است باشد.

آن دو به هم خیره شدند. بعد لیدیا حرکتی به لبهای حالت‌دار خود داد و گفت:

– آلفرد، می‌دانی من چه فکری می‌کنم؟

– چی؟

– من فکر می‌کنم تازگیها حوصلهٔ پدرت سر رفته. فکر می‌کنم او برای سرگرمی خودش، مشغولیتی برای کریسمس تدارک دیده!

– با آوردن دو غریبه به یک مهمانی خانوادگی؟!

– او، من نمی‌دانم جزئیات قضیه چیست، اما فکر می‌کنم پدرت می‌خواهد خودش را سرگرم کند.

آلفرد با لحنی جدی گفت:

– امیدوارم بتواند خودش را سرگرم کند. پیرمرد بیچاره، زمین‌گیر،

بیمار – آن هم بعد از زندگی پرماجری که داشته.

لیدیا به آهستگی گفت:

– بعد از زندگی ... پرماجری که داشته.

مکشی که او قبل از به زبان آوردن «پرماجرا» کرد، به آن لغت اهمیتی بخصوص، هرچند مبهم، داد. آلفرد هم که متوجه این موضوع شده بود، سرخ شد. ناراحت به نظر می‌آمد.

لیدیا ناگهان گفت:

– چطور ممکن است او پسری مثل تو داشته باشد؟ من که نمی‌فهمم!

شما دو نفر مثل قطب شمال و جنوب با هم تفاوت دارید. و او تو را

مجذوب خودش می‌کند ... تو عاشق او هستی!

آلفرد با ناراحتی گفت:

– لیدیا، فکر نمی‌کنی کمی زیاده‌روی می‌کنی؟ به نظر من، کاملاً

طبیعی است که پسری عاشق پدرش باشد. خلاف این غیرطبیعی بود.

لیدیا گفت:

– در این صورت، اکثر اعضای این خانواده ... غیرطبیعی هستند. او،

نگذار جزو بحث کنیم. من معذرت می‌خواهم. می‌دانم که تو را

رنجانده‌ام. آلفرد، باور کن که واقعاً نمی‌خواستم این کار را بکنم. من وفاداری ... تو را واقعاً تحسین می‌کنم. این روزها، وفاداری واقعاً کمیاب است. بگذار این طور بگویم که من حسادت می‌کنم، باشه؟ زنان معمولاً نسبت به مادرشوهرهایشان حسادت می‌کنند؛ پس چرا به پدرشوهرهایشان حسادت نکنند؟!

آلفرد به آرامی دستش را دور شانه لیدیا انداخت و گفت:
 - لیدیا، چه چیزهایی می‌گویی! هیچ دلیلی وجود ندارد که تو حسادت کنی.

لیدیا بسرعت بوسه‌ای حاکی از پشیمانی به صورت آلفرد زد. نوازشی آرام روی نوک گوش او.

- می‌دانم. با این حال، من فکر می‌کنم به مادرت اصلاً حسادت نمی‌کردم آلفرد. چقدر دلم می‌خواست او را دیده بودم!
 آلفرد آهی کشید و گفت:

- موجود بیچاره‌ای بود.

همسرش باعلاقه نگاهی به او کرد و گفت:

- پس به نظر تو، او این طور بود ... یک موجود بیچاره ... چه جالب!
 آلفرد با لحنی متفکرانه گفت:

- یادم می‌آید او تقریباً همیشه بیمار بود ... اغلب گریه می‌کرد.

بعد سری تکان داد و ادامه داد:

- اصلاً شهامت و جرئت نداشت!

لیدیا در حالی که هنوز به او خیره می‌نگریست به آرامی زمزمه کرد:
 - چقدر عجیب ...

اما وقتی آلفرد نگاهی پرسش‌آمیز به او انداخت، لیدیا به سرعت سری تکان داد و موضوع صحبت را عوض کرد:

- چون ما اجازه نداریم بدانیم مهمانهای اسرارآمیزمان کی هستند، من بیرون می‌روم و کارهای باغچه‌ام را تمام می‌کنم.

- عزیزم، هوا خیلی سرد است! باد تند و ناجوری می‌آید.

– خودم را خوب می پوشانم.

لیدیا از اتاق بیرون رفت. آلفرد لی، تنها و در حالی که به فکر فرورفته بود، چند دقیقه بی حرکت در جای خود ماند و بعد به سوی پنجره بزرگی که در انتهای اتاق بود رفت. آن سوی پنجره تراسی در سرتاسر طول خانه قرار داشت. بعد از چند دقیقه، آلفرد لیدیا را دید که روی تراس آمد در حالی که سبدی با خود داشت. پالتو کلفتی پوشیده بود. لیدیا سبد را به زمین گذاشت و مشغول کار روی گلدان سنگی چهارگوشی شد که کمی بالاتر از سطح تراس قرار داشت.

آلفرد لحظاتی به تماشای او پرداخت. بالاخره از اتاق بیرون رفت، پالتو و شال گردنی برداشت و از طریق یکی از درهای فرعی، روی تراس رفت. در مسیر خود از گلدانهای سنگی چهارگوش دیگری گذشت که شبیه باغچه‌های مینیاتور درست شده بودند و همگی محصول دستان ماهر لیدیا بودند.

یکی از آنها شکل بیابان بود با شنهای زردرنگ نرم، توده‌ای کوچک از درختان سبز نخل در قوطیهای حلبی رنگی و یک سری شتر پشت سر هم و یکی دو مرد عرب. چند کلبه گلی ساده از جنس خمیر مجسمه‌سازی هم آنجا بود. یکی دیگر یک باغ ایتالیایی بود با تراسها و باغچه‌های منظم که گلهایی از جنس موم رنگی داشت. یک منظره قطبی هم بود با تکه شیشه‌های سبز به جای کوههای یخی و تعدادی پنگوئن. منظره بعدی یک باغ ژاپنی بود با چند درخت که مخصوصاً کوچک نگاه داشته شده بودند و تکه‌های آینه به جای آب و پلهایی از خمیر مجسمه‌سازی.

بالاخره او به جایی رسید که لیدیا مشغول کار بود. لیدیا کاغذی آبی‌رنگ را روی کف سنگی گلدان چهارگوش گسترده بود و رویش را با شیشه پوشانده بود. دور آن، تکه‌هایی از سنگ روی هم توده شده بودند. در آن هنگام، او مشغول ریختن سنگریزه‌های درشتی از یک کیسه کوچک و فرم دادن آنها به شکل ساحل دریا بود. بین سنگها، کاکتوسهای کوچکی قرار داشتند. لیدیا با خود زمزمه می‌کرد: «بله،

کاملاً درسته، درست همان طوری که می‌خواهم.» آلفرد پرسید:
 - این کار جدیدت چیست؟

لیدیا جا خورد، چون متوجه آمدن او نشده بود.

- این - اوه - این دریای مرده است آلفرد. خوست می‌آید؟
 آلفرد جواب داد:

- خیلی خشک و بی‌آب است، مگر نه؟ نباید گیاهان بیشتری داشته
 باشد؟

لیدیا سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت:

- این تصور من از دریای مرده است. می‌دانی، آخه مُرده...!
 آلفرد گفت:

- به اندازه بقیه جالب نیست.

- قرار نیست که خیلی جالب باشد.

صدای قدمهایی روی تراس شنیده شد. یک پیشخدمت مسن با موی
 سفید و پشتی نسبتاً خمیده به سوی آنها می‌آمد.

- خانم، خانم جرج لی پای تلفن هستند. ایشان می‌پرسند آیا اشکالی
 ندارد ایشان و آقای جرج با قطار پنج و بیست دقیقه فردا بیایند؟
 - نه، به ایشان بگویید هیچ مشکلی نیست.

- متشکرم خانم.

سرپیشخدمت با عجله دور شد. لیدیا با نگاهی مهرآمیز به سوی او
 نگرست و گفت:

- ترسیلیان^۱ عزیز پیر! چه آدم به درد بخوری است. نمی‌توانم تصور
 کنم بدون او چه کار می‌کردیم.

آلفرد در تأیید حرف او گفت:

- او یکی از آن آدمهای نسل گذشته است. تقریباً چهل سال است که
 پیش ماست. او سرسپرده همه ماست.

لیدیا سری تکان داد و گفت:

– بله، اما مثل خدمتکارهای خانه زادِ قصرهاست. به عقیده من، اگر لازم باشد، برای حفاظت از افراد خانواده، هر کاری می‌کند! آلفرد گفت:

– فکر می‌کنم همین طوره ... بله، فکر می‌کنم همین طوره.

لیدیا آخرین دانه سنگریزه‌ها را سر جایش گذاشت و گفت:

– خُب، حالا حاضر است!

آلفرد با نگاهی مردّد گفت:

– حاضر؟!!

لیدیا خندید و گفت:

– برای کریسمس، نادان! برای این جشن کریسمس رمانتیک خانوادگی که قرار است برگزار کنیم!

۴

دیوید دوباره داشت نامه را می‌خواند. او یک بار آن را مچاله کرده و به کناری انداخته بود. بعد آن را برداشت، صاف کرد و دوباره خواند. همسرش، هیلدا، در سکوت به او می‌نگریست. هیلدا متوجه عضله‌ای (یا شاید هم یک عصب) در شقیقه همسرش شد که می‌پرید، لرزش خفیف دستهای کشیده و ظریف او، حرکات ناگهانی ناشی از انقباض عضلانی در تمام بدنش. وقتی دیوید حلقه موی بوری را که همیشه روی پیشانی‌اش می‌افتاد کنار زد و با نگاهی ملتسمانه به او نگریست، هیلدا آماده بود.

– چه کار کنیم، هیلدا؟

هیلدا قبل از جواب دادن لحظه‌ای مکث کرد. متوجه لحن ملتسمانه شوهرش شده بود. هیلدا می‌دانست دیوید چقدر متکی به اوست. از زمان ازدواجشان، همیشه همین طور بود. هیلدا می‌دانست که احتمالاً می‌تواند در پایان تصمیم شوهرش را قاطعانه تحت تأثیر قرار دهد. اما

به همین دلیل، مایل نبود جوابی قطعی بدهد.
او با لحنی آرام‌کننده و ملایم، مثل لحن صحبت یک پرستار با تجربه
بچه در کودکانستان، گفت:

– باید دید که تو در این مورد چه احساسی داری، دیوید.
هیلدا زنی چهارشانه بود. زیبا نبود اما حالتی جذاب داشت. حالتی در
او بود که او را شبیه مدل یک نقاشی هلندی می‌کرد. در صدایش حالتی
گرم و نوازشگر وجود داشت. نیرویی در او بود، نیرویی زندگی‌بخش و
پنهانی، که خوشایند افراد ضعیفتر بود. زنی میانسال، تنومند و
چاق و چله، نه خیلی باهوش، نه زیرک – اما با حالتی که نمی‌شد به آن
بی‌اعتنا بود. نیرو! هیلدا لی نیرومند بود!

دیوید از جایش بلند شد و شروع به قدم‌زدن کرد. در سر او تقریباً
هیچ اثری از موی سفید نبود. به طرز عجیبی شکل پسر بچه‌ها بود.
صورتش آرامش‌چهره یک شوالیه نقاشی‌های برن جونز^۱ را داشت،
حالتی که می‌شد گفت واقعی نبود ... با لحنی متأثر گفت:

– تو می‌دانی من در این مورد چه احساسی دارم، هیلدا. حتماً
می‌دانی.

– مطمئن نیستم.

– ولی من به تو گفته‌ام! بارها گفته‌ام! اینکه چقدر از همه آنها متنفرم،
از خانه و نواحی اطراف آن و همه چیز! اینها فقط خاطرات غم‌انگیز را
به یاد می‌آورند. من از هر لحظه‌ای که در آنجا به سر بردم متنفر بودم!
وقتی به فکرش می‌افتم – فکر همه رنجهایی که او کشید – مادرم ...
همسرش با همدردی سر تکان داد.

– هیلدا، او خیلی خوب بود، خیلی صبور بود. در حالی که در بستر
دراز کشیده بود، اغلب درد می‌کشید، اما آن را تحمل می‌کرد. همه چیز
را تحمل می‌کرد! وقتی یاد پدرم می‌افتم (در اینجا صورت دیوید تیره

شد) که باعث آن همه ناراحتی و غصه او شد، او را کوچک کرد ...
افتخاری که به ماجراهای عشقی اش می‌کرد ... همیشه به او خیانت
می‌کرد و هیچ وقت سعی در پنهان کردن این موضوع نداشت.

هیلدا لی گفت:

– او نباید تحمل می‌کرد؛ باید پدرت را ترک می‌کرد.

دیوید با لحنی سرزنش‌بار گفت:

– او خوبتر از آن بود که این کار را بکند. به عقیده او، وظیفه اش
ماندن در آنجا بود. به علاوه آنجا خانه اش بود ... کجا می‌توانست برود؟

– می‌توانست زندگی جدیدی را شروع کند.

دیوید با ناراحتی گفت:

– آن روزها این کار ممکن نبود. تو متوجه نیستی! زنها این کار را
نمی‌کردند! آنها همه چیز را تحمل می‌کردند. صبورانه تحمل می‌کردند.
او به فکر ما هم بود. تازه، اگر از پدرم طلاق گرفته بود، چه می‌شد؟
احتمالاً پدرم دوباره ازدواج می‌کرد. ممکن بود خانواده جدیدی پیدا
کند. ممکن بود منافع ما از بین برود. مادرم باید به همه اینها فکر
می‌کرد.

هیلدا جوابی نداد.

دیوید ادامه داد:

– نه، او کار درستی کرد. او یک فرشته بود! تا آخر تحمل کرد بدون
آنکه شکایت کند.

هیلدا گفت:

– بدون هیچ شکایتی هم نبوده، والا تو باخبر نمی‌شدی دیوید!
دیوید در حالی که صورتش از شادی می‌درخشید به آرامی گفت:
– بله، او برای من حرف می‌زد ... می‌دانست چقدر دوستش دارم.
وقتی مُرد ...

ساکت شد و دستهایش را در موهایش فروبرد.

– هیلدا، وحشتناک بود، وحشتناک! چه مصیبتی! او هنوز جوان بود،

نباید می‌مرد. پدرم او را کشت! او مسئول مرگ مادرم بود! او قلب مادرم را شکست. آن موقع من به این نتیجه رسیدم که دیگر نمی‌توانم زیر سقف خانه او زندگی کنم. همه چیز را رها کردم و آنجا را ترک کردم.

هیلدا سری به تأیید تکان داد و گفت:

– تو کار خیلی عاقلانه‌ای کردی. کار درستی بود.

دیوید گفت:

– پدر می‌خواست من دنبال کار او را بگیرم. این به معنی زندگی در آن خانه بود. من تحملش را نداشتم. نمی‌دانم آلفرد چطور تحمل می‌کند! چطور این همه سال تحمل کرده!

هیلدا با علاقه پرسید:

– آلفرد هیچ وقت علیه این وضع طغیان نکرد؟ فکر می‌کنم تو گفتی که او حرفه دیگری را به این خاطر کنار گذاشت، نه؟

دیوید سری به علامت مثبت تکان داد و گفت:

– بله، آلفرد قرار بود وارد ارتش شود. پدر ترتیب همه کار را داده بود. آلفرد، پسر بزرگتر، قرار بود به یک هنگ سواره نظام ملحق شود و هری^۱ دنبال کار پدر را بگیرد، همین‌طور من. جرج هم قرار بود وارد سیاست شود.

– ولی این‌طور نشد؟

دیوید سری تکان داد و گفت:

– هری همه چیز را به هم زد. او همیشه خیلی یاغی بود. قرض بالا آورد ... و در دسرهای مختلف دیگر. بالاخره یک روز، با چند صد پوند که مال او نبود از خانه رفت و یادداشتی باقی گذاشت که در آن نوشته بود پشت میزنشینی در یک دفتر به مذاقش خوش نمی‌آید و می‌خواهد دنیا را ببیند!

– و دیگر خبری از او نشنیدید؟

دیوید خندید و گفت:

– اوه، چرا، شنیدیم! به دفعات هم شنیدیم! او همیشه از همه جای دنیا درخواست پول می‌کرد. اغلب هم آن را دریافت می‌کرد.
– آلفرد چی؟

– پدر او را مجبور کرد ارتش را کنار بگذارد، برگردد و حرفه او را دنبال کند.

– آلفرد ناراحت بود؟

– اول خیلی ناراحت بود. او از این کار متنفر بود. اما پدر همیشه می‌توانست آلفرد را مجبور به هرکاری کند. به عقیده من، او هنوز هم تحت فرمان پدر است.
هیلدا گفت:

– و تو ... در رفتی!

– بله، من به لندن رفتم و نقاشی خواندم. پدر به صراحت به من گفت که اگر دنبال چنین کار بیهوده‌ای بروم، یک ماهانه جزئی در مدت زندگی او دریافت می‌کنم و وقتی هم بمیرد، ارثی به من نمی‌رسد. من گفتم این موضوع برای من اهمیتی ندارد. او مرا احمق خواند و این آخر ماجرا بود! از آن زمان من او را ندیده‌ام.
هیلدا به ملایمت گفت:

– و از این کار پشیمان نیستی؟

– نه، اصلاً! می‌دانم که هیچ وقت از راه نقاشی‌هایم به جایی نمی‌رسم. هیچ وقت یک هنرمند مشهور نمی‌شوم. اما ما به اندازه کافی در این خانه خوشبخت هستیم و اگر من بمیرم، حق بیمه عمر من متعلق به توست.

دیوید مکثی کرد و ادامه داد:

– و حالا ... این!

او با دست روی نامه زد. هیلدا گفت:

– من متأسفم که پدرت این نامه را نوشته که این قدر تو را ناراحت می‌کند.

دیوید، انگار که حرف او را نشنیده، ادامه داد:

– از من می‌خواهد با همسرم برای کریسمس بروم آنجا و امیدوار است همه بتوانیم برای جشن کریسمس دور هم جمع شویم. یک خانواده متحد! معنی این کارش چیست؟

هیلتا گفت:

– حتماً باید معنی بیشتری از این که گفته داشته باشد؟

دیوید با تعجب به او نگریست. هیلتا با لبخندی گفت:

– مقصودم این است که پدرت پیر شده. شاید در مورد پیوندهای خانوادگی دچار احساسات شده. می‌دانی که، از این اتفاقها می‌افتد.

دیوید به آهستگی گفت:

– تصور می‌کنم همین طور است!

– او پیرمرد است و احساس تنهایی می‌کند.

دیوید نگاه تندی به او انداخت و پرسید:

– تو مایلی که من بروم آنجا، مگر نه هیلتا؟

هیلتا به آهستگی گفت:

– به نظر حیف است که به یک تقاضا جواب ندهی. ممکن است نظر

من در این مورد قدیمی باشد، ولی چرا در کریسمس صلح و آرامش و حسن‌نیت نداشته باشیم؟

– بعد از همه چیزهایی که برایت تعریف کردم؟

– عزیزم، می‌دانم. ولی همه اینها مربوط به گذشته است. همه

این چیزها تمام شده.

– نه برای من!

– نه، برای اینکه تو به گذشته اجازه نمی‌دهی تمام شود. تو گذشته را

در ذهنت زنده نگه می‌داری!

– من نمی‌توانم فراموش کنم!

– تو نمی‌خواهی فراموش کنی! معنی حرف تو این است، دیوید.
لبهای دیوید به هم فشرده شدند.

– خانواده‌ی لی این طور است. ما هر چیزی را سالها در خاطرمان نگه
می‌داریم! در موردش فکر می‌کنیم، خاطرات را زنده نگه می‌داریم.
هیلدا با کمی بی‌صبری گفت:

– فکر می‌کنی این چیزی است که به آن افتخار کنی؟ من که فکر
نمی‌کنم!

دیوید متفکرانه به او نگاه کرد. حالتی از خویشتنداری در او بود. گفت:
– پس تو ارزش زیادی برای وفاداری قائل نیستی؟ وفاداری به یک
خاطره.
هیلدا گفت:

– به نظر من «حال» ارزش دارد، نه گذشته! گذشته را باید رها کرد.
اگر سعی کنیم گذشته را زنده نگه داریم، به عقیده‌ی من آن را تحریف
می‌کنیم و به صورتی مبالغه‌آمیز می‌بینیم ... یک تصویر غیرواقعی.
دیوید با حرارت گفت:

– من می‌توانم هر حرف و هر اتفاقی را که آن روزها رخ داد
به روشنی به یاد بیاورم!

– بله، اما نباید این طور باشی عزیزم! این کار طبیعی نیست! تو
قضاوت یک پسر بچه را در مورد آن روزها به کار می‌بری به جای آنکه
با نگاه معتدلتر یک مرد به آنها نگاه کنی.
دیوید پرسید:

– چه فرقی می‌کند؟

هیلدا مکث کرد. می‌دانست که ادامه دادن به این بحث عاقلانه
نیست، اما چیزهایی بود که واقعاً مایل بود بگوید. گفت:

– من فکر می‌کنم تو از پدرت یک هیولا ساخته‌ای. تو او را تا مقام
نوعی شیطان بالا برده‌ای. احتمالاً اگر حالا او را می‌دید، متوجه
می‌شدی که او فقط یک مرد خیلی عادی است، مردی که شاید

تحت سلطه احساساتش بود، مردی که زندگی‌اش خالی از گناه نبود، اما با این حال فقط یک انسان بود، نه یک جور هیولا!

– تو متوجه نیستی! رفتار او با مادرم ...

هیلدا با لحنی جدی گفت:

– نوعی ضعف وجود دارد – نوعی تسلیم شدن – که بدترین صفات را در یک مرد بیدار می‌کند. در حالی که همان مرد اگر با جرئت و شهامت روبه‌رو شود، ممکن است کاملاً آدم متفاوتی باشد.

– پس به نظر تو، تقصیر مادرم بود که ...

هیلدا حرف او را قطع کرد:

– نه، البته که نه! من مطمئنم پدرت با مادرت رفتار واقعاً بدی داشته. اما ازدواج چیز عجیبی است، و من شک دارم که کس دیگری، حتی فرزندان آن ازدواج، حق قضاوت در مورد آن را داشته باشند. به علاوه، این همه انزجار تو حالا به مادرت کمکی نمی‌کند. همه چیز تمام شده. گذشته‌ها گذشته. آنچه باقی مانده پیرمردی است مریض و ضعیف که از پسرش می‌خواهد برای کریسمس به خانه بیاید.

– و تو مایلی من بروم؟

هیلدا لحظه‌ای مکث کرد و بعد ناگهان تصمیم خود را گرفت و گفت:

– بله، همین طور است. من می‌خواهم تو به آنجا بروی و هیولا را یک

بار برای همیشه دفن کنی!

۵

جرج لی، نماینده پارلمان از وسترینگهام^۱، مرد نسبتاً چاق چهل و یک ساله‌ای بود. چشمانش آبی کم‌رنگ و کمی بیرون زده بود و حالتی شکاک داشت. غیغ بزرگی داشت و طرز صحبتش پرتکلف بود. حالا داشت با لحنی جدی می‌گفت:

– به تو گفتم ماگدالن، که به نظرم وظیفه‌ام است که به آنجا بروم. همسرش از روی بی‌حوصلگی شانه‌هایش را بالا انداخت. ماگدالن زنی لاغر با موهای نقره‌ای و ابروهای باریک و صورتی صاف و تخم‌مرغی شکل بود. صورتش گاه کاملاً بی‌حالت و خالی از احساس می‌شد. حالا هم همین‌طور بود. گفت:

– عزیزم، من مطمئن هستم که کاملاً ملال آور خواهد بود. فکر جالبی به ذهن جرج لی رسید. صورتش باز شد و گفت:

– به‌علاوه، ما می‌توانیم پول زیادی صرفه‌جویی کنیم! کریسمس همیشه پرهزینه است. می‌توانیم به خدمتکاران مرخصی بدهیم با نصف حقوق.

ماگدالن گفت:

– او، خیلی خوب! کریسمس به هر حال همه جا ملال آور است! جرج در حالی که فکر خودش را دنبال می‌کرد گفت:

– تصور می‌کنم آنها توقع شام کریسمس از ما دارند. یک تکه گوشت گاو خوشمزه به جای بوقلمون.

– کی؟ خدمتکارها؟ او، جرج، این قدر سخت‌گیر! تو همیشه به فکر پولی!

جرج گفت:

– یک نفر باید به فکرش باشد!

– بله، اما صرفه‌جویی در همه این چیزهای جزئی مسخره است. چرا کاری نمی‌کنی که پدرت پول بیشتری به تو بدهد؟

– او حالا هم ماهیانه خیلی خوبی می‌دهد.

– خیلی وحشتناک است که تو این‌طور به پدرت متکی هستی! او باید یک پول حسابی به تو بدهد.

– روش پدر این نیست.

ماگدالن به او نگاه کرد. چشمان عسلی‌اش ناگهان نافذ و جدی شدند. در صورت بی‌حالت تخم‌مرغی شکل او به یکباره احساسی پدیدار شد. گفت:

- او خیلی پولدار است، مگر نه جرج؟ میلیونر است، مگر نه؟
- فکر می‌کنم خیلی بیشتر از میلیونر!
- ماگدالن آهی حسرت‌بار کشید و گفت:
- چطور پولدار شد؟ آفریقای جنوبی، مگر نه؟
- بله، در جوانی، آنجا ثروت زیادی به هم زد. بیشتر از راه الماس.
- ماگدالن گفت:
- چه هیجان‌انگیز!
- بعد به انگلستان آمد و کار تجارت را شروع کرد و فکر کنم ثروتش دو یا سه برابر شد.
- ماگدالن پرسید:
- وقتی او بمیرد، چه می‌شود؟
- پدر هیچ وقت در این مورد حرف زیادی نزده. آدم هم که نمی‌تواند در این باره سؤالی بکند. تصور می‌کنم اصل ثروت او به من و آلفرد برسد. آلفرد طبیعتاً سهم بیشتری می‌برد.
- تو برادران دیگری هم داری، مگر نه؟
- بله، برادرم دیوید هست. فکر نمی‌کنم او چیز زیادی گیرش بیاید. او دنبال هنر یا یک همچین چیزهای احمقانه‌ای رفت! یادم هست پدر به او اخطار کرد که از ارث محروم می‌شود و دیوید جواب داد که برایش اهمیتی ندارد.
- ماگدالن با تحقیر گفت:
- چه احمقانه!
- خواهرم جنیفر^۱ هم بود. او با یک خارجی رفت – یک هنرمند اسپانیایی – یکی از دوستان دیوید. اما جنیفر یک سال بعدش مرد. یک دختر از او باقی مانده. فکر می‌کنم پدر پول کمی برای او بگذارد، نه زیاد. و البته هری هم هست ...

جرج مکث کرد. کمی شرمسار به نظر آمد. ماگدالن با تعجب پرسید:

– هری؟ هری کیه؟

– ا... برادرم.

– من نمی‌دانستم تو یک برادر دیگر هم داری.

– عزیزم، او مایه... ا... افتخار ما نبود. ما درباره او حرف

نمی‌زنیم. رفتارش شرم‌آور بود. چند سال است ازش خبری نداریم.
احتمالاً مُرده.

ماگدالن ناگهان خندید.

– چیه؟ چرا می‌خندی؟

ماگدالن جواب داد:

– داشتم فکر می‌کردم چه خنده‌دار است که تو – تو، جرج! – برادری

داری که بدنام است. آخر تو خیلی خوشنامی!

جرج به سردی گفت:

– امیدوارم باشم!

ماگدالن چشمانش را تنگ کرد و پرسید:

– پدرت خیلی خوشنام نیست، جرج؟

– واقعاً که ماگدالن!

– گاهی چیزهایی که پدرت می‌گوید واقعاً ناراحت می‌کند!

جرج گفت:

– ماگدالن، تو واقعاً باعث تعجب من می‌شوی! لیدیا... ا... لیدیا هم

این‌طور فکر می‌کند؟

ماگدالن گفت:

– او این چیزها را به لیدیا نمی‌گوید.

بعد با عصبانیت ادامه داد:

– نه، او هیچ وقت با لیدیا این‌طور صحبت نمی‌کند. نمی‌دانم چرا.

جرج بسرعت نگاهی به او انداخت و بعد چشمانش را به طرف

دیگری برگرداند و سرسری گفت:

– خُب، آدم نباید زیاد سخت بگیرد. در سنّ پدر ... و با وضع جسمانی بدی که دارد ...

در اینجا او مکث کرد. همسرش پرسید:

– پدرت واقعاً ... خیلی حالش بد است؟

– او، فکر نمی‌کنم. پدر خیلی قوی است. با این حال، اگر او می‌خواهد خانواده‌اش در ایام کریسمس دورش باشند، فکر می‌کنم کار درستی است که برویم. ممکن است آخرین کریسمس او باشد.

ماگدالن به تندی گفت:

– تو این را می‌گویی جرج، ولی تصور می‌کنم او واقعاً ممکن است سالها عمر کند.

همسرش با تعجب و لکنت گفت:

– بله، بله، معلومه!

ماگدالن به سوی دیگری چرخید و گفت:

– خُب، به هر حال فکر می‌کنم رفتن ما کار درستی باشد.

– مطمئنم!

– اما من از این کار متنفرم. آلفرد خیلی کسالت‌آور است و لیدیا به من محل نمی‌گذارد!

– چه حرفها!

– چرا، همین طور است که گفتم. در ضمن، از آن خدمتکار لعنتی هم متنفرم!

– ترسیلیان پیر؟!!

– نه، هوربری. مثل گربه این طرف و آن طرف می‌پلکد و نیشخند می‌زند!

– واقعاً که ماگدالن! من نمی‌توانم بفهمم هوربری به تو چه کار دارد!

– او فقط باعث ناراحتی من می‌شود. اما اهمیتی ندارد. من متوجهم که باید برویم آنجا. نباید به پیرمرد اهانت کنیم.

– نه، نه، کاملاً درسته. در مورد شام کریسمس، خدمتکارها ...

– الآن نه جرج، یک وقت دیگر. من الآن به لیدیا تلفن می‌زنم و به او می‌گویم که با قطار ساعت پنج و بیست دقیقه فردا می‌آییم.
 ماگدالن شتاب‌زده اتاق را ترک کرد. بعد از پایان تلفن، به اتاق خودش رفت و پشت میزش نشست. در کشویی میز را پایین کشید و در بخشهای مختلف درون آن به جستجو پرداخت. انبوهی از صورتحسابها بیرون ریخت. ماگدالن به بررسی‌شان پرداخت و سعی کرد نظمی به آنها بدهد. بالاخره با آهی از سر بی‌صبری، آنها را دوباره توده کرد و به سر جای اولشان برگرداند. دستی به موهای نرم و نقره‌ای‌اش کشید و زیر لب گفت: «چه کار کنم؟»

۶

در طبقه اول گورستون‌ها، راهرویی طولانی به اتاقی بزرگ ختم می‌شد که چشم‌اندازش محوطه جلو در ورودی بود. این اتاق به سبکی پر زرق و برق‌تر از سبکهای قدیمی تزئین شده بود: کاغذ دیواری ضخیم نقش برجسته، مبلهای چرمی، گلدانهای بزرگ با نقش برجسته اژدها و مجسمه‌های برنزی – هر آنچه باشکوه، گران‌قیمت و محکم بود.
 در یک مبل بزرگ و قدیمی، بزرگترین و پرابهت‌ترین مبل اتاق، پیرمرد بسیار لاغر و چروکیده‌ای نشسته بود. دستهای دراز و پنجه‌مانندش روی دسته‌های مبل قرار داشت. عصایی با سر طلایی کنارش بود. پیرمرد رب‌دوشامبر آبی مندرسی به تن داشت. به پاهایش دمپایی بود. مویش سفید و پوست صورتش زرد بود.
 به نظر، مردی ژولیده و معمولی می‌رسید، اما بینی عقابی و برآمده‌اش و چشمان سیاه و بسیار زنده‌اش، باعث می‌شد که بیننده عقیده خود را عوض کند. در این پیکر، هیجان و زندگی و قدرت وجود داشت ...
 سیمئون لی پیر خندید – خنده‌ای ناگهانی، بلند و حاکی از رضایت – و گفت:

– پیغام من را به خانم آلفرد دادی، ها؟

هوربری که کنار مبل او ایستاده بود، با صدای نرم و مؤدبانه خود جواب داد:

— بله، قربان.

— دقیقاً با همان کلماتی که من گفتم؟ دقیقاً؟

— بله، قربان. یک اشتباه هم نکردم.

— نه، تو اشتباه نمی‌کنی! بهتر هم هست که اشتباه نکنی، و الاً پشیمان می‌شوی! او چه جوابی داد، هوربری؟ آقای آلفرد چی؟ او چه گفت؟ هوربری به آهستگی و با لحنی بدون احساس آنچه را اتفاق افتاده بود تکرار کرد.

پیرمرد دوباره خنده صداداری کرد و دستانش را به هم مالید.

— عالی ... بی نظیر ... حتماً تمام بعدازظهر را فکر کرده‌اند و از خودشان سؤال کرده‌اند! عالی! حالا آنها را می‌بینم. برو بیارشان.

— بله، قربان.

هوربری بی‌صدا به سوی در رفت و خارج شد.

— هوربری ...

پیرمرد نگاهی به دور و بر انداخت و بعد دشنامی داد و با خودش گفت: «مردک مثل گربه راه می‌رود. آدم هیچ وقت نمی‌داند کجاست!»

پیرمرد بی‌حرکت در مبلش نشست و با انگشتانش به نوازش چانه‌اش پرداخت.

دستی به در خورد و آلفرد و لیدیا داخل شدند.

— آه، آمدید، آمدید. لیدیا، عزیزم، بنشین اینجا کنار من. چقدر قرمز شده‌ای!

— بیرون بودم. سرما گونه‌های آدم را قرمز می‌کند.

آلفرد پرسید:

— حالتان چطور است، پدر؟ بعدازظهر خوب استراحت کردید؟

— عالی، عالی! خواب روزهای قدیم را دیدم. قبل از آنکه در یک جا ساکن شوم و بشوم یکی از ارکان جامعه.

ناگهان دوباره خندهٔ صداداری کرد. عروزش با لبخندی به نشانهٔ توجه مؤدبانه، در سکوت منتظر ماند. آلفرد گفت:

– پدر، جریان دو نفر مهمان اضافی برای کریسمس چیست؟
 – آه، آنها را می‌گویی! بله، باید برایت تعریف کنم. امسال برای من جشن کریسمس باشکوهی خواهد بود ... کریسمس باشکوه! بگذار ببینم: جرج و ماگدالن می‌آیند ...
 لیدیا گفت:

– بله، آنها فردا با قطار ساعت پنج و بیست دقیقه می‌رسند.
 سیمئون پیر گفت:

– مردک بیچاره، جرج! جز وراجی هیچ کاری بلد نیست! با این حال، پسر من است.
 آلفرد گفت:

– ساکنان حوزهٔ انتخابی‌اش دوستش دارند.
 سیمئون دوباره پوزخندی زد و گفت:
 – احتمالاً فکر می‌کنند آدم درستکاری است! درستکار! هنوز یک نفر هم از خانوادهٔ لی به دنیا نیامده که درستکار باشد!
 – پدر، این چه حرفی است!
 – غیر از تو پسر، غیر از تو!
 لیدیا پرسید:

– دیوید چی؟

– و اما دیوید! من خیلی مایلم بعد از این همه سال پسرک را ببینم. جوان بچه‌ننه و احساساتی‌ای بود. نمی‌دانم زنش چطور آدمی است. حداقل او مثل جرج احمق با دختری بیست سال جوانتر از خودش ازدواج نکرده.
 لیدیا گفت:

– هیلدا نامهٔ خیلی محبت‌آمیزی برای من نوشت. همین الان تلگرافی از او به دستم رسید که دعوت را قبول کرده و گفته که فردا حتماً می‌آیند.

پدرشوهر لیدیا نگاهی به او کرد، نگاهی زیرکانه و نافذ. بعد خندید و گفت:

– لیدیا هیچ وقت به من اطلاعات نمی‌دهد. لیدیا، باید بگویم که تو زن اصیلی هستی. اصالت همیشه خودش را نشان می‌دهد. من این را خوب می‌دانم. اما ژن چیز عجیبی است. فقط یکی از شما به من رفته؛ فقط یکی از تمام زاد و رود!

چشمان پیرمرد از هیجان برق زد.

– حالا حدس بزنید چه کسی قرار است برای کریسمس بیاید! می‌توانید سه حدس بزنید، ولی سر پنج پوند شرط می‌بندم که نتوانید درست بگویید.

پیرمرد نگاهش را از لیدیا گرفت و به آلفرد انداخت. آلفرد با ابروهای درهم گفت:

– هوربری گفت شما منتظر یک خانم جوان هستید.

– کنجکاوت کرد. بله، شرط می‌بندم کنجکاوت کرد. پیلار هر لحظه ممکن است برسد. من ماشین را فرستادم دنبالش. آلفرد به تندی پرسید:

– پیلار؟!!

سیمئون جواب داد:

– پیلار استراوادوس، دختر جنیفر، نوۀ من! نمی‌دایم چه شکلی است. آلفرد با صدای بلند گفت:

– خدایا، پدر، شما هیچ وقت به من نگفتید...!

پیرمرد در حالی که لبخند می‌زد، گفت:

– فکر کردم این را به صورت یک راز پیش خودم نگه دارم! از چارلتون خواستم به او نامه‌ای بنویسد و ترتیبات لازم را بدهد.

آلفرد با لحنی رنجیده و متهم‌کننده تکرار کرد:

– شما هیچ وقت به من نگفتید...!

پدرش در حالی که هنوز لبخند موزیانه‌ای بر لب داشت، جواب داد:

– اگر گفته بودم که دیگر غیرمنتظره نبود! نمی‌دانم بارِ دیگر بودن یک جوان زیر این سقف، چطور خواهد بود. من هیچ وقت استراوا دوس را ندیدم. نمی‌دانم دخترک به کدام یکی رفته ... پدرش یا مادرش.

آلفرد گفت:

– پدر، واقعاً فکر می‌کنی این کار درستی است؟ با در نظر گرفتن همه چیز ...؟

پیرمرد حرف او را قطع کرد و گفت:

– احتیاط، احتیاط! تو بیش از حد احتیاط می‌کنی، آلفرد! همیشه این طور بودی! ولی این روش من نیست. کاری را که می‌خواهی بکن و فکر نتیجه‌اش هم نباش! حرف من این است! دخترک نوۀ من است ... تنها نوۀ خانواده! من اهمیت نمی‌دهم پدرش که بوده یا چه کار کرده. او از گوشت و خون خود من است و در خانه من زندگی خواهد کرد!

لیدیا به تندی گفت:

– اینجا زندگی کند؟!

پیرمرد نگاه سریعی به او انداخت و پرسید:

– تو مخالفی؟

لیدیا سری به علامت نفی تکان داد و با لبخندی گفت:

– اگر شما بخواهید کسی را دعوت به ماندن در خانه خودتان کنید، من نمی‌توانم با شما مخالفت کنم، مگر نه؟ من فقط به فکر ... او بودم.

– فکر او ... منظورت چیست؟

– اینکه آیا او اینجا خوشبخت خواهد بود؟

سیمئون پیر سرش را بالا گرفت و گفت:

– او هیچ پولی ندارد. باید خیلی هم شکرگزار باشد!

لیدیا شانه‌ای بالا انداخت.

سیمئون رو به آلفرد کرد و گفت:

– می‌بینی؟ کریسمس فوق‌العاده‌ای خواهد شد! همه فرزندانم دورم

خواهند بود. همه فرزندانم! این هم یک راهنمایی، آلفرد. حالا حدس بزن مهمان دیگر کیست؟
آلفرد به او خیره شد.

— همه فرزندانم! حدس بزن پسر! معلومه، هری! برادرت هری!
آلفرد رنگ از صورتش پرید و با لکنت گفت:
— هری ... هری نه ...

— چرا، هری!
— ولی ما فکر می‌کردیم او مُرده.
— نه، نمرده!

— شما ... شما خواستید او برگردد؟ بعد از همه اتفاقاتی که افتاده؟
— بله، درست است. فرزند پشیمان به آغوش خانواده‌اش باز می‌گردد.
گوساله پروار شده! ما گوساله پروار شده سرِ راهش قربانی می‌کنیم، آلفرد! باید استقبال عالی‌ای از او بکنیم!
آلفرد گفت:

— طرز رفتار او با شما ... با همه ما ... شرم‌آور بود. او ...
— احتیاجی نیست بدیهای او را یادآوری کنی. فهرست بلندبالایی می‌شود! اما یادت باشد که کریسمس هنگام بخشش است. ما از بازگشت فرزند پشیمان به خانه استقبال می‌کنیم.

آلفرد از جایش بلند شد و زیر لب گفت:
— این خبر ... خیلی غیرمنتظره بود. من به خواب هم نمی‌دیدم که هری دوباره برگردد زیر این سقف.

سیمئون به جلو خم شد و به آهستگی گفت:
— تو هیچ وقت از هری خوشت نمی‌آمد، مگر نه؟
— بعد از رفتاری که او با شما کرد ...

۱. اشاره دارد به داستانی در کتاب مقدس که در صفحه ۱۰۹ هم اشاره دیگری به آن شده است. — و.

سیمئون دوباره پوزخندی زد و گفت:
 - اوه، ولی گذشته‌ها گذشته. لطف کریسمس به همین است، مگر نه
 لیدیا؟

لیدیا هم که رنگش پریده بود، به خشکی گفت:
 - می‌بینم که امسال در مورد کریسمس خیلی فکر کرده‌اید!
 - من می‌خواهم خانواده‌ام دورم باشند. صلح و صفا و حسن‌نیت. من
 دیگر پیر شده‌ام ... داری می‌روی عزیزم؟
 آلفرد با عجله بیرون رفت. لیدیا قبل از آنکه به دنبال او برود،
 لحظه‌ای مکث کرد. سیمئون سری تکان داد و گفت:
 - ناراحت شد! او و هری هیچ وقت با هم نمی‌ساختند. هری عادت
 داشت آلفرد را مسخره کند. او را «پیر آهسته و پیوسته» صدا می‌کرد.
 لبهای لیدیا از هم باز شد. می‌خواست چیزی بگوید. بعد وقتی چهره
 مشتاق پیرمرد را دید، مکث کرد. متوجه شد که خودداری‌اش موجب
 یأس پیرمرد شده است. این نکته او را قادر کرد تا بگوید:
 - لاک پشت و خرگوش؟ خُب، لاک پشت همیشه مسابقه را می‌برد!
 سیمئون گفت:

- همیشه نه! همیشه نه، لیدیای عزیز من!
 لیدیا در حالی که هنوز لبخند می‌زد گفت:
 - ببخشید، من باید دنبال آلفرد بروم. هیجانهای ناگهانی همیشه
 ناراحتش می‌کنند!

سیمئون پوزخندی زد و گفت:
 - بله، آلفرد از تغییر خوشش نمی‌آید. او همیشه زیادی جدی بوده.
 لیدیا گفت:

- آلفرد خیلی شما را دوست دارد.
 - این به نظر تو عجیب می‌آید، مگر نه؟
 لیدیا گفت:
 - گاهی.

بعد از اتاق بیرون رفت. سیمئون با نگاه او را تعقیب کرد. بعد به آرامی پوزخندی زد و کف دستهایش را به هم مالید و گفت:
 — چقدر سرگرم‌کننده. هنوز هم سرگرم‌کننده است. چقدر خوش بگذرد این کریسمس.

کمی بسختی از روی مبل بلند شد و با کمک عصایش آهسته و لځ لځکنان به طرف دیگر اتاق رفت. به سمت گاوصندوق بزرگی که گوشهٔ اتاق بود رفت و دستهٔ قفل رمز آن را چرخاند. درِ گاوصندوق باز شد و او انگشتان لرزانش را داخل گاوصندوق کرد. بعد کیسهٔ کوچک جیری را بیرون آورد، سرش را باز کرد و انبوهی از الماسهای نتراشیده توی دستش ریخت. «خُب زیبایان من، هنوز همان طورید. هنوز دوستان قدیمی من هستید. آن روزها چه خوب بودند ... چه خوب ... من نمی‌گذارم شما را ببرند و تراش بدهند، دوستان من. شما دور گردن زنان، یا روی انگشتان یا گوششان قرار نمی‌گیرید. شما مال من هستید، دوستان قدیمی من! من و شما چیزهایی می‌دانیم. آنها فکر می‌کنند من پیر و مریضم، اما من هنوز نمرده‌ام! هنوز هم در این بدنِ پیر، زندگی وجود دارد. و هنوز هم سرگرمی در زندگی هست. سرگرمی ...»

بخش دوم

بیست و سوم دسامبر

۱

ترسیلیان رفت تا زنگِ در را جواب دهد. صدای زنگ به طور غیرمعمولی بلند بود و قبل از آنکه او بتواند با کُندی مخصوص خود به درِ ورودی برسد، دوباره به صدا درآمد.

ترسیلیان سرخ شد. چه روش بی ادبانه و بی صبرانه‌ای برای زدن زنگ خانه یک آقای محترم. اگر باز هم یکی از این گروههای خواننده سرودهای کریسمس باشند، نشانشان خواهد داد!

از پشت قسمت بالایی شیشه کدرِ در، هیکلی مبهم دید. مرد تنومندی با یک کلاه لبه‌پهن. ترسیلیان در را باز کرد. همانی بود که او فکر می‌کرد: یک غریبه حقیر و جلف! چه کت و شلوار نقش‌دار بدشکلی تنش بود - چه زننده! احتمالاً یک گدای پررو! غریبه گفت:

- به خدا که خودِ خودِ ترسیلیان است! چطوری ترسیلیان؟ ترسیلیان به او خیره شد؛ نفس عمیقی کشید و دوباره خیره شد. آن چانه پهن و متکبرانه، بینی برآمده، چشمان خندان و رقصان! بله، همه عین سالها پیش بودند؛ البته آن وقت نامحسوس تر بودند ...

نفس نفس زنان گفت:

- آقای هری؟!!

هری لی خندید و گفت:

- مثل اینکه حسابی جا خوردی. چرا؟ مگر منتظر من نبودید؟

– چرا قربان. مسلماً قربان.

– پس چرا تعجب کردی؟

هری قدمی به عقب برداشت و نگاهی به خانه انداخت: بنایی مستحکم از آجر قرمز، معمولی، اما با صلابت. گفت:

– همان خانه زشت قدیمی! اما هنوز سرپاست. مهم همین است. پدرم چطور است. ترسیلیان؟

– بیمار هستند، قربان. بیشتر وقتشان را در اتاقشان می‌گذرانند و نمی‌توانند زیاد از خانه خارج شوند. اما با این حال هنوز خیلی خوب هستند.

– روباه مگار!

هری لی وارد خانه شد و گذاشت ترسیلیان شال گردن و کلاه نسبتاً متظاهرانه‌اش را بگیرد.

– ترسیلیان، برادر عزیزم آلفرد چطور است؟

– خیلی خوب هستند، قربان.

هری نیشخندی زد و گفت:

– با بی‌صبری در انتظار دیدار من است، ها؟

– مطمئناً قربان.

– من که مطمئن نیستم! برعکس، شرط می‌بندم برگشتن ناگهانی من شوک بدی به او وارد کرده. من و آلفرد هیچ وقت با هم نمی‌ساختیم.

انجیلت را می‌خوانی، ترسیلیان؟

– چی؟ بله قربان! گاهی قربان.

– داستان بازگشت فرزند ولخرج و نادم را به یاد می‌آوری؟ یادت

هست که برادر خوب از این وضع خوشحال نبود. اصلاً خوشحال نبود.

مردک خانه‌نشین! شرط می‌بندم آلفرد هم از این وضع خوشحال نیست.

ترسیلیان ساکت ماند و چشمانش را به زمین دوخت. پشت شق ورق

او نشانی از اعتراض داشت. هری دستی به پشت او زد و گفت:

— راه را نشان بده پیرمرد. گوسالهٔ پروار شده در انتظار من است! مرا
یکراست ببر پیش آن!
ترسیلیان به زمزمه گفت:
— لطفاً از این طرف به اتاق پذیرایی بیایید، قربان. نمی‌دانم بقیه کجا
هستند. کسی نمی‌دانست شما کی وارد می‌شوید و به این خاطر
نتوانستند بیایند به استقبالتان.
هری سری به علامت تأیید تکان داد. به دنبال ترسیلیان، طول هال را
پیمود و ضمن رفتن به این سو و آن سو می‌نگریست.
— می‌بینم که همهٔ چیزهای قدیمی موزه سر جای همیشگی‌شان
هستند! فکر نمی‌کنم از بیست سال پیش که من از اینجا رفتم، چیزی
عوض شده باشد.

به دنبال ترسیلیان وارد اتاق پذیرایی شد. پیرمرد زیر لب گفت:
— من می‌روم آقا یا خانم آلفرد را پیدا کنم.
و با عجله بیرون رفت.

هری لی وارد اتاق شد و بعد سر جایش میخکوب شد: خیره مانده
بود به هیكلی که روی سکوی یکی از پنجره‌ها نشسته بود. چشمانش با
حیرت روی موهایی سیاه و پوستی سفید و غیرعادی به گردش درآمد.
— خدای بزرگ! نکند تو هفتمین و زیباترین زن پدر من
هستی؟

پیلار بلند شد، به سوی هری آمد و گفت:
— اسم من پیلار استراوادوس است و شما باید دایی هری من باشید،
برادر مادرم.

هری با نگاهی خیره گفت:
— پس تو دختر جنی هستی!
پیلار گفت:

— چرا از من پرسیدید هفتمین زن پدرتان هستم؟ پدرتان واقعاً شش تا زن داشته؟

هری خندید و گفت:

— نه، تا آنجا که می‌دانم او فقط یک زن رسمی داشته! خُب پیل...
اسمت چه بود؟

— پیلار.

— خُب پیلار، من واقعاً از دیدن گلی مثل تو در این مقبره تعجب می‌کنم!

— مق... چی؟

— این موزه پر شده از مجسمه‌های پر از گاه! من همیشه فکر می‌کردم این خانه جای مزخرفی است! حالا که دوباره آن را می‌بینم، به نظرم بدتر از قبل می‌آید!

پیلار با لحنی حیرت‌زده گفت:

— او، نه! اینجا واقعاً خانه‌ی زیبایی است. اثاثیه‌اش زیباست ... و فرشها ... همه جا فرشهای ضخیم، و یک عالمه وسایل زینتی. همه چیز از جنس خیلی خوب و خیلی خیلی گران.

هری با نیشخندی گفت:

— درسته!

بعد با علاقه به پیلار نگریست و گفت:

— می‌دانی. من کیف می‌کنم که تو را در میان ...

لیدیا بسرعت وارد اتاق شد و هری مکث کرد. لیدیا مستقیم به سوی او آمد.

— حالتان چطور است هری؟ من لیدیا هستم ... همسر آلفرد.

هری گفت:

— حال شما چطور است لیدیا؟

و در حالی که به چهره‌ی باهوش و پراحساس لیدیا نگاهی سریع می‌انداخت، با او دست داد و در ذهن خود طرز راه رفتنش را تحسین

کرد ... کم بودند زنانی که خوب راه بروند!
 لیدیا هم به نوبه خود نگاه سریعی به سر تا پای هری انداخت و فکر کرد: «چه مرد خشنی! هر چند که خوش قیافه است. من که اصلاً به او اعتماد نمی‌کنم.» بعد لبخندی زد و گفت:
 — بعد از این همه سال، اینجا چطور به نظر می‌آید؟ خیلی متفاوت یا کاملاً مثل قبل؟

هری نگاهی به اطراف خود انداخت و گفت:
 — دکور این اتاق عوض شده.

— اوه، چندین بار.

هری گفت:

— مقصودم به دستِ توست. تو آن را تغییر داده‌ای.
 — بله، همین طور است.

هری نیشخندی به او زد، نیشخندی سریع و شیطنت‌آمیز که لیدیا را ناگهان به یاد پیرمرد طبقه بالا انداخت.
 — الآن این اتاق شیکتر شده. یادم می‌آید شنیدم که آلفرد با دختری ازدواج کرده که اجدادش با ویلیام فاتح به انگلستان آمده‌اند!
 لیدیا لبخندی زد و گفت:

— همین طور است. ولی از آن زمان به بعد، دیگر زیاد به خودشان نمی‌رسند.

هری پرسید:

— آلفرد چگونه؟ همان آدم عهدبوق لعنتی مثل همیشه؟

— من نمی‌دانم که از نظر تو او عوض شده یا نه.

— بقیه چطورند؟ همه جای انگلستان پراکنده‌اند؟

— نه ... همه‌شان برای کریسمس آمده‌اند اینجا.

چشمان هری گشاد شد.

— گردهمایی خانوادگی برای کریسمس؟ بابا حالش خوب هست؟
 قبلاً که هیچ اهمیتی به مسائل عاطفی نمی‌داد. یادم نمی‌آید اهمیت

زیادی هم به خانواده‌اش داده باشد! حتماً عوض شده.
 لیدیا با لحن خشکی جواب داد:
 - شاید.

پیلار با نگاهی خیره به آن دو می‌نگریست، با چشمانی گشاد از حیرت و توجه. هری گفت:

- جرج چگونه؟ همان خسیس همیشگی؟ چه دادی می‌زد اگر مجبور می‌شد نیم‌پنی از پول تو جیبی‌اش را خرج کند!
 لیدیا گفت:

- جرج در پارلمان است. نماینده و سترینگهام است.
 - چی؟ با آن چشمهای ورقلمبیده‌اش رفته پارلمان؟! خدایا، عجب اوضاعی است!

هری سرش را عقب داد و خندید. خنده‌ای پرصدا که در فضای بسته اتاق افسارگسیخته و بی‌رحمانه به گوش می‌رسید. پیلار از فرط تعجب نفسش را حبس کرد. لیدیا کمی جا خورده بود.
 هری، با شنیدن صدایی در پشت سرش، خنده‌اش را متوقف کرد و به سرعت برگشت. صدای آمدن کسی را نشنیده بود، اما آلفرد در سکوت آنجا ایستاده بود و با حالتی عجیب در چهره‌اش به هری نگاه می‌کرد.

هری لحظه‌ای بی‌حرکت ماند، بعد لبخندی به آهستگی روی لبانش نشست و قدمی به جلو برداشت.

- عجب، آلفرده!

آلفرد سری به علامت تصدیق تکان داد و گفت:

- سلام، هری.

آن دو همان‌طور ایستاده به هم خیره شدند. لیدیا نفسش را حبس کرده بود و فکر می‌کرد: «چقدر عجیب است! مثل دو تا سگ ... که به هم زل زده‌اند!»

چشمهای پیلار از قبل هم گشادتر شد. فکر کرد: «چه مسخره به نظر

می آیند ... چرا همدیگر را در آغوش نمی گیرند؟ نه، درسته، انگلیسی ها این کار را نمی کنند! اما حداقل می توانند حرفی بزنند. چرا فقط به هم نگاه می کنند؟!»

بالاخره هری گفت:

– به به. چقدر برایم عجیب است که دوباره اینجا هستم.

– بله، حدس می زنم همین طور باشد. سالهای زیادی از وقتی که تو ... رفتی می گذرد.

هری سرش را بالا آورد، انگشتش را روی چانه اش کشید – حرکتی ستیزه جویانه که عادتش بود – و گفت:

– بله، خوشحالم که آمدم ...

در اینجا مکثی کرد تا لغت بعدی را با تأکید بیشتری ادا کند:
– ... خانه!

۲

سیمئون لی گفت:

– تصور می کنم من مرد خیلی بدی بوده ام.

به پشتی صندلی اش تکیه داده بود، چانه اش را بالا گرفته بود و با انگشت آن را نوازش می کرد. آتش بزرگی در شومینه جلو او می درخشید و می رقصید. کنار شومینه، پیلار نشسته بود و در دستش حفاظ آتش کوچکی از جنس کاغذ داشت که با آن صورتش را از گرمای زیاد شعله ها حفظ می کرد. گاه نیز خودش را با آن باد می زد و میج دستش را با حرکتی نرم تکان می داد.

سیمئون با رضایت به او نگریست و به صحبت ادامه داد. شاید بیشتر با خودش حرف می زد تا با دخترک. با این حال، همان حضور دخترک او را سر شوق می آورد.

– بله، من مرد بدی بوده ام. نظر تو چیه، پیلار؟

پیلار شانه ای بالا انداخت و گفت:

— همه مردها بدنند. راهبه‌ها این طور می‌گویند. برای همین، آدم باید برایشان دعا کند.

— آه، ولی من از اکثر مردها بدتر بوده‌ام!

سیمئون این را گفت و خندید. بعد ادامه داد:

— می‌دانی، پشیمان نیستم. نه، از هیچ چیزی پشیمان نیستم. من از هر لحظه لذت بردم. می‌گویند انسان وقتی پیر می‌شود، پشیمان می‌شود. مزخرف می‌گویند. من پشیمان نیستم. و همان طور که گفتم، تقریباً همه کاری کرده‌ام، هر معصیتی! من قلب و دزدی کرده‌ام و دروغ گفته‌ام. خدایا، بله! و زنان! همیشه زنان! یک بار یک نفر در مورد رئیس یک قبیله عرب برایم تعریف کرد که گروه نگهبانانش از چهل نفر از پسرهایش تشکیل می‌شد و همه تقریباً همسن! چهل تا! من چهل تا را مطمئن نیستم، ولی شرط می‌بندم اگر دنبال فرزندانم بگردم، می‌توانم یک گروه نگهبانی آبرومند گرد بیاورم! هی، پیلا، در این مورد چه فکر می‌کنی؟ شوکه شدی؟

پیلا به او خیره شد.

— نه، چرا باید شوکه شوم؟ مردها همیشه دنبال زنها هستند. پدرم هم همین طور بود. به همین دلیل، زنان همیشه این قدر ناراحتند و به کلیسا می‌روند و دعا می‌خوانند.

ابروهای سیمئون پیر درهم رفت.

— من باعث شدم آدلاید^۱ احساس بدبختی کند.

به زمزمه تقریباً با خودش حرف می‌زد:

— خدایا، چه زنی! وقتی با او ازدواج کردم، سرخ و سفید و خیلی زیبا! و بعد؟ همیشه گریه و آه و ناله می‌کرد. وقتی زن آدم همیشه در حال گریه کردن است، مثل آن است که شیطان وجود آدم بیدار می‌شود. او دل و جرئت نداشت. این مشکل آدلاید بود. اگر جلو من ایستاده بود ...

ولی او یک بار هم این کار را نکرد. وقتی با او ازدواج کردم، فکر می‌کردم می‌توانم سر و سامان بگیرم ... خانواده‌ای تشکیل بدهم و زندگی قدیمم را کنار بگذارم.

سیمئون صدایش خاموش شد و به آتش درخشان شومینه خیره ماند.
 - خانواده تشکیل دهم! خدایا، عجیب خانواده‌ای!
 ناگهان خنده‌ای گوشخراش و عصبی کرد.

- نگاهشان کن ... نگاهشان کن! حتی یک نوه هم نیست که خانواده را ادامه دهد! مشکلشان چیست؟ مگر خون من در رگ هیچ کدامشان نیست؟ یک فرزند پسر - حلال زاده یا حرام زاده - هم ندارند. مثلاً آلفرد. خدا شاهد است من چقدر حوصله‌ام از آلفرد سر می‌رود. با آن چشمان وفادارش مثل سگ به من نگاه می‌کند، آماده‌ای که هر چه می‌گویم انجام دهد. خدایا، چه احمقی است! اما زنش، لیدیا! من از لیدیا خوشم می‌آید. بادل و جرئت است، اما از من خوشش نمی‌آید. نه، از من خوشش نمی‌آید. ولی مجبور است به خاطر آن احمق، آلفرد، با من بسازد.

نگاهی به دخترک کنار آتش انداخت و ادامه داد:

- پیلار، یادت باشد هیچ چیز به اندازه فداکاری و سرسپردگی خسته کننده نیست.

پیلار به او لبخندی زد. سیمئون به حرفش ادامه داد در حالی که حضور جوانی و زنانگی او را سرشوق آورده بود.

- جرج؟ جرج کیست؟ یک احمق! یک ماهی پرازگاه شده! یک پرحرف از خود راضی بی‌عقل و ترسو ... و خیلی هم خسیس! دیوید؟ دیوید همیشه احمق بود! احمق و خیالباف! او عزیز کرده همان مادر بود. همیشه بود. تنها کار عاقلانه‌ای که در عمرش کرد ازدواج با آن زن متین و آرامش بخش بود.

مشتش را با صدا به گوشه مبلش کوبید و ادامه داد:

- هری از همه شان بهتر است. هری بیچاره خلافاکار! ولی حداقل او

زنده است!

پیلار در موافقت با پیرمرد گفت:

– بله، آدم جالبی است. می‌خندد. بلند می‌خندد، و سرش را عقب می‌دهد. او، بله، من از او خیلی خوشم می‌آید.

پیرمرد نگاهی به او کرد و پرسید:

– از او خوشت می‌آید پیلار؟ هری همیشه محبوب زنها بود. از این نظر شبیه من است.

سیمئون زیر خنده زد، خنده‌ای طولانی همراه با خِس خِس.

– من زندگی خوبی داشته‌ام؛ زندگی خیلی خوبی داشته‌ام. همه چیز داشته‌ام.

پیلار گفت:

– در اسپانیا ما یک ضرب‌المثل داریم که می‌گوید: «خدا می‌گوید هر چه می‌خواهید بگیرید و تاوان آن را پردازید.»

سیمئون با رضایت دستش را روی دسته مبلش کوبید و گفت:

– خیلی خوبه! درسته! هر چه می‌خواهید ... من هم همین کار را کردم – همه عمرم – هر چه خواستم به دست آوردم ...

پیلار با صدایی بلند و واضح که ناگهان توجه پیرمرد را جلب کرد، گفت:

– تاوان آن را هم داده‌اید؟

خنده سیمئون قطع شد. راست نشست، به پیلار خیره شد و پرسید:

– چه گفتی؟

– من گفتم تاوان آن را هم داده‌اید، پدربزرگ؟

سیمئون لی به آهستگی گفت:

– من ... نمی‌دانم.

بعد در حالی که مشتش را روی دسته مبلش می‌کوبید با عصبانیتی

ناگهانی فریاد زد:

– چرا این حرف را می‌زنی، دختر؟ چرا؟

پیلار جواب داد:

– خُب ... از خودم سؤال می‌کردم.
دستش که حفاظ کاغذی را گرفته بود از حرکت بازماند. چشمانش تیره و اسرارآمیز بودند. راست در صندلی‌اش نشست و سرش را به عقب برد در حالی که به خود و زنانگی‌اش اطمینان داشت.

سیمئون گفت:

– ای تخم شیطان ...

پیلار به آرامی گفت:

– اما شما مرا دوست دارید، پدر بزرگ. دوست دارید اینجا پیش شما بنشینم.

سیمئون گفت:

– بله، دوست دارم. خیلی وقت است که کسی مثل تو جوان و زیبا ندیده‌ام. برایم خوب است، استخوانهای فرسوده‌ام را گرم می‌کند ... و تو از گوشت و خون خود من هستی. آفرین به جنیفر! او نشان داد که از همه بهتر است.

پیلار لبخندی زد. سیمئون گفت:

– البته تو مرا گول نمی‌زنی. من می‌دانم چرا این قدر با حوصله آنجا می‌نشینی و به مزخرفات من گوش می‌دهی! پول ... همه‌اش به خاطر پول است ... یا شاید ادعا می‌کنی عاشق پدر بزرگ پیرت هستی؟! پیلار گفت:

– نه، من عاشق شما نیستم، ولی از شما خوشم می‌آید. خیلی خوشم می‌آید. باید این را باور کنید، چون واقعیت دارد. من فکر می‌کنم شما بد بوده‌اید، ولی از این هم خوشم می‌آید. شما بیشتر از آدمهای دیگری که در این خانه هستند واقعی به نظر می‌آیید و حرفهای جالبی هم می‌زنید. شما خیلی سفر کرده‌اید و زندگی پرماجرای داشته‌اید. من هم اگر مرد بودم، همین‌طور بودم!

سیمئون سری به تأیید تکان داد و گفت:

– بله، فکر کنم این‌طوری بودی ... ما در رگهای خود خون کولیها را

داریم. همیشه این طور می گفتند. این خون خودش را در فرزندان من زیاد نشان نداده، غیر از هری ... ولی فکر می کنم در تو ظاهر شده. البته یادت باشد که من وقتی لازم باشد می توانم صبور باشم. من یک بار پانزده سال صبر کردم تا انتقامم را از مردی که به من بد کرده بود بگیرم. این یکی دیگر از خصوصیات خانواده لی است. آنها هیچ وقت فراموش نمی کنند. حتی اگر لازم باشد سالها منتظر شوند، انتقام خود را می گیرند. یک بار، مردی سر من کلاه گذاشت. من پانزده سال صبر کردم تا فرصت مناسب به دستم آمد ... و بعد اقدام کردم. او را نابود کردم! همه چیزش را ازش گرفتم!

سیمئون به آرامی خندید.

پیلار پرسید:

– این ماجرا در آفریقای جنوبی اتفاق افتاد؟

– بله، یک کشور فوق العاده!

– شما به آنجا برگشتید؟

– من پنج سال بعد از ازدوادم به آنجا برگشتم. این آخرین بار بود.

– اما قبل از آن چی؟ مگر شما سالها آنجا نبودید؟

– چرا.

– از آن سالها برایم حرف بزنید.

سیمئون شروع به صحبت کرد. پیلار که صورت خود را از حرارت شومینه حفاظت می کرد، گوش داد. صدای پیرمرد آهسته شد و به نظر خسته آمد ... او گفت:

– صبر کن چیزی را به تو نشان دهم.

سیمئون با احتیاط بلند شد و بعد با کمک عصایش آهسته و لنگان لنگان به طرف دیگر اتاق رفت، درِ گاوصندوق را باز کرد و بعد به سوی پیلار برگشت و به او اشاره کرد که نزدیکتر بیاید.

– اینجا، به اینجا نگاه کن. به آنها دست بزن ... بگذار از میان

انگشتانت بلغزند.

سیمئون به صورت متحیر پیلار نگاه کرد و خندید.
— می‌دانی اینها چه هستند؟ الماس، بچه جان، الماس!
چشمان پیلار گرد شد. در حالی که خم می‌شد گفت:
— اما اینها که فقط سنگریزه هستند، فقط همین!
سیمئون خندید.

— اینها الماس تراشیده هستند. اینها را این طوری پیدا کردند.
این شکلی.

پیلار با تحیر پرسید:

— و اگر تراشیده شوند، الماسهای واقعی می‌شوند؟
— مسلّمه!

— آن وقت می‌درخشند و برق می‌زنند؟

— می‌درخشند و برق می‌زنند!

پیلار مثل کودکی گفت:

— او، باورم نمی‌شود!

سیمئون با رضایت گفت:

— حقیقت دارد!

— با ارزش‌اند؟

— نسبتاً با ارزش‌اند. مشکل بتوان قبل از اینکه تراش بخورند، چیزی
گفت. در هر حال این توده کوچولوی شن چندین هزار پوند ارزش دارد.
پیلار با مکثی بین هر لغت گفت:

— چندین ... هزار ... پوند؟

— مثلاً نه یا ده هزار پوند. می‌بینی که سنگهای نسبتاً درشتی هستند.

پیلار با چشمانی گرد شده پرسید:

— ولی چرا آنها را نمی‌فروشید؟

— چون دوست دارم اینجا باشند.

— ولی این همه پول!

— پولش را لازم ندارم.

– آهان، فهمیدم.

پیلار که به نظر می‌آمد تحت تأثیر قرار گرفته است، گفت:

– اما چرا نمی‌دهید آنها را بتراشند و زیباترشان کنید؟

– برای اینکه آنها را این جوری دوست دارم.

صورت سیمئون جدی شد. برگشت و با خودش شروع به حرف زدن کرد: «آنها مرا به گذشته می‌برند. دست زدن به آنها، احساس کردن آنها میان انگشتهایم ... مرا می‌برد به گذشته، به خورشید، به بوی علفزارها، به گاوهای بارکش، به اب^۱ پیر، همهٔ بچه‌ها ... غروبها ...»

کسی به آرامی به در زد. سیمئون گفت:

– بگذارشان توی گاوصندوق و درش را ببند.

بعد گفت:

– بیا تو.

هوربری بی‌صدا و با احترام داخل شد و گفت:

– چای در طبقهٔ پایین حاضر است.

۳

هیلدا گفت:

– پس اینجایی، دیوید! من همه جا دنبالت گشتم. بیا از این اتاق برویم بیرون؛ اینجا خیلی سرد است.

دیوید چند لحظه جوابی نداد. ایستاده بود و به یک مبل نگاه می‌کرد. مبلی با پایهٔ کوتاه و رویهٔ ساتن رنگ‌ورورفته. ناگهان گفت:

– این صندلی اوست ... صندلی‌ای که او همیشه در آن می‌نشست.

درست مثل قبل ... درست مثل قبل است. البته رنگش رفته.

هیلدا اخم مختصری روی پیشانی بلندش ظاهر شد و گفت:

– که این طور. بیا از اینجا برویم، دیوید. اینجا خیلی سرد است.

دیوید به او توجهی نکرد و در حالی که به اطرافش می‌نگریست، گفت: — او اغلب در این مبل می‌نشست. یادم می‌آید من روی آن چهارپایه می‌نشستم و او برایم کتاب می‌خواند. جک گول‌کش ... همین بود، جک گول‌کش! حتماً شش ساله بودم.

هیلدا بازویش را محکم دور بازوی او انداخت و گفت: — بیا برگردیم به اتاق پذیرایی عزیزم. در این اتاق هیچ منبع گرمایی نیست.

دیوید مطیعانه برگشت، ولی هیلدا لرزش بدن او را احساس کرد. دیوید زیر لب گفت:

— درست مثل قبل، درست مثل قبل. مثل آنکه زمان متوقف شده باشد! هیلدا که به نظر نگران می‌آمد، با لحنی شاد و مصمم گفت: — نمی‌دانم بقیه کجا هستند. دیگر باید وقت عصرانه باشد. دیوید بازویش را از بازوی هیلدا درآورد و در دیگری را باز کرد. — اینجا یک پیانو بود ... بله، هنوز هست. نمی‌دانم کوک شده یا نه. پشت پیانو نشست، در آن را بلند کرد و انگشتانش را به آرامی روی شستی‌های پیانو کشید.

— بله، به نظر می‌آید صدایش درست است. بعد شروع به نواختن پیانو کرد. خوب می‌نواخت. نواهای آهنگین از زیر انگشتانش جاری می‌شدند. هیلدا پرسید: — این چه قطعه‌ای است؟ به نظرم آشناست، اما اسمش یادم نمی‌آید. دیوید گفت:

— سالهاست که من این را نرده‌ام. مادرم عادت داشت آن را بزند. یکی از آوازهای بدون کلام مندلسن^۱ است. آهنگ گوش‌نواز، بسیار گوش‌نواز، اتاق را پر کرد. هیلدا گفت: — یک چیزی هم از موتسارت بزن.

1. Mendelssohn

دیوید سرش را به علامت مخالفت تکان داد. قطعه دیگری از مندلسن را آغاز کرد، بعد ناگهان با فرود آوردن دستهایش بر روی شستی‌های پیانو، صدایی گوشخراش بلند کرد و از جا بلند شد. سر تا پایش می‌لرزید. هیلدا به سویش رفت و گفت:

– دیوید دیوید!

دیوید جواب داد:

– چیزی نیست ... چیزی نیست ...

۴

صدای گوشخراش زنگ در به گوش رسید. در آبدارخانه کنار آشپزخانه، ترسیلیان از جا بلند شد و به آهستگی به سوی در رفت. زنگ در دوباره به صدا درآمد. ترسیلیان اخم کرد. از پشت شیشه مات در، سایه مردی با کلاهی لبه‌پهن را دید. ترسیلیان دستی به پیشانی‌اش کشید. چیزی باعث نگرانی‌اش می‌شد. مثل این بود که همه چیز دوباره اتفاق می‌افتاد. این اتفاق قطعاً قبلاً هم افتاده بود ... قطعاً!

چفت در را کشید و آن را باز کرد. بعد، افسون آن لحظه از بین رفت. مردی که آنجا ایستاده بود پرسید:

– اینجا منزل آقای سیمئون لی است؟

– بله قربان.

– می‌خواهم ایشان را ببینم.

خاطره‌ای مبهم در ذهن ترسیلیان بیدار شد. آن لهجه را از قدیم به یاد می‌آورد، وقتی که آقای لی بار اول به انگلستان آمده بود. ترسیلیان با تردید سری تکان داد و گفت:

– آقای لی بیمارند، آقا. ایشان این روزها کمتر کسی را می‌بینند. اگر

شما ...

مرد بیگانه حرف او را قطع کرد. پاکتی بیرون آورد و به سرخدمتکار

داد.

– لطفاً این را به آقای لی بدهید.
– بله قربان.

۵

سیمئون لی پاکت را گرفت و برگ کاغذی را که در آن بود بیرون آورد. به نظر، خیلی متعجب آمد. ابروهایش بالا رفت، اما لبخندی زد و گفت:

– پناه بر خدا! غیرممکن است!

بعد به سرپیشخدمت گفت:

– آقای فار را بیاور اینجا، ترسیلیان.

– بله قربان.

سیمئون گفت:

– من همین الان فکر ابنیزر^۱ فار پیر بودم. او در کیمبرلی^۲ شریک من بود. حالا پسرش آمده اینجا.

ترسیلیان به اتاق برگشت و گفت:

– آقای فار.

استفن فار کمی عصبی وارد شد. او برای پوشاندن این حالت خود کمی شق و ورق تر حرکت می‌کرد. فار که در آن لحظه لهجه آفریقای جنوبی‌اش بیش از معمول جلب توجه می‌کرد گفت:

– آقای لی؟

– از دیدنت خوشحالم. پس تو پسر اب هستی؟

استفن فار با حالتی کمی محجوبانه لبخندی زد و گفت:

– اولین دیدار من از موطن اصلی! پدر همیشه به من می‌گفت اگر به

اینجا آمدم، سراغ شما بیایم.

پیرمرد به اطراف خود نگاهی انداخت و گفت:

– کار درستی کردی ... این نوه من، پیلار استراوادوس است.

1. Ebenezer

2. Kimberley

پیلار محبوبانه گفت:

– خوشوقتم.

استفن فار با تحسین فکر کرد: «عجب شیطان خونسردی! او از دیدن من تعجب کرده، اما فقط لحظه‌ای این تعجب را نشان داد.»

استفن با لحنی جدی گفت:

– از آشنایی با شما بسیار خوشوقتم، خانم استراوادوس.

پیلار گفت:

– متشکرم.

سیمئون لی گفت:

– بنشین و از خودت برایم تعریف کن. مدت زیادی در انگلستان

می‌مانی؟

– او، حالا که بالاخره آمده‌ام اینجا، عجله‌ای برای رفتن ندارم.

بعد سرش را عقب برد و خندید.

سیمئون لی گفت:

– کار درستی می‌کنی. باید مدتی را اینجا با ما بمانی.

– ببخشید قربان، من نمی‌توانم این‌طور سرزده مزاحم شما شوم. فقط

دو روز به کریسمس مانده!

– تو باید کریسمس را با ما بگذرانی، مگر آنکه برنامه دیگری داشته

باشی.

– خُب، نه، برنامه دیگری ندارم، اما نمی‌خواهم ...

سیمئون گفت:

– خُب پس تمام شد.

سیمئون سرش را گرداند و گفت:

– پیلار!

– بله، پدر بزرگ؟

– برو به لیدیا بگو مهمان دیگری داریم. از او بخواه بیاید اینجا.

پیلار از اتاق بیرون رفت. چشمان استفن او را دنبال کرد. سیمئون با

رضایت متوجه این نکته شد و گفت:

– تو مستقیم از آفریقای جنوبی به انگلیس آمدی؟

– تقریباً.

آنها شروع به صحبت در مورد آفریقای جنوبی کردند. لیدیا چند دقیقه بعد وارد شد. سیمئون گفت:

– این استفن فار است، پسر دوست و شریک قدیمی من، ابنیزر فار. قرار است کریسمس پیش ما بماند. اگر می‌توانید جایی برای او پیدا کنید. – البته.

چشمان لیدیا به مرد غریبه دوخته شد. صورت برنزه و چشمان آبی و سری که به عقب خم شده بود. سیمئون گفت:

– عروس من.

استفن گفت:

– من واقعاً شرمندهام ... که این طور خودم را داخل یک گردهمایی خانوادگی کرده‌ام.

سیمئون گفت:

– تو یکی از اعضای خانواده هستی، پسرم. این طور فکر کن.

– شما خیلی لطف دارید، قربان.

پیلار به اتاق برگشت. در سکوت کنار آتش نشست، حفاظ دستی را برداشت و در حالی که مچ دستش را به آرامی جلو و عقب می‌برد، از آن به عنوان بادبزن استفاده کرد. چشمانش محجوبانه به زمین دوخته شده بود.

بخش سوم

بیست و چهارم دسامبر

۱

هری پرسید:

– پدر، شما واقعاً می‌خواهید من اینجا بمانم؟ می‌دانید، حضور من تا حدی باعث آب ریختن به سوراخ مورچه‌ها شده!

سیمئون به تندى پرسید:

– مقصودت چیست؟

هری گفت:

– داداش آلفرد! برادر خوب من، آلفرد! او – چطور بگویم – از بودن من در اینجا ناراحت است.

سیمئون به تندى گفت:

– به جهنم! رئیس این خانه من هستم.

– با این حال قربان، من حدس می‌زنم شما خیلی به آلفرد متکی

هستید. من نمی‌خواهم چیزی را به هم ...

پدرش به تندى جواب داد:

– تو کاری را که من می‌گویم می‌کنی.

هری خمیازه‌ای کشید و گفت:

– نمی‌دانم آیا می‌توانم زندگی در خانه را تحمل کنم. برای کسی که به

نقاط دور دنیا رفته، خیلی خفقان‌آور است!

پدرش گفت:

– بهتر است ازدواج کنی و یک جا آرام بگیری.

هری گفت:

– با کی ازدواج کنم؟ حیف که آدم نمی‌تواند با خواهرزاده‌اش ازدواج کند. پیلار خیلی جذاب است.

– تو هم متوجه شدی؟

– راستی، حالا که صحبت سر و سامان گرفتن شد، جرج، تا جایی که به قیافه مربوط می‌شود، انتخاب خوبی کرده. دختره کیست؟

سیمئون شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

– من از کجا بدانم. تا جایی که می‌دانم، جرج او را در نمایش مانکنهای لباس پیدا کرده. خودش می‌گوید پدرش افسر بازنشسته نیروی دریایی است.

هری گفت:

– احتمالاً ناخدا دوم یک کشتی ساحل پیما. جرج اگر مراقب نباشد، با زنش مشکل پیدا می‌کند.

سیمئون لی گفت:

– جرج احمق است!

هری پرسید:

– زنش برای چی با او ازدواج کرده؟ برای پولش؟

سیمئون شانه‌ای بالا انداخت. هری گفت:

– خب، شما فکر می‌کنید بتوانید از پس آلفرد برآید؟

سیمئون با لحنی عبوس گفت:

– بزودی ترتیب آن را می‌دهیم.

زنگی را که روی میز نزدیکش بود به صدا درآورد. هوربری فوراً به

اتاق آمد. سیمئون گفت:

– از آقای آلفرد بخواهید بیاید اینجا.

هوربری بیرون رفت و هری با لحنی کشدار گفت:

– این مردک گوش می‌ایستد!

سیمئون شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

– احتمالاً.

آلفرد با عجله وارد اتاق شد. وقتی برادرش را دید، صورتش در هم رفت. در حالی که عمداً برادرش را نادیده گرفته بود، پرسید:

– شما با من کار داشتید، پدر؟

– بله، بنشین. الآن داشتم فکر می‌کردم حالا که دو نفر اضافی قرار است در خانه ساکن شوند، باید ترتیبات جدیدی بدهیم.

– دو نفر؟!

– پیلار طبیعتاً اینجا زندگی خواهد کرد. هری هم برای همیشه به خانه برگشته.

آلفرد گفت:

– هری اینجا می‌ماند؟

هری پرسید:

– چرا که نه، رفیق قدیمی؟

آلفرد به سرعت به سوی او چرخید و گفت:

– فکر می‌کردم خودت متوجه می‌شوی چرا!

– خُب، متأسفم، ولی متوجه نمی‌شوم!

– بعد از همهٔ اتفاقاتی که افتاده؟ رفتار شرم‌آوری که داشتی؟

آبروریزی ...؟

هری بی‌خیال دستی تکان داد و گفت:

– اینها همه مربوط به گذشته است، رفیق قدیمی.

– بعد از همهٔ کارهایی که پدر برایت کرده بود، تو با او رفتار

وحشتناکی داشتی.

– ببین آلفرد، به نظر من این موضوع به پدر مربوط می‌شود، نه تو!

اگر او حاضر است ببخشد و فراموش کند ...

سیمئون گفت:

– من حاضرم. به هر حال هری پسر من است، آلفرد!

– بله، ولی ... من از این کار خوشم نمی‌آید ... به خاطر پدر.

سیمئون گفت:

- هری اینجا خواهد ماند! این خواسته من است!
- به آرامی دستش را روی شانه هری گذاشت و ادامه داد:
- من هری را خیلی دوست دارم.
- آلفرد از جا بلند شد و از اتاق بیرون رفت. صورتش سفید شده بود.
- هری هم بلند شد و با خنده دنبال او رفت.
- سیمئون در حالی که پیش خود می‌خندید، سر جایش نشست. بعد ناگهان تکانی خورد و به اطراف نگریست.
- لعنت بر شیطان، کی آنجاست؟ اوه، تویی هوربری! این طور بی‌صدا پرسه زن.
- ببخشید قربان.
- مهم نیست. گوش کن، دستوراتی برایت دارم. می‌خواهم بعد از ناهار همه بیایند اینجا، همه.
- بله قربان.
- یک چیز دیگر. وقتی آنها آمدند، تو هم با آنها می‌آیی و وقتی به نیمه راه رو رسیدی، صدایت را بلند کن تا من متوجه شوم. به هر بهانه‌ای که شد. فهمیدی؟
- بله قربان.
- هوربری از پله‌ها پایین رفت و به ترسیلیان گفت:
- اگر از من بپرسید، کریسمس شادی در انتظارمان است!
- ترسیلیان به‌تندی گفت:
- مقصودت چیست؟
- صبر کنید و ببینید آقای ترسیلیان. امشب شب کریسمس است و حال و هوای کریسمس همه جا را گرفته. به حق چیزهای ندیده!

تلفنی با کسی صحبت می‌کرد. دستی به سوی آنها تکان داد و گفت:
— همه بنشینید. یک دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد.

و به صحبت خود ادامه داد.

— آنجا چارلتون، هاجکینز و بریس^۱ است؟ چارلتون، خودت هستی؟
من سیمئون لی هستم. بله، همین طوره! ... بله ... نه، من می‌خواستم
وصیتنامه جدیدی برایم تنظیم کنی ... بله، خیلی از زمانی که قبلی را
نوشتم می‌گذرد ... اوضاع عوض شده ... اوه، نه، نه، عجله‌ای نیست.
منی خواهم کریسمس‌ات را به هم بزنم. روز بعد از کریسمس یا روز بعد
از آن، بیا اینجا تا من به تو بگویم که می‌خواهم چه کار بکنی ... نه، هیچ
اشکالی ندارد ... من هنوز خیال مردن ندارم!

گوشی تلفن را سر جایش گذاشت و به هشت عضو خانواده‌اش نگاهی
انداخت. بعد خنده‌ای کرد و گفت:

— شما همه خیلی درهم به نظر می‌آیید. چه اتفاقی افتاده؟
آلفرد گفت:

— شما دنبال ما فرستادید.

سیمئون بسرعت گفت:

— اوه، متأسفم! هیچ چیز مهمی نیست. فکر کردید این یک جلسه
مشاوره خانوادگی است؟ نه، من فقط امروز کمی خسته‌ام. همین. لازم
نیست کسی از شما بعد از شام بالا بیایید. می‌خواهم بخوابم. مایلم روز
کریسمس سرحال باشم.

بعد لبخندی به آنها زد.

جرج با لحنی متکلفانه گفت:

— البته ... البته.

سیمئون گفت:

— کریسمس چه رسم قدیمی فوق‌العاده‌ای است! وحدت خانوادگی را

گسترش می‌دهد. ماگدالن عزیز، تو چه فکر می‌کنی؟
 ماگدالن لی در جای خود تکانی خورد. دهان نسبتاً احمقانه‌اش باز و
 بسته شد و بعد گفت:

— اوه ... اوه، بله!

سیمئون گفت:

— ببینم، تو با یک افسر بازنشسته نیروی دریایی زندگی می‌کردی.
 در اینجا مکثی کرد و بعد گفت:

— پدرت ... فکر نمی‌کنم شما جشن بزرگی برای کریسمس
 می‌گرفتید. برای این کار یک خانواده بزرگ لازم است.

— خُب ... خُب ... شاید این طور باشد.

سیمئون لی نگاهش را از او گرفت و گفت:

— نمی‌خواهم این موقع از سال در مورد چیزهای ناراحت‌کننده
 صحبت کنم. ولی می‌دانی جرج، متأسفانه باید ماهانه تو را کمی کم کنم.
 در آینده خرج این خانه کمی بیشتر می‌شود.

جرج صورتش قرمز شد و گفت:

— ولی پدر، شما نمی‌توانید این کار را بکنید.

سیمئون به آرامی گفت:

— اوه، نمی‌توانم!؟

— خرج من همین الآن هم خیلی زیاد است. خیلی زیاد. همین حالا هم
 نمی‌دانم چطور از پس هزینه‌ها بریایم. مجبورم تا می‌توانم صرفه‌جویی
 کنم.

سیمئون گفت:

— پس زنت باید بیشتر صرفه‌جویی کند. زنان خوب از عهده این
 کار برمی‌آیند. آنها اغلب در قسمتهایی قادر به صرفه‌جویی می‌شوند که
 مردها حتی به فکرشان هم نمی‌رسد. یک زن زرنگ می‌تواند لباسهایش
 را خودش بدوزد. یادم می‌آید خیاطی زن خود من خیلی خوب بود. تنها
 کارش که خوب بود! زن نازنینی بود، ولی بی‌نهایت کسالت‌آور!

دیوید از جا پرید. پدرش گفت:

– بنشین پسر! می‌زنی یک چیزی را می‌شکنی ...

دیوید گفت:

– مادر من ...

سیمئون گفت:

– عقل مادر تو به اندازه یک شپش بود! و به نظر می‌آید که این عقل

را برای بچه‌هایش هم به ارث گذاشته.

سیمئون ناگهان در مبلش راست نشست. روی گونه‌هایش، نقطه‌های

قرمزی ظاهر شدند. صدایش بلند و جیغ‌مانند شد.

– هیچ کدام از شما ارزش یک پنی را هم ندارید! از همه شما حالم

به هم می‌خورد! شماها مرد نیستید! یک سری بزدل ترسو ... بچه‌ننه‌های

ترسو! پیلار به اندازه دو تا از شما ارزش دارد. قسم می‌خورم یک جایی

در این دنیا، من پسری بهتر از همه شما دارم، با اینکه همه‌تان هم

حلال‌زاده هستید!

هری داد زد:

– بس کن دیگه، پدر!

از جا پریده بود و ایستاده بود، در حالی که روی صورت معمولاً

سرحالش، اخمی دیده می‌شد.

سیمئون با بداخلاقی گفت:

– تو هم همین‌طور! تو تا به حال چه کاری کرده‌ای؟ از همه جای دنیا

برای پول گرفتن از من آه و ناله کرده‌ای! گفتم که حالم از قیافه همه‌تان

به هم می‌خورد! بروید بیرون!

سیمئون در حالی که نفس‌نفس می‌زد به پشتی مبلش تکیه داد.

افراد خانواده یکی‌یکی و به آهستگی از اتاق بیرون رفتند. جرج سرخ

شده بود و برافروخته به نظر می‌آمد. ماگدالن به نظر ترسیده بود. دیوید

رنگش پریده بود و می‌لرزید. هری غرّش‌کنان بیرون رفت. آلفرد مثل

خواب‌نماها شده بود. لیدیا با سری بالا گرفته به دنبال او رفت. فقط

هیلدا در آستانه در مکتی کرد و به آرامی به سوی پیرمرد بازگشت. بالای سر او ایستاد و وقتی سیمئون چشمانش را باز کرد و او را آنجا دید، یگه خورد. در محکم ایستادن هیلدا، حالتی تهدیدآمیز وجود داشت. سیمئون با عصبانیت گفت:

– چی می‌خوای؟

هیلدا جواب داد:

– وقتی نامه شما رسید، من چیزهایی را که در آن گفته بودید باور کردم: که شما مایلید خانواده‌تان در ایام کریسمس دورتان باشند. من دیوید را قانع کردم که به اینجا بیاید.

سیمئون گفت:

– خُب، که چی؟

هیلدا به آرامی گفت:

– شما می‌خواستید خانواده‌تان دورتان باشد ... اما نه به دلیلی که نوشتید! شما می‌خواستید آنها اینجا باشند تا بیندازیدشان به جان هم؛ مگر نه؟ خدا به داد شما برسد! می‌خواهید با این کارها سرگرم شوید.

سیمئون خنده‌ای کرد و گفت:

– من همیشه شوخ‌طبعی خودم را داشته‌ام. توقع ندارم کس دیگری از این شوخی من خوشش بیاید. خودم از آن لذت می‌برم.

هیلدا چیزی نگفت. سیمئون لی احساس نگرانی کرد و به تندی پرسید:

– به چی فکر می‌کنی؟

هیلدا لی به آهستگی جواب داد:

– من می‌ترسم ...

سیمئون گفت:

– تو می‌ترسی ... از من؟

هیلدا جواب داد:

– من از شما نمی‌ترسم؛ از عاقبت شما می‌ترسم!

و مثل قاضی‌ای که رأی خود را صادر کرده، برگشت و آهسته و با

غرور از اتاق خارج شد ... سیمئون در جای خود نشست و به در خیره شد. بعد بلند شد، به سوی گاوصندوق رفت و زیر لب گفت: «بگذار نگاهی به زیبایانم بیندازم ...»

۳

حدود ساعت یک ربع به هشت، زنگ در به صدا درآمد. ترسیلیان رفت تا زنگ را جواب دهد. وقتی به آبدارخانه‌اش برگشت، هوربری را دید که داشت فنجانهای قهوه‌خوری توی سینی را برمی‌داشت و به مارک آنها نگاه می‌کرد. هوربری پرسید:

– کی بود؟

– سربازرس پلیس، آقای ساگدن^۱ ... حواست به کارت باشد! یکی از فنجانها از دست هوربری افتاده و خرد شده بود. ترسیلیان با تأسف گفت:

– ببین چه کار کردی! یازده سال است که من اینها را می‌شویم و هیچ وقت حتی یک دانه را هم نشکستم. و حالا تو می‌آیی و به چیزهایی دست می‌زنی که به تو ارتباطی ندارد. ببین چه کار کردی!

هوربری با لحنی پوزش خواهانه گفت:

– متأسفم آقای ترسیلیان، واقعاً متأسفم.

صورتش از دانه‌های عرق پوشیده شده بود.

– نمی‌دانم چی شد ... شما گفتید سربازرس پلیس آمده؟

– بله، آقای ساگدن.

پیشکار زبانش را روی لبهای رنگ‌پریده‌اش کشید و پرسید:

– او ... او چه می‌خواست؟

– برای پرورشگاه پلیس پول جمع می‌کرد.

پیشکار شانه‌هایش را صاف کرد و با صدایی طبیعی‌تر پرسید:

– چیزی هم به او دادند؟
 – من دفتر ثبت اعانه‌ها را بالا پیش آقای لی بزرگ بردم و او به من
 گفت سربازرس را ببرم بالا و تُنگ شِری^۱ را روی میز بگذارم.
 هوربری گفت:
 – این موقع سال هیچ خبری جز درخواست پول نیست. باید بگم
 شیطان پیر، با وجود همهٔ نقاط ضعفش، آدم سخاوتمندی است.
 ترسیلیان با غرور گفت:
 – آقای لی همیشه مرد گشاده‌دستی بوده.
 هوربری سری به علامت تأیید تکان داد و گفت:
 – این بهترین چیزی است که می‌شود درباره‌اش گفت. خُب من باید
 برم.

– می‌روی سینما؟

– فکر کنم برم. بای بای، آقای ترسیلیان!
 هوربری از دری که به سالن خدمتکاران منتهی می‌شد بیرون رفت.
 ترسیلیان به ساعتی که روی دیوار بود نگاهی انداخت، بعد به اتاق
 غذاخوری رفت و قرصهای نان را در دستمال سفره‌ها گذاشت. بعد،
 پس از آنکه مطمئن شد همه چیز مرتب است، ضربه‌ای به صفحه‌ای
 فلزی زد که برای اعلام آماده بودن غذا به کار می‌رفت.
 همین که آخرین طنین صدا خاموش شد، سربازرس از پله‌ها پایین
 آمد. سربازرس ساگدن مرد تنومند خوش‌قیافه‌ای بود. کت و شلواری
 آبی‌رنگ به تن داشت که دکمه‌های آن را کاملاً بسته بود و طرز راه
 رفتنش نشانگر آگاهی از اهمیت و مقامش بود. با خوشرویی گفت:
 – فکر می‌کنم امشب یخبندان بشود. چه بهتر! هوا این روزها خیلی
 خلاف فصل بوده.

ترسیلیان در حالی که سری تکان می‌داد گفت:

۱. sherry، نوعی شراب قوی.

– رطوبت رماتیسم مرا بدتر می‌کند.

سربازرس گفت که رماتیسم بیماری دردناکی است و ترسیلیان او را تا دم در ورودی بدرقه کرد. سرپیشخدمت پیر چفت در را دوباره بست و به آهستگی به راهرو ورودی بازگشت. دستی به چشمانش کشید و آهی کشید. بعد، همین که لیدیا را دید که داخل اتاق پذیرایی می‌شد، پشتش را راست کرد. همان موقع، جرج لی داشت از پله‌ها پایین می‌آمد.

ترسیلیان همان اطراف منتظر ماند. وقتی آخرین نفر، ماگدالن، وارد اتاق پذیرایی شد، ترسیلیان داخل شد و زیر لب گفت:
– شام حاضر است.

ترسیلیان در نوع خودش کارشناس لباسهای خانمها بود. همیشه مواقعی که دور میز می‌گشت و شیشه مشروب را می‌گرداند، به لباسهای خانمها نگاه می‌کرد و در دلش از آنها ایراد می‌گرفت. متوجه شد که خانم آلفرد لباس جدید گلدار سیاه و سفید تافته‌اش را پوشیده است. طرحی درشت و جلب توجه‌کننده. اما خانم آلفرد، برخلاف خیلی‌های دیگر، قادر بود خوب از پس آن بریاید. لباس خانم جرج نمونه لباسهای سالنهای مد بود. ترسیلیان مطمئن بود. حتماً خیلی خرج آن شده بود. ترسیلیان با خود فکر کرد: «آقای جرج موقع دادن پولش، چه احساسی خواهد داشت!» آقای جرج از پول خرج کردن خوشش نمی‌آمد – همیشه همین‌طور بود.

و حالا خانم دیوید! خانم نازنینی بود، اما هیچ سلیقه‌ای در لباس نداشت. برای هیکلی مثل هیکل او، مخمل مشکی ساده بهترین انتخاب بود. اما مخمل نقشدار، آن هم به رنگ ارغوانی، انتخاب بدی بود. در مورد خانم پیلار، هیچ اهمیتی نداشت که او چه می‌پوشد. با آن هیکل و آن موها، او در هر لباسی زیبا به نظر می‌آمد. اما چه لباس نازک و ارزان سفیدرنگی بود! حتماً آقای لی بزودی ترتیبی برای لباسهای او می‌داد. او خیلی به نوه‌اش علاقه پیدا کرده بود. همیشه وقتی یک آقا پیر می‌شد، همین‌طور

بود. یک صورت جوان می‌توانست او را وادار به هر کاری بکند. ترسیلیان با لحنی احترام‌آمیز در گوش خانم جرج زمزمه کرد: — هاک می‌نوشید یا کلاره؟

از گوشه چشم متوجه شد که والتر^۱ خدمتکار دوباره سبزیجات را قبل از آنکه سُس را سرو کند، دور می‌گرداند — آن هم بعد از اینکه آن همه به او گوشزد کرده بود!

ترسیلیان سوفله را دور گرداند. حالا که علاقه‌اش به لباس و آرایش خانمها و نگرانی‌اش در مورد اشتباهات والتر تمام شده بود، متوجه شد که همه مهمانان امشب خیلی ساکت‌اند. البته نمی‌شد گفت کاملاً ساکت: آقای هری به اندازه بیست نفر حرف می‌زد ... نه. آقای هری نه، آقای که از آفریقای جنوبی آمده بود. بقیه هم حرف می‌زدند، اما گاه‌به‌گاه. در آنها حالتی عجیب وجود داشت. مثلاً آقای آلفرد: او کاملاً بیمار به نظر می‌آمد، مثل اینکه شوکی به او وارد شده باشد. به نظر گیج می‌رسید. غذای توی بشقابش را بدون آنکه بخورد، زیرورو می‌کرد. خانم نگران او بود. ترسیلیان حواسش بود. خانم مرتب به طرف پایین میز و به سوی آقای آلفرد نگاه می‌کرد؛ البته نه طوری که همه متوجه شوند، بلکه پنهانی. آقای جرج صورتش خیلی قرمز بود و غذایش را بدون چشیدن می‌بلعید. اگر مراقب نبود، یکی از این روزها سگته می‌کرد! خانم جرج غذا نمی‌خورد. به احتمال زیاد، رژیم لاغری داشت. خانم پیلار به نظر می‌آمد از غذایش لذت می‌برد و با آقای که از آفریقای جنوبی آمده بود مشغول صحبت و خنده بود. این آقا کاملاً مجذوب او شده بود. به نظر می‌آمد از عالم و آدم فارغ‌اند.

آقای دیوید! ترسیلیان نگران آقای دیوید بود. ظاهر او درست مثل مادرش بود و هنوز هم خیلی جوانتر از سنش به نظر می‌آمد. اما خیلی عصبی بود ... آهان، لیوانش را برگرداند! ترسیلیان لیوان را برداشت و با

مهارت مایع بیرون ریخته را خشک کرد. همه چیز مرتب شد. به نظر نمی آمد آقای دیوید متوجه باشد چه کار کرده؛ فقط با صورتی سفید نشسته بود و به جلو خیره شده بود. یاد صورت سفید افتاد: قیافه هوربری در آبدارخانه، چند ساعت پیش، وقتی شنید افسر پلیس به خانه آمده است خیلی خنده دار بود ... طوری که انگار ...

رشته افکار ترسیلیان ناگهان پاره شد. از ظرف میوه ای که والتر در دست داشت، گلابی ای به زمین افتاد. پیشخدمتهای این دوره به هیچ دردی نمی خورند. جوری کار می کنند انگار کارگر اصطبل هستند! ترسیلیان شیشه «پورت» را گرداند. آقای هری امشب کمی آشفته به نظر می آمد. مرتب به آقای آلفرد نگاه می کرد. حتی وقتی بچه بودند، بین این دو علاقه ای وجود نداشت. آقای هری، البته، همیشه فرزند محبوب پدرش بود و این مسئله باعث ناراحتی آقای آلفرد می شد. آقای لی هیچ وقت علاقه زیادی به آقای آلفرد نشان نداده بود. چه حیف! در حالی که آقای آلفرد همیشه سرسپرده پدرش بود.

آها، خانم آلفرد داشت از جایش بلند می شد. از کنار میز گذشت. چه نقش زیبایی روی آن پارچه تافته بود. آن شل خیلی به او می آمد. خانمی بسیار باوقار و باظرافت!

ترسیلیان به سوی آبدارخانه رفت و در اتاق غذاخوری را بست و آقایان را با گیلساهای پورشان تنها گذاشت. سینی قهوه را به اتاق پذیرایی برد. به نظر می آمد چهار خانمی که آنجا نشسته اند کمی معذب هستند. صحبت نمی کردند.

ترسیلیان در سکوت سینی قهوه را دور گرداند و دوباره بیرون رفت. همچنان که به سوی آبدارخانه می رفت، صدای باز شدن در اتاق ناهارخوری را شنید. دیوید لی بیرون آمد، از حال گذشت و به اتاق پذیرایی رفت. ترسیلیان دوباره به آبدارخانه برگشت. هشدارهای شدیدی به والتر داد و واکنش والتر - تقریباً - بی ادبانه بود.

ترسیلیان که کمی خسته شده بود، تنها در آبدارخانه اش نشست.

احساس افسردگی می‌کرد. شب کریسمس و این همه تنش و ناراحتی ... از این وضع خوشش نمی‌آمد.

به خود فشاری آورد و از جا بلند شد. به اتاق پذیرایی رفت و فنجانهای قهوه را جمع کرد. اتاق خالی بود؛ فقط لیدیا آن طرف اتاق، تقریباً پنهان پشت پرده پنجره ایستاده بود. ایستاده بود و از پشت پنجره شب را نگاه می‌کرد.

از اتاق بغلی، صدای نواختن پیانو می‌آمد. آقای دیوید پیانو می‌زد. ترسیلیان از خود پرسید: «ولی چرا آقای دیوید مارش مردگان را می‌زند؟» چون این آهنگی بود که او می‌نواخت. او، اوضاع واقعاً خیلی بد بود.

آهسته از راهرو ورودی گذشت و به آبدارخانه برگشت. در این موقع، برای اولین بار صداهایی را که از طبقه بالا می‌آمد شنید ... صدای شکستن چینی‌ها، افتادن ااثیه ... صدای شکستگی و ضربه. ترسیلیان فکر کرد: «خدایا، چه خبر شده؟ آن بالا دارد چه اتفاقی می‌افتد؟»

و بعد واضح و بلند، صدای فریادی شنیده شد، فریادی بلند، وحشتناک و ضجه‌مانند که خفه شد.

ترسیلیان لحظه‌ای سر جایش خشکش زد، بعد به حال دوید و از پله‌های عریض بالا رفت. کسان دیگری هم با او بودند. آن فریاد همه جای خانه شنیده شده بود. آنها با سرعت از پله‌ها بالا دویدند، از پیچ راهرو گذشتند، از تاقچه‌ای در دیوار که مجسمه‌هایی سفید و وهم‌آور در آن بودند گذشتند و وارد راهرو راستی شدند که به درِ اتاق سیمئون لی ختم می‌شد. آقای فار و خانم دیوید زودتر به درِ اتاق رسیده بودند. خانم دیوید به دیوار تکیه داده بود و آقای فار دستگیره در را می‌چرخاند و می‌گفت:

— در قفل است، در قفل است!

هری لی او را کنار زد و دستگیره را گرفت. او هم دستگیره را چرخاند و چرخاند و فریاد زد:

– پدر! پدر، در را باز کن!

بعد، دستش را به علامت سکوت بالا گرفت. در سکوتی که برقرار شد، همه گوش سپردند. هیچ جوابی نیامد. هیچ صدایی از داخل اتاق شنیده نشد. زنگ در ورودی به صدا درآمد، اما کسی به آن توجه نکرد. استفن فار گفت:

– باید در را بشکنیم! این تنها راه است.

هری گفت:

– کار مشکلی است. این درها خیلی مقاوم و محکم هستند. بیا آلفرد! آنها به در فشار آورده‌اند و زور زدند. بالاخره دنبال نیمکت چوب بلوطی رفتند و از آن مثل دژکوب استفاده کردند. در بالاخره سرنگون شد. لولاهای آن شکست و خود در بالرزشی از چارچوبش خارج شد. آنها لحظه‌ای کنار هم ماندند و نگاه کردند. منظره‌ای که دیدند هیچ وقت از خاطر هیچ یک از آنها محو نشد.

معلوم بود که جدال شدیدی درگرفته است. اثاثیه سنگین زیرورو شده بودند. گلدانهای چینی روی زمین افتاده و خرد شده بودند. در وسط قالیچه، جلو آتش شعله‌ور شومینه، سیمئون لی در دریایی از خون افتاده بود ... خون به همه جا پاشیده بود. اتاق درهم ریخته بود.

آهی ممتد به گوش رسید و بعد صدای دو نفر شنیده شد. عجیب آن بود که گفته‌های هر دو نقل قول بود. دیویدلی گفت:

– آسیاب خداوند به آهستگی می‌چرخد ...

صدای لیدیا مثل زمزمه‌ای رقصان به گوش رسید:

– چه کسی فکر می‌کرد پیرمرد این همه خون در رگهایش داشته باشد؟

۴

سربازرس ساگدن سه بار زنگ در را به صدا درآورده بود. عاقبت به‌ناچار کوبه در را بشدت به صدا درآورد. بالاخره والتر با قیافه‌ای ترسیده در را باز کرد و گفت:

— او، ا... —

حالتی حاکی از آسودگی خاطر در صورتش ظاهر شد و گفت:

— من الآن داشتم به پلیس تلفن می‌زدم!

سربازرس ساگدن به تندی پرسید:

— چطور؟ چه اتفاقی افتاده؟

والتر به آهستگی گفت:

— آقای لی بزرگ ... کارش را ساخته‌اند ...

سربازرس او را به کناری زد و از پله‌ها بالا دوید. بدون آنکه کسی از ورودش آگاه شود، وارد اتاق شد. همچنان که داخل اتاق می‌شد، پیلار را دید که به جلو خم شد و چیزی را از کف اتاق برداشت. دیوید لی را دید که چشمانش را با دست پوشانده بود و دیگران هم در گروه کوچکی نزدیک به هم ایستاده بودند. فقط آلفرد لی نزدیک جسد پدرش رفته بود. کنار جسد ایستاده بود و به آن نگاه می‌کرد. صورت آلفرد بدون احساس بود. جرج لی با لحنی از خود راضی می‌گفت:

— به هیچ چیز نباید دست زد — یادتان باشد — هیچ چیز — تا وقتی پلیس برسد. این خیلی مهم است.

ساگدن گفت:

— ببخشید!

او راهش را به جلو گشود و با ملایمت خانمها را به کناری زد. آلفرد لی او را شناخت و گفت:

— آه، شما هستید، سربازرس ساگدن. چه زود رسیدید!

سربازرس ساگدن وقت را با دادن توضیحات اضافه هدر نداد و گفت:

— بله، آقای لی. چه خبر شده؟

— پدرم کشته شده ... به قتل رسیده!

صدایش در گلو خفه شد. ماگدالن ناگهان با حالتی عصبی زیر گریه زد. سربازرس ساگدن دست بزرگ خود را با حالتی رسمی بالا گرفت و

با لحنی جدی گفت:

– لطفاً همه، غیر از آقای لی و ... ا ... آقای جرج لی، اتاق را ترک کنند ...

دیگران به آهستگی و با بی میلی مثل گوسفندانی مطیع به سوی در رفتند. سربازرس ناگهان به سوی پیلار رفت و با خوشرویی گفت:

– ببخشید خانم. به چیزی نباید دست زد یا آن را جابجا کرد.

پیلار به او خیره شد. استفن فار با بی صبری گفت:

– معلوم است. او این را می داند.

سربازرس ساگدن با همان لحن خوشایند گفت:

– شما همین الان چیزی را از کف اتاق برداشتید؟

چشمان پیلار گشاد شد. به سربازرس خیره شد و با ناباوری گفت:

– من برداشتم؟

سربازرس ساگدن با صدایی که هنوز خوشایند بود و فقط کمی جدی تر، گفت:

– بله، من دیدم ...

– اوه!

– پس لطفاً آن را به من بدهید. چیزی که در دستتان است.

پیلار به آهستگی دست خود را باز کرد. کف دست او تکه ای لاستیک و جسم کوچکی از جنس چوب بود. سربازرس آنها را گرفت، در پاکتی قرار داد، در جیب بغل کتش گذاشت و گفت:

– متشکرم!

بعد به عقب برگشت. یک لحظه در چشمان استفن فار حالتی از شگفتی و تحسین ظاهر شد. انگار که او سربازرس تنومند و خوش قیافه را دست کم گرفته بود.

آنها به آهستگی از اتاق بیرون رفتند. پشت سرشان، صدای سربازرس را شنیدند که با لحنی رسمی می گفت:

– حالا، اگر ممکن است ...

۵

کلنل جانسون^۱ در حالی که کنده هیزم دیگری در شومینه می گذاشت و صندلی اش را به شعله ها نزدیکتر می کرد گفت:

– هیچ چیز به خوبی آتش هیزمی نیست.
و اضافه کرد:

– از خودتان پذیرایی کنید.

و با لحنی مهمان نوازانه، توجه مهمانش را به تُنگ و بطری آب گازداری که نزدیک دست او بود جلب کرد.

مهمان او به حالتی محترمانه به علامت نفی دست خود را بلند کرد و با احتیاط صندلی اش را به هیزمهای شعله ور نزدیکتر کرد، هر چند به عقیده او فرصت داغ کردن کف پاها (مثل شکنجه ای قرون وسطایی) باد سردی را که پشت گردنش می گشت جبران نمی کرد.

کلنل جانسون، رئیس پلیس میدل شایر^۲، شاید فکر می کرد که هیچ چیز به خوبی آتش هیزمی نیست، اما به عقیده هرکول پوآرو، سیستم حرارت مرکزی همیشه بهتر بود!

میزبان او به صحبت در مورد گذشته ها پرداخت و گفت:

– آن قضیه کارترایت^۳ چه جریان فوق العاده ای بود! چه مرد خارق العاده ای! چقدر رفتار دلپذیری داشت! وقتی او با شما آمد اینجا، همه ما را مفتون خودش کرد.

بعد سری تکان داد و گفت:

– ما هیچ وقت موردی مثل آن نخواهیم داشت. خوشبختانه مسمومیت در اثر نیکوتین خیلی نادر است.

هرکول پوآرو گفت:

– یک وقتی شما هر نوع مسمومیتی را غیرانگلیسی به حساب می آوردید. روش خارجی ها! ناجوانمردانه!

1. Johnson

2. Middlesire

3. Cartwright

رئیس پلیس گفت:

– فکر نمی‌کنم بشود چنین چیزی گفت. مسمومیت‌های زیادی در اثر آرسنیک رخ داده ... احتمالاً بیشتر از آنچه بتوان حدس زد.
– احتمالاً بله.

جانسون گفت:

– موارد مسمومیت همیشه موارد مشکلی هستند. شهادت کارشناسان با هم متضاد است ... بعد هم دکترها معمولاً خیلی با احتیاط نظر می‌دهند. همیشه برای بردن نزد هیئت منصفه، پرونده‌های مشکلی هستند. نه، اگر آدم مجبور است با قتل سروکار داشته باشد (البته خدا نکند!) من موارد ساده و روشن را ترجیح می‌دهم. موردی که در آن هیچ ابهامی در مورد دلیل مرگ وجود ندارد.

پوآرو سری به علامت تأیید تکان داد و گفت:

– اثر گلوله، گلوی بریده، جمجمه شکسته؟ اینها مواردی هستند که شما ترجیح می‌دهید؟

– او، دوست عزیز، اسمش را ترجیح نگذارید. فکر نکنید من به قتل علاقه دارم. امیدوارم هیچ وقت با مورد دیگری روبه‌رو نشوم. در هر حال در مدت حضور شما، بعید است ما دچار دردسر شویم.

پوآرو با فروتنی گفت:

– شهرت من ...

اما جانسون به سخن خود ادامه داد:

– کریسمس، صلح و صفا ... و از این حرفها. حسن‌نیت همگانی!
هرکول پوآرو به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و سرانگشتانش را به هم چسبانده. در حالی که به فکر فرورفته بود به بررسی میزبان‌ش پرداخت و زیر لب گفت:

– پس به عقیده شما، کریسمس زمانی غیرمحمول برای ارتکاب قتل است؟

– بله.

– چرا؟

– چرا؟!

جانسون کمی یگه خورد و گفت:

– خُب الآن گفتم ... زمان شادی و سوروسات و از این چیزها.

هرکول پوآرو زیرلب گفت:

– انگلیسی‌ها خیلی احساساتی هستند.

جانسون قاطعانه گفت:

– خُب که چی؟ چه اشکالی دارد که ما راه و روشهای قدیم را دوست

داریم، جشنهای سنتی را؟ چه ضرری دارد؟

– هیچ ضرری ندارد. خیلی هم دوست‌داشتنی است! اما بیایید یک

لحظه به واقعیتها بپردازیم. شما گفتید کریسمس زمان شادی و

سوروسات است. این یعنی خوردن و نوشیدن فراوان، مگر نه؟ در واقع

یعنی زیادتر از حد خوردن. و در اثر پرخوری سوءهاضمه پیش می‌آید،

و در اثر سوءهاضمه، بدخلقی!

کلنل جانسون گفت:

– ارتکاب قتل به دلیل سوءهاضمه رخ نمی‌دهد.

– اما من مطمئن نیستم! یک چیز دیگر: در کریسمس حسن‌نیت

وجود دارد. به قول شما انگلیسی‌ها، کارها درست می‌شود. اختلافات

قدیمی به آشتی ختم می‌شوند. آن کسانی که با هم اختلاف نظر دارند

حاضر می‌شوند با هم به توافق برسند، حتی اگر شده به طور موقت.

جانسون سری به علامت تأیید تکان داد و گفت:

– پایان دادن به اختلافات – صحیح است.

پوآرو دنباله صحبتش را گرفت:

– و خانواده‌ها، افرادی که در طول سال دور از هم بوده‌اند، دوباره

دور هم جمع می‌شوند. تحت این شرایط، دوست من، باید قبول کنی که

تنش زیادی به وجود می‌آید. اشخاصی که هیچ احساس دوستی با هم

نمی‌کنند، فشار زیادی به خود می‌آورند که ظاهراً با هم دوست باشند!

در کریسمس، دورویی و تظاهر زیادی وجود دارد، دورویی شرافتمندانه، تظاهری که با نیت خیر ابراز می‌شود - درست است، اما به هر حال دورویی است!

کلنل جانسون با تردید گفت:

- خُب من موضوع را دقیقاً این طور نمی‌بینم.

پوآرو لبخندی به او زد و گفت:

- نه، نه! من آن را این طور می‌بینم، نه شما. می‌خواهم توجه شما را به

این نکته جلب کنم که تحت این شرایط - فشار فکری، ناراحتی جسمی

- خیلی احتمال دارد که احساسات ناخوشایندی که قبلاً فقط ملایم

بودند و اختلافاتی که ناچیز بودند، ناگهان حالتی جدی‌تر به خود بگیرند.

تظاهر به اینکه فردی هستید خوش‌اخلاق‌تر، بخشنده‌تر و بلندنظرتر از

آنچه واقعاً هستید، دیربازود باعث می‌شود که فرد بداخلاق‌تر،

بی‌رحم‌تر و روی‌هم‌رفته بدتر از آنچه واقعاً هست رفتار کند! اگر

انسان جلو جریان رفتار طبیعی خود را سدی بکشد، دوست من،

دیربازود این سد شکسته می‌شود و فاجعه‌ای رخ می‌دهد!

کلنل جانسون با تردید به او نگاهی کرد و غرغرکنان گفت:

- من هیچ وقت نمی‌توانم بفهمم شما جدی هستید یا با من شوخی

می‌کنید!

پوآرو لبخندی به او زد و گفت:

- من جدی نیستم! اصلاً جدی نیستم! با این حال، آنچه گفتم حقیقت

دارد. من می‌گویم شرایط مصنوعی به واکنش طبیعی به آنها ختم

خواهند شد.

پیشخدمت کلنل جانسون وارد اتاق شد.

- قربان، سربازرس ساگدن پشت خط هستند.

- خيله خُب، آدمم.

رئیس پلیس معذرت خواست و از اتاق بیرون رفت. سه دقیقه بعد،

برگشت. صورتش درهم و ناراحت بود.

– لعنت بر شیطان! یک مورد قتل، آن هم شب کریسمس!
 پوآرو ابروهایش بالا رفت و گفت:
 – قطعی است؟ مقصودم تشخیص قتل است.
 – هان؟ اوه، هیچ امکان دیگری وجود ندارد. مورد کاملاً روشنی
 است. قتل، آن هم قتل بی‌رحمانه.
 – قربانی چه کسی است؟
 – سیمئون لی بزرگ. یکی از ثروتمندترین آدمهای این ناحیه. او در
 اصل ثروت خود را در آفریقای جنوبی به دست آورد. طلا... نه، فکر
 می‌کنم الماس. او پول خیلی زیادی برای تولید دستگاهی برای
 ماشینهای معدن‌کاوی هزینه کرد. فکر می‌کنم اختراع خودش بود.
 به هر حال سود هنگفتی به او رساند. می‌گویند دو میلیون پول
 دارد.

پوآرو گفت:

– آدم محبوبی بود؟
 جانسون به آهستگی گفت:
 – فکر نمی‌کنم کسی از او خوشش می‌آمد. آدم عجیبی بود. چندسالی
 هست که علیل شده. من خودم چیز زیادی درباره‌اش نمی‌دانم. ولی البته
 او یکی از شخصیت‌های مهم ناحیه است.
 – پس این جریان سروصدای زیادی به پا خواهد کرد، نه؟
 – بله، باید هرچه سریعتر به لانگ‌دیل بروم.
 مکثی کرد و به مهمانش نگریست. پوآرو سؤال نپرسیده‌اش او را جواب
 داد:

– شما مایلید من همراهتان بیایم؟

جانسون با حالتی معذب گفت:
 – خجالت می‌کشم این درخواست را بکنم. ولی می‌دانید که قضیه
 چیست! سربازرس ساگدن مرد خوبی است. بهتر از او وجود ندارد. خیلی
 خیلی دقیق و کاملاً قابل اعتماد... اما... خُب، او اصلاً قوه تخیل ندارد.

حالا که شما اینجا هستید، خیلی مایلم از مشورت شما استفاده کنم.
کلنل جانسون در قسمت آخر سخنرانی اش مکث کرد و آن را به شکلی
تلگرافی و خلاصه پایان داد.

پوآرو بسرعت جواب داد:

– خیلی هم خوشحال خواهم شد. می‌توانید روی هر کمکی که از
دست من برآید حساب کنید. ما نباید احساسات سربازرس عزیز را
جریحه‌دار کنیم. این پرونده او خواهد بود، نه من. من فقط یک مشاور
غیررسمی هستم.

کلنل جانسون با هیجان گفت:

– پوآرو، شما چه آدم نازینی هستید!

و با این تعریف و تمجیدها، دو مرد به راه افتادند.

۶

یک مأمور پلیس در ورودی را به روی آنها باز کرد و سلام داد. پشت
او، سربازرس ساگدن در راهرو جلو آمد و گفت:

– خوشحالم که آمدید، قربان. بفرمایید به اتاق دست چپ، اتاق کار
آقای لی. مایلم نکات اصلی قضیه را برایتان بگویم. قضیه کلاً
عجیب و غریب است.

او آنها را به اتاق کوچکی در طرف چپ راهرو هدایت کرد. یک تلفن
و میز بزرگی پوشیده از کاغذ آنجا قرار داشت. دیوارها با قفسه‌های
کتاب پوشیده شده بودند. رئیس پلیس گفت:

– ساگدن، ایشان آقای هرکول پوآرو هستند. شاید اسم او را شنیده
باشی. ایشان برحسب تصادف مهمان من هستند ... سربازرس ساگدن.
پوآرو تعظیم مختصری کرد و به مرد دیگر نگاهی انداخت.

مردی بلندقد و چهارشانه دید با حالتی نظامی‌وار که دماغی عقابی،
چانه‌ای ستیزه‌جو و سیلی پرپشت به رنگ قهوه‌ای داشت. پس از معرفی،
ساگدن با دقت به هرکول پوآرو خیره شد. هرکول پوآرو با دقت به سبیل

سربازرس ساگدن خیره شد. ظاهراً ابهت آن مجذوبش کرده بود.
سربازرس گفت:

– البته که من اسم شما را شنیده‌ام، آقای پوارو. اگر درست به خاطر
بیاورم، چند سال پیش در این نواحی بودید. مرگ سربارتولومئو
استرنج^۱ موردی از مسمومیت با نیکوتین. البته در حوزه من نبود، ولی
من همه چیز را در مورد آن شنیدم.

کلنل جانسون با بی‌صبری گفت:

– خيله خُب ساگدن، جزییات قضیه را بگو. تو گفتی که جریان روشن
و واضح است.

– بله قربان، مسلماً قتل است ... هیچ تردیدی وجود ندارد. گلوی
آقای لی بریده شده؛ آن طور که دکتر گفت، شاه‌رگ گردن پاره شده. اما
در کل خیلی عجیب به نظر می‌آید.
– منظورت این است که ...

– قربان، مایلم اول شرح ماجرا را بشنوید. ماجرا از این قرار است:
امروز بعدازظهر، بعد از ساعت پنج، آقای لی به من در ایستگاه پلیس
ادلزفیلد^۲ تلفن زد. لحن صدایش پای تلفن کمی عجیب بود. از من
خواست امشب ساعت هشت به دیدنش بیایم ... روی این زمان تأکید
داشت. علاوه بر آن، به من گفت که به سرپیشخدمت بگویم برای گرفتن
اعانه برای یکی از خیریه‌های پلیس آمده‌ام.

رئیس پلیس به تندی به او نگاه کرد و گفت:

– یک بهانهٔ موجه لازم داشت که تو را وارد خانه کند.

– بله قربان. خُب، طبیعتاً آقای لی یک شخصیت مهم است و من
درخواست او را اجرا کردم. کمی قبل از ساعت هشت، به اینجا رسیدم
و دلیل آمدنم را جمع‌آوری کمک برای پرورشگاه پلیس عنوان کردم.
سرپیشخدمت رفت و در بازگشت به من گفت که آقای لی منتظرم

1. Sir Bartholomew Strange

2. Addlesfield

است. بعد مرا به اتاق آقای لی برد که در طبقه بالا و درست روی اتاق غذاخوری قرار دارد.

سربازرس ساگدن مکثی کرد، نفس عمیقی کشید و با لحنی نسبتاً رسمی به ادامه گزارشش پرداخت:

– آقای لی در مبلی کنار شومینه نشسته بود. روب‌دوشامبر به تن داشت. وقتی سرپیشخدمت از اتاق بیرون رفت و در را بست، آقای لی از من خواست نزدیکش بنشینم. بعد کمی با تردید گفت که مایل است اطلاعاتی در مورد یک سرقت به من بدهد. من از او پرسیدم چه چیزی به سرقت رفته. او جواب داد دلایلی در دست دارد که نشان می‌دهد الماسهایی (فکر می‌کنم گفت الماسهای نتراشیده) به ارزش چندین هزار پوند از گاو صندوقش دزدیده شده.

رئیس پلیس پرسید:

– الماس، ها؟

– بله قربان. من سؤالات معمول در این موارد را پرسیدم. اما رفتار او خیلی با تردید و جوابهایش تا حدودی مبهم بود. در آخر گفت: «سربازرس، شما باید متوجه باشید که ممکن است من در این مورد اشتباه کرده باشم». من گفتم: «درست متوجه نمی‌شوم، قربان. یا الماسها آنجا هستند یا نیستند؛ یا این است یا آن!» او جواب داد: «الماسها قطعاً آنجا نیستند، اما سربازرس، امکان دارد که ناپدید شدن آنها فقط یک شوخی احمقانه باشد.» خُب، این حرف به نظر من عجیب آمد، اما حرفی نزد. او ادامه داد: «برای من مشکل است که توضیح بدهم، اما کلّ قضیه از این قرار است: تا جایی که به فکر من می‌رسد، فقط دو نفر می‌توانستند الماسها را بردارند. یکی از این دو ممکن است این کار را محض شوخی کرده باشد. اما اگر نفر دیگر این کار را کرده باشد، در آن صورت قطعاً سرقتی صورت گرفته.» من پرسیدم: «قربان، شما دقیقاً می‌خواهید من چه کنم؟» او بسرعت جواب داد: «من می‌خواهم شما، سربازرس، حدود یک ساعت دیگر به اینجا برگردید ... نه، کمی دیرتر؛

مثلاً نه وربع. آن موقع، من می‌توانم به شما قطعاً بگویم که آیا از من دزدی شده یا نه.» من کمی تعجب کرده بودم، اما قبول کردم و از آنجا رفتم.

کلنل جانسون گفت:

– عجیبه! خیلی عجیبه! عقیده شما چیست پوآرو؟

هرکول پوآرو گفت:

– ممکن است بپرسم سربازرس، که خود شما به چه نتیجه‌ای رسیدید؟

سربازرس با دست چانه‌اش را مالید و با لحنی شمرده گفت:

– خُب، فکرهای مختلفی به ذهنم رسید، ولی روی هم رفته، قضیه را این جور توجیه کردم که آقای لی بزرگ مطمئن نبود که این سرقت کار چه کسی است. به عقیده من، او وقتی گفت این کار می‌تواند کار یکی از دو نفر باشد، واقعیت را می‌گفت ... و یکی از این دو نفر، یک خدمتکار و دیگری عضوی از خانواده او بود.

پوآرو با رضایت سری تکان داد و گفت:

– آفرین! بله، این توضیح خیلی خوبی برای رفتار اوست.

– به همین خاطر، او مایل بود من بعداً برگردم. در این مدت، او قصد داشت با فرد مورد نظر حرف بزند. او به آن شخص می‌گفت که با پلیس در این مورد صحبت کرده و اگر الماسها سریعاً بازگردانده شوند، او سرو صدای قضیه را خواهد خواباند.

کلنل جانسون پرسید:

– و اگر مظنون جوابی نمی‌داد؟

– در آن صورت، او تصمیم داشت تحقیق در مورد این قضیه را به ما

بسپرد.

کلنل جانسون ابروهایش در هم رفت، به تاب دادن سیلش پرداخت

و پرسید:

– چرا این کار را قبل از احضار تو انجام نداد؟

سربازرس سری به علامت نفی تکان داد و گفت:

– نه، نه، قربان. متوجه نیستید که اگر او این کار را کرده بود، ممکن بود فقط یک بلوف به نظر آید. آن قدرها قانع کننده به نظر نمی‌رسید. آن فرد ممکن بود فکر کند که پیرمرد پلیس را خبر نخواهد کرد؛ حالا به هرکس هم که مظنون باشد. اما اگر پیرمرد به او می‌گفت: «من با پلیس صحبت کرده‌ام، سربازرس همین الان از اینجا رفت»، در این صورت دزد از سرپیشخدمت می‌پرسید و سرپیشخدمت این جریان را تأیید می‌کرد. او می‌گفت: «بله، سربازرس درست قبل از شام اینجا بود.» بعد دزد قانع می‌شد که پیرمرد جدی است و او باید الماسها را پس بدهد. کلنل جانسون گفت:

– بله، بله، می‌فهمم، ساگدن. هیچ حدس می‌زنی این «عضو خانواده» چه کسی ممکن است باشد؟

– نه، قربان.

– هیچ نشانه‌ای وجود ندارد؟

– هیچی!

جانسون سری تکان داد گفت:

– خیره خوب، ادامه بده.

لحن صدای سربازرس دوباره رسمی شد:

– قربان، من دقیقاً ساعت نه و پانزده دقیقه به اینجا برگشتم. همان لحظه‌ای که می‌خواستم زنگ در ورودی را بزنم، فریادی از داخل خانه شنیدم و بعد داد و فریاد و همه‌ی زیاد. چندین بار زنگ را فشار دادم و کوبه در را به صدا درآوردم. سه چهار دقیقه طول کشید تا در باز شد. وقتی بالاخره پیشخدمت در را باز کرد، متوجه شدم که اتفاق بسیار مهمی افتاده. او سرتاپا می‌لرزید و به نظر می‌آمد می‌خواهد غش کند. نفس نفس زنان گفت که آقای لی به قتل رسیده. من باعجله از پله‌ها بالا دویدم. اتاق آقای لی را در وضعیتی بسیار به هم ریخته یافتم. معلوم بود زرد و خورد شدیدی صورت گرفته. خود آقای لی در دریایی

از خون جلو شومینه افتاده بود و گلویش بریده شده بود.

رئیس پلیس به تندی پرسید:

– نمی‌توانست کار خودش باشد؟

ساگدن سری تکان داد و گفت:

– غیرممکن بود قربان. اولاً میز و صندلیها به زمین افتاده بود و

مجسمه و چینی شکسته همه جا دیده می‌شد، و بعد هم هیچ اثری از تیغ

یا چاقویی که قتل با آن صورت گرفته بود، دیده نمی‌شد.

رئیس پلیس که سخت در فکر بود، گفت:

– بله، این به نظر قضیه را قطعی می‌کند. کسی در اتاق بود؟

– اکثر افراد خانواده آنجا بودند، قربان. همان طور سر جایشان

ایستاده بودند.

کلنل جانسون به تندی گفت:

– هیچ فکری به ذهنت می‌رسد، ساگدن؟

سربازرس به آهستگی گفت:

– بد وضعی است، قربان. به نظر من، یکی از آنها این کار را کرده.

نمی‌دانم چطور امکان دارد در این مدت کسی از بیرون این کار را کرده

و در رفته باشد.

– پنجره‌ها چی؟ بسته بودند یا باز؟

– قربان، دو پنجره در اتاق هست. یکی بسته و قفل بود، دیگری

پایینش چند سانتیمتر باز بود، اما با یک پیچ ضدسرقت در همان

وضعیت ثابت مانده بود. علاوه بر آن، من امتحانش کردم و دیدم محکم

سر جایش گیر کرده. فکر می‌کنم سالهاست باز نشده. دیوار بیرون هم

کاملاً صاف و یکدست است ... هیچ عشقه یا رونده دیگری هم روی آن

نیست. نمی‌دانم چطور کسی می‌توانست از آن طریق خارج شده باشد.

– چند در توی اتاق است؟

– فقط یکی. اتاق در انتهای یک راهرو است. آن در از داخل قفل

شده بود. وقتی آنها صدای زد و خورد و فریاد پیرمرد را شنیده‌اند و بالا

دویده‌اند، مجبور شده‌اند در را بشکنند تا بتوانند وارد اتاق شوند.

جانسون به تندی گفت:

– و چه کسی در اتاق بوده؟

سربازرس ساگدن با لحنی جدی جواب داد:

– هیچ کس در اتاق نبوده، قربان، غیر از پیرمرد که فقط چند دقیقه قبل از آن کشته شده بوده.

۷

کلنل جانسون لحظه‌ای به ساگدن خیره شد و بعد بریده‌بریده گفت:

– سربازرس، منظورت آن است که این یکی از آن موارد لعنتی است که آدم در داستانهای جنایی می‌خواند و در آن فردی در اتاقی قفل شده توسط عاملی به نظر ماوراءطبیعی کشته می‌شود؟

لبخند بسیار محوی سبیل سربازرس را به حرکت درآورد و او با لحنی جدی جواب داد:

– قربان، فکر نمی‌کنم قضیه به آن بدیها باشد!

کلنل جانسون گفت:

– خودکشی ... حتماً خودکشی بوده.

– اگر این‌طور است، اسلحه کجاست؟ نه قربان، خودکشی جور در نمی‌آید.

– پس قاتل چه جوری فرار کرده؟ از راه پنجره؟

ساگدن سری به علامت نفی تکان داد و گفت:

– من حاضرم قسم بخورم که از آنجا نرفته.

– اما تو می‌گویی در از داخل قفل شده بود.

سربازرس سری به تأیید تکان داد، کلیدی از جیبش درآورد و روی میز گذاشت و گفت:

– هیچ اثر انگشتی وجود ندارد. اما به این کلید نگاه کنید، قربان. با آن ذره‌بین، به آن نگاه کنید.

پوآرو به جلو خم شد. او و جانسون با هم به بررسی کلید پرداختند. رئیس پلیس با هیجان گفت:

— به خدا که متوجه مقصودت شدم! این خراشهای نامشخص روی انتهای کلید. می‌بینی پوآرو؟

— بله، می‌بینم. این به معنی آن است که کلید را از بیرون اتاق در قفل چرخانده‌اند، مگر نه؟ با استفاده از وسیله‌ای که داخل سوراخ قفل شده و میله کلید را گرفته ... احتمالاً یک انبردست معمولی از عهده این کار برمی‌آید.

سربازرس سری به علامت تصدیق تکان داد و گفت:

— این کار شدنی است.

پوآرو گفت:

— مقصود آن بوده که مرگ به نظر خودکشی بیاید، چون در قفل بوده و هیچ کس در اتاق نبوده.

— مقصود این بوده آقای پوآرو، من هیچ شکی ندارم.

پوآرو با تردید سری تکان داد و گفت:

— اما به هم ریختگی اتاق! همان طور که خودتان گفتید، همین نکته به تنهایی فرضیه خودکشی را رد می‌کند. ولی مطمئناً قاتل اول اتاق را مرتب می‌کرد.

سربازرس ساگدن گفت:

— ولی آقای پوآرو، او وقت این کار را نداشته. این اصل قضیه است؛ او وقت کافی نداشته. فرض کنیم او اصل کارش را بر این گذاشته که پیرمرد را غافلگیر کند. خُب، این طور نشده. زد و خوردی پیش آمده، زد و خوردی که صدایش به وضوح در اتاق زیری شنیده شده و از آن گذشته پیرمرد فریاد کمک کشیده. همه با عجله به بالا دویده‌اند. قاتل فقط وقت این را داشته که از اتاق بیرون برود و در را از بیرون قفل کند.

پوآرو قبول کرد:

— بله، درست است. قاتل شما ممکن است اشتباه کرده باشد، ولی

چرا، چرا او حداقل آلت قتل را به جا نگذاشته؟ چون طبیعتاً اگر سلاحی نباشد، خودکشی‌ای هم نمی‌تواند صورت گرفته باشد. این اشتباه خیلی بزرگی بوده.

سربازرس ساگدن به خشکی گفت:

– جنایتکاران معمولاً اشتباه می‌کنند. این را تجربه نشان داده.

پوآرو آه خفیفی کشید و زیر لب گفت:

– اما این قاتل، با وجود اشتباهاتش، در رفته.

– من فکر نمی‌کنم او دقیقاً «در رفته» باشد!

– منظورتان این است که او هنوز در این خانه است؟

– چه جای دیگری می‌تواند باشد؟ این کارِ خودی بوده.

پوآرو به ملایمت گفت:

– اما با تمام این حرفها، او تا این حد در رفته که شما نمی‌دانید

چه کسی است!

سربازرس ساگدن با لحنی ملایم اما قاطع گفت:

– من فکر می‌کنم بزودی خواهیم فهمید. ما هنوز از ساکنان خانه

بازجویی نکرده‌ایم.

کلنل جانسون حرف او را قطع کرد:

– ببین ساگدن، چیزی به نظرم می‌رسد: هر کسی که کلید را از بیرون

چرخانده باید در این کار تجربه داشته باشد. یعنی او احتمالاً تجربه

بزهکاری داشته. با این جور لوازم نمی‌شود راحت کار کرد.

– قربان، منظورتان این است که کار یک حرفه‌ای بوده؟

– منظورم همین است.

ساگدن در تصدیق او گفت:

– به نظر این جور می‌رسد. در نتیجه به نظر می‌آید که یک سارق

حرفه‌ای در میان خدمتکاران بوده. این نکته توضیحی در مورد سرقت

الماسهاست و قتل هم به طور منطقی نتیجه آن است.

– خُب، چه اشکالی در این نظریه هست؟

– من هم اول همین فکر را کردم، ولی مشکلی وجود دارد. هشت خدمتکار در خانه هستند: شش زن، و از این شش نفر، پنج تا چهار سال یا بیشتر است که اینجا خدمت می‌کنند. بعد، سرپیشخدمت و پیشخدمت است. سرپیشخدمت نزدیک چهل سال است که اینجا است – می‌شود گفت از نظر سابقه خدمت، رکوردی است! پیشخدمت محلی است، پسر باغبان که همین جا بزرگ شده. نمی‌توانم بفهمم چطور ممکن است او حرفه‌ای باشد. تنها فرد دیگر پیشکار-پرستار آقای لی است. او نسبتاً جدید است، اما آن موقع خارج از خانه بوده هنوز هم نیامده. قبل از ساعت هشت بیرون رفته.

کلنل جانسون گفت:

– فهرست دقیقی از کسانی که در خانه بودند داری؟

– بله قربان. آن را از سرپیشخدمت گرفتم.

سربازرس دفترچه یادداشتش را بیرون آورد.

– برایتان بخوانم؟

– لطفاً، ساگدن.

– خانم و آقای آلفرد لی؛ آقای جرج لی، نماینده پارلمان، و همسرشان؛ آقای هری لی؛ خانم و آقای دیوید لی؛ خانم ... (سربازرس در اینجا کمی مکث کرد و کلمات را به دقت تلفظ کرد) پیلار استراوادوس؛ آقای استفن فار. و بعد خدمتکاران: ادوارد ترسیلیان، سرپیشخدمت؛ والتر چمپیون^۱، پیشخدمت؛ امیلی ریوز^۲، آشپز؛ کوئینی جونز^۳، کمک آشپز؛ گلادیس اسپنت^۴، گریس بست^۵، خدمتکار خانه؛ بثاتریس ماسکومب^۶، خدمتکار دیگر خانه؛ جوئان کنچ^۷، سرخدمتکار؛ سیدنی^۸ هوربری، پیشکار و پرستار.

– تمامش همین است؟

1. Champion

2. Emily Reeves

3. Queenie Jones

4. Gladys Spent

5. Grace Best

6. Beatrice Moscombe

7. Joan Kench

8. Sydney

– بله قربان، تمامش همین است.

– هیچ می‌دانی در زمان قتل هر کدام کجا بودند؟

– همان طور که گفتم، فقط به صورت کلی. من هنوز از کسی بازجویی نکرده‌ام. خانمها به اتاق پذیرایی رفته بودند. ترسیلیان قهوه را سرو کرده بوده. طبق گفته خودش، تازه به آبدارخانه کنار آشپزخانه بازگشته که صدایی از طبقه بالا شنیده و به دنبال آن فریادی. به حال دویده و دنبال بقیه به طبقه بالا رفته.

کلنل جانسون گفت:

– چند نفر از اعضای خانواده اینجا زندگی می‌کنند و چند نفر فقط مهمان هستند؟

– خانم و آقای آلفرد لی اینجا زندگی می‌کنند. بقیه مهمانند.

جانسون سری تکان داد و گفت:

– آنها کجا هستند؟

– من از آنها خواستم در اتاق پذیرایی بمانند تا آماده شنیدن اظهاراتشان شوم.

– که این طور. خوب، بهتر است برویم بالا و نگاهی به آنجا بکنیم.

سربازرس جلو افتاد و از پله‌های عریض و راهرو گذشت. همین که وارد اتاق محل وقوع جنایت شد، جانسون نفس عمیقی کشید و گفت:

– خیلی وحشتناک است!

لحظه‌ای در جای خود ایستاد و صندلیهای واژگون، چینیهای خرد شده و وسایل شکسته و خون‌آلود را نگاه کرد. پیرمردی لاغر که کنار جسد زانو زده بود بلند شد، سری تکان داد و گفت:

– شب بخیر جانسون، چه افتضاحی، مگر نه؟

– واقعاً همین طوره. خبری برای ما داری، دکتر؟

دکتر شانه‌ای بالا انداخت، اخمی کرد و گفت:

– گزارش علمی آن را در جلسه تحقیق خواهید شنید. هیچ چیز پیچیده‌ای در آن نیست. گلویش را مانند یک خوک بریده‌اند. در کمتر

از یک دقیقه در اثر خونریزی شدید مُرده. هیچ اثری از اسلحه نیست. پوآرو به سوی دیگر اتاق به طرف پنجره‌ها رفت. همان طور که سربازرس گفته بود، یکی از پنجره‌ها بسته و قفل بود. دیگری حدود ده سانتیمتر در پایین باز بود. پیچ کلفتی از نوعی که سالها پیش برای جلوگیری از ورود دزدان متداول بود، پنجره را در آن حالت ثابت نگه داشته بود. ساگدن گفت:

— به گفتهٔ سرپیشخدمت، آن پنجره هیچ وقت بسته نمی‌شد، چه باران می‌آمد، چه هوا خوب بود. یک تکه لینولئوم زیر آن است برای وقتی که باران به داخل بریزد؛ اما این اتفاق خیلی نمی‌افتاد، چون پیشرفتگی پشت بام جلو آن را می‌گرفت.

پوآرو سری به علامت تأیید تکان داد، بعد کنار جسد آمد و به پیرمرد خیره شد. لبهای جسد از روی لته‌های سفید و بی‌خون کنار رفته بود؛ مثل آن بود که پیرمرد در حال غرّش بوده. انگشتان دستش مثل پنجه‌های جانوران خم شده بودند. پوآرو گفت:

— به نظر مرد قوی‌ای نمی‌رسد.

دکتر گفت:

— به نظر من خیلی جان‌سخت بوده. از چند بیماری خیلی شدید، که اکثر آدمها را از پا درمی‌آورد، جان سالم به در برده بود.

پوآرو گفت:

— منظورم این نبود. منظورم این است که قوی‌هیکل نبوده. از نظر جثه قوی نبوده. نه، او خیلی نحیف بوده.

پوآرو از جسد رو گرداند، خم شد و صندلی‌ای را که به زمین افتاده بود مورد بررسی قرار داد. صندلی بزرگی از چوب ماهون. کنار آن، یک میز گرد از همان جنس و خرده‌های یک چراغ رومیزی چینی بزرگ قرار داشت. دو صندلی کوچکتر هم نزدیک آن به زمین افتاده بودند، همراه با تکه‌های یک تُنگ بلور، دو لیوان، و یک وزنهٔ کاغذ سنگین شیشه‌ای که سالم مانده بود. چند کتاب، یک گلدان بزرگ ژاپنی

خردشده و مجسمه‌ای برنزی از یک دختر برهنه این منظره به هم ریخته را کامل می‌کرد. پوآرو روی همه این چیزها خم شد و با صورتی جدی، بدون اینکه به چیزی دست بزند، آنها را بررسی کرد. بعد مانند اینکه متحیر باشد، اخم کرد. رئیس پلیس گفت:

– پوآرو، چیزی به نظرت می‌رسد؟

هرکول پوآرو آهی کشید و زیر لب گفت:

– یک مرد ضعیف و چروکیده ... و با این حال، این همه خرابی! جانسون که به نظر گیج شده بود، برگشت و از گروهبان پلیسی که مشغول کار بود پرسید:

– اثر انگشتی پیدا شده؟

– قربان، اثر انگشت زیاد هست، همه جای اتاق وجود دارد.

– گاو صندوق چی؟

– چیزی نبود. تنها اثر انگشت روی آن متعلق به پیرمرد بود.

جانسون رو به دکتر کرد و پرسید:

– لکه‌های خون چی؟ مطمئناً هر کسی که او را کشته باید روی بدنش

اثری از خون داشته باشد.

دکتر با تردید گفت:

– نه لزوماً. خونریزی تقریباً تماماً از رگ وریدی بوده. این رگ مثل

شاهرگ خون به اطراف نمی‌پاشد.

– نه، نه. با این حال خون زیادی در این اطراف هست.

پوآرو گفت:

– بله، خون زیادی هست. این آدم را به فکر می‌اندازد. خون زیاد!

سربازرس ساگدن با لحنی حاکی از احترام گفت:

– آیا شما ... اِ ... آیا این نکته چیزی را به ذهن شما می‌آورد، آقای

پوآرو؟

پوآرو به اطراف نگاهی انداخت، با حیرت سری تکان داد و گفت:

– در اینجا واقعه‌ای رخ داده ... خشونت ...!

و یک دقیقه مکث کرد و بعد ادامه داد:
 - بله، همین طوره: خشونت ... و خون ... تأکید روی خون ... اینجا ...
 چطور بگویم ... خون زیادی وجود دارد. خون روی صندلیها، میزها،
 روی فرش ... مراسمی مربوط به خون؟ قربانی کردن؟ آیا همین است؟
 شاید. پیرمردی چنین ضعیف، این قدر لاغر، چروکیده، این قدر
 خشکیده ... و با این حال، در هنگام مرگش، این همه خون ...!
 و ساکت شد.

سربازرس ساگدن در حالی که با چشمانی گردشده از حیرت، به او
 می‌نگریست، با لحنی بهت‌زده گفت:

- عجیب است ... این همان چیزی است که او گفت ... آن خانم ...!
 پوآرو به تندی پرسید:

- کدام خانم؟ او چه گفت؟

ساگدن جواب داد:

- خانم لی، خانم آلفرد لی. او کنار در ایستاد و زیر لب این را گفت.
 من چیزی از آن نفهمیدم.

- او چه گفت؟

- یک چیزی در مورد اینکه کی فکر می‌کرد پیرمرد این همه خون در
 رگهایش داشته باشد ...

پوآرو به آرامی گفت:

- چه کسی فکر می‌کرد پیرمرد این همه خون در رگهایش داشته
 باشد؟ گفته لیدی مکبث. او این را گفته ... آه، این نکته جالبی است ...

۸

آلفرد لی. و همسرش وارد اتاق کار کوچکی شدند که پوآرو، ساگدن و
 رئیس پلیس در آن منتظر بودند. کلنل جانسون جلو آمد و گفت:

- حال شما چطور است آقای لی؟ ما هیچ وقت حضوراً همدیگر را
 ندیده‌ایم، ولی همان طور که احتمالاً می‌دانید، من رئیس پلیس ناحیه

هستم. اسمم جانسون است. نمی‌توانم بگویم چقدر از این جریان متأسفم.

آلفرد با چشمان قهوه‌ای خود، مثل سگی که رنج می‌برد، با صدایی گرفته جواب داد:

– متشکرم. وحشتناک است – واقعاً وحشتناک! من ... ایشان خانم من هستند.

لیدیا با صدای آهسته خود گفت:

– این ماجرا شوک وحشتناکی برای همسر من بوده – برای همه ما – اما بخصوص برای او.

دست او روی شانه همسرش بود. کلنل جانسون گفت:

– نمی‌نشینید، خانم لی؟ اجازه بدهید آقای هرکول پوآرو را به شما معرفی کنم.

هرکول پوآرو تعظیمی کرد. نگاه او با علاقه از شوهر به زن رفت. لیدیا با دستش فشار ملایمی به شانه آلفرد وارد آورد و گفت:

– بنشین آلفرد.

آلفرد نشست و زیر لب گفت:

– هرکول پوآرو. بینم، کی ... کی ...

با حالتی گیج دستش را روی پیشانی‌اش کشید. لیدیا لی گفت:

– کلنل جانسون می‌خواهند سؤالات زیادی از تو بکنند، آلفرد.

رئیس پلیس با رضایت نگاهی به او کرد. خوشحال بود که خانم آلفرد لی چنین عاقل و مسلط است. آلفرد گفت:

– البته، البته ...

جانسون فکر کرد: «به نظر می‌آید شوک او را کاملاً گیج کرده. امیدوارم بتواند خودش را کمی جمع و جور کند.»

با صدای بلند گفت:

– من اینجا فهرستی دارم از همه کسانی که امشب اینجا بودند. می‌توانید به من بگویید آیا این فهرست صحیح است یا نه، آقای آلفرد؟

او اشاره کوچکی به ساگدن کرد و ساگدن دفترچه‌اش را بیرون آورد و یک بار دیگر فهرست اسامی را تکرار کرد. به نظر، این برخورد جدی و رسمی آلفرد لی را به حالت طبیعی برگرداند. او کنترل خود را به دست آورده بود و چشمانش دیگر مبهوت و خیره به نظر نمی‌آمدند. وقتی ساگدن توقف کرد، او به علامت تأیید سری تکان داد و گفت:

— کاملاً درست است.

— ممکن است کمی بیشتر در مورد مهمانانتان توضیح دهید؟ آقا و خانم جرج لی و آقا و خانم دیوید لی، تا جایی که من متوجه شده‌ام، خویشان شما هستند.

— آنها دو برادر کوچکتر من و همسرانشان هستند.

— موقتاً اینجا هستند؟

— بله، برای کریسمس پیش ما آمده‌اند.

— آقای هری لی هم برادر شما هستند؟

— بله.

— و دو مهمان دیگر شما؟ خانم استراوادوس و آقای فار؟

— خانم استراوادوس خواهرزاده من است و آقای فار پسر شریک

قبلی پدر من در آفریقای جنوبی است.

— آه، یک دوست قدیمی!

لیدیا در اینجا وارد صحبت شد:

— نه، در واقع ما تا دیروز ایشان را ندیده بودیم.

— که این طور! اما شما او را دعوت کردید برای کریسمس مهمانان

باشد.

آلفرد کمی مکث کرد و بعد نگاهی به همسرش انداخت. لیدیا توضیح

داد:

— آقای فار دیروز غیرمنتظره آمد. او در این اطراف بود و آمد سری

به پدرشوه‌ر من بزند. وقتی پدرشوه‌رم فهمید که او پسر دوست و

شریک قدیمی‌اش است، اصرار کرد که کریسمس پیش ما بماند.
کلنل جانسون گفت:

– که این طور. این از مهمانان خانه. حالا خدمتکاران: خانم لی، آیا شما همه آنها را قابل اطمینان می‌دانید؟

لیدیا قبل از جواب دادن کمی فکر کرد و بعد گفت:

– بله، من مطمئنم که همه آنها کاملاً قابل اطمینان هستند. اکثر آنها سالهاست که پیش ما هستند. ترسیلیان از زمانی که همسرم بچه بود، اینجا بوده. تنها آدمهای جدید، خدمتکار همه‌کاره، جوئان و پیشکار-پرستار خصوصی پدرشوهرم است.

– و در مورد آنها؟

– جوئان کمی سربه‌هوا و سبکسر است. این تنها بدی اوست. در مورد هوربری، من خیلی کم می‌دانم. او کمی بیش از یک سال است که اینجا است. در کارش کاملاً ماهر است و پدرشوهرم به نظر از او راضی بود.

پوآرو با تیزهوشی گفت:

– اما شما خانم، خیلی راضی نبودید؟

لیدیا شانه‌هایش را کمی بالا انداخت و گفت:

– این امر به من مربوط نبود.

– اما خانم، شما خانم خانه هستید! خدمتکاران به شما مربوط می‌شوند.

– اوه، بله، البته. اما هوربری پرستار مخصوص پدرشوهرم بود. او در

حوزه مسئولیت من نبود.

– که این طور!

کلنل جانسون گفت:

– حالا به وقایع امشب می‌رسیم. آقای لی، متأسفانه برای شما موضوع

دردناکی خواهد بود، اما مایلم شرح شما را از آنچه اتفاق افتاد بشنوم.

آلفرد با صدای آهسته‌ای گفت:

– البته.

کلنل جانسون برای اینکه به او کمک کند، پرسید:

– مثلاً شما آخرین بار کی پدرتان را دیدید؟

احساسی دردآلود چهره آلفرد را درهم کرد و او با صدای آهسته‌ای گفت:

– بعد از عصرانه بود. من مدت کوتاهی پیش او بودم. بالاخره به او شب‌بخیر گفتم و ... بگذارید ببینم ... حدود یک ربع به شش از او جدا شدم.

پوآرو گفت:

– شما به او شب‌بخیر گفتید؟ پس انتظار نداشتید آن شب او را دوباره ببینید؟

– نه. شام پدر من غذای سبکی بود که همیشه ساعت هفت برایش برده می‌شد. پس از شام، او گاهی زود می‌خوابید. گاهی هم در صندلی‌اش می‌نشست. اما انتظار دیدن هیچ‌یک از اعضای خانواده را نداشت مگر آنکه خودش شخصاً دنبالشان می‌فرستاد.

– آیا او معمولاً دنبال آنها می‌فرستاد؟

– گاهی، اگر حوصله‌اش را داشت.

– اما این روش معمول او نبود؟

– نه.

– لطفاً ادامه بدهید، آقای لی.

آلفرد ادامه داد:

– ما ساعت هشت شب شام خوردیم. شام تمام شده بود و هم‌سرم با بقیه خانمها به اتاق پذیرایی رفته بودند.

در اینجا آلفرد خاموش شد. نگاه خیره دوباره به چشمانش برگشت.

– ما اینجا نشسته بودیم، سر میز ... ناگهان سرو صدای خیلی عجیبی از بالا آمد. افتادن صندلیها به زمین، شکستن اثاثیه، خرد شدن شیشه و چینی و بعد ... او، خدایا (به خود لرزید)، هنوز هم صدایش در گوشم

است ... پدرم فریادی کشید، یک فریاد طولانی و وحشتناک، فریاد مردی که رنج هولناکی می‌کشید ...

آلفرد دستهای لرزانش را بالا برد و صورتش را پوشاند. لیدیا دستش را دراز کرد و آستین لباس او را لمس کرد. کلنل جانسون به ملایمت گفت:

– و بعد؟

آلفرد با صدایی بریده بریده گفت:

– فکر کنم ... ما یک دقیقه سر جایمان خشکمان زد. بعد از جا پریدیم، از در بیرون رفتیم و از پله‌ها دویدیم بالا، به سوی اتاق پدرم. در قفل بود. نمی‌توانستیم وارد شویم. باید در را می‌شکستیم. بعد وقتی وارد شدیم ... صدای آلفرد به خاموشی گرایید. جانسون با سرعت گفت:

– هیچ احتیاجی نیست وارد این قسمت شویم، آقای لی. کمی به عقب برگردیم، وقتی شما در اتاق غذاخوری بودید. وقتی صدای فریاد را شنیدید، چه کسی آنجا با شما بود؟

– برادرم، هری.

– کس دیگری نبود؟

– هیچ کس.

– بقیه آقایان کجا بودند؟

آلفرد آهی کشید و با ابروانِ درهم سعی کرد به یاد بیاورد.

– بگذارید ببینم ... این ماجرا خیلی قدیمی به نظر می‌آید ... بله، مثل اینکه سالها پیش اتفاق افتاده ... چه اتفاقی افتاد؟ آهان، جرج رفته بود تلفن بزند. بعد ما شروع به صحبت در مورد مسائل خانوادگی کردیم و استفن فار چیزی گفت به این مضمون که انگار ما می‌خواهیم در مورد مسائلی خصوصی صحبت کنیم، و از اتاق بیرون رفت. او این کار را خیلی خوب و با ملاحظه انجام داد.

– و برادرتان دیوید؟

آلفرد ابروهایش را درهم کشید و گفت:

— دیوید؟ او آنجا نبود؟ نه، البته که نبود. من درست نمی‌دانم او کی بی‌سرو صدا از اتاق خارج شد.

پوآرو با ملایمت گفت:

— پس شما می‌خواستید در مورد مسائل خانوادگی صحبت کنید.

— ا... بله.

— یعنی شما می‌خواستید با یکی از اعضای خانواده صحبت کنید؟
لیدیا پرسید:

— منظورتان چیست، آقای پوآرو؟

پوآرو به سرعت به سوی او نگریست و گفت:

— خانم، شوهر شما می‌گوید آقای فار آنها را تنها گذاشت چون متوجه شد آنها می‌خواهند در مورد مسائل خانوادگی صحبت کنند. اما این یک شورای خانوادگی نبوده، چون آقای دیوید آنجا نبوده و آقای جرج هم نبوده. پس این صحبتی بین تنها دو نفر از اعضای خانواده بوده.
لیدیا گفت:

— برادرشوهر من، هری، سالها خارج بوده. طبیعی است که او و شوهرم حرفهایی با هم داشته باشند.

— آه، که این طور. پس این طور بود؟

لیدیا نگاه سریعی به او انداخت و بعد چشمانش را به سوی دیگر گرداند. جانسون گفت:

— خُب، این نکته به نظر روشن است. وقتی شما از پله‌ها بالا دویدید تا به اتاق پدرتان بروید، متوجه کس دیگری نشدید؟

— من... من واقعاً نمی‌دانم. فکر می‌کنم ما از جهت‌های مختلفی به آنجا رفتیم. اما متأسفانه من متوجه نشدم؛ بس که نگران بودم. آن فریاد وحشتناک...

کلنل جانسون بسرعت موضوع را عوض کرد:

— متشکرم آقای لی. حالا یک نکته دیگر: تا آنجا که من فهمیده‌ام، پدر شما مالک الماسهای باارزشی بودند.

آلفرد ظاهراً کمی تعجب کرد و گفت:

– بله. همین طور است.

– آنها را کجا نگه می‌داشتند؟

– در گاو صندوق اتاقش.

– می‌توانید مشخصات آنها را به ما بدهید؟

– آنها الماسهای خام بودند ... یعنی نتراشیده.

– چرا پدرتان آنها را آنجا نگه می‌داشت؟

– این یک هوس بود. او این الماسها را با خودش از آفریقای جنوبی

آورده بود. هیچ وقت آنها را برای تراش نداد. فقط دوست داشت

صاحب آنها باشد. همان طور که گفتم، این یکی از هوسهایش بود.

رئیس پلیس گفت:

– می‌فهمم.

از لحنش معلوم بود که اصلاً نمی‌فهمد. ادامه داد:

– آنها ارزش زیادی داشتند؟

– پدرم ارزش آنها را حدود ده هزار پوند تخمین زده بود.

– در واقع آنها الماسهای خیلی باارزشی بودند، بله؟

– بله.

– نگه داشتن چنین الماسهایی در گاو صندوقی در اتاق خواب به نظر

عجیب می‌رسد.

لیدیا وارد صحبت شد:

– کلنل جانسون، پدرشوهر من مرد نسبتاً عجیبی بود. افکارش عادی

و متداول نبودند. او از لمس این الماسها لذت زیادی می‌برد.

پوآرو گفت:

– شاید آنها گذشته را به یادش می‌آوردند، هان؟

لیدیا نگاهی سریع حاکی از حق‌شناسی به او انداخت و گفت:

– بله، فکر می‌کنم همین طور بود.

رئیس پلیس پرسید:

– این جواهرات بیمه بودند؟

– فکر نمی‌کنم.

جانسون به جلو خم شد و به آهستگی پرسید:

– آقای لی، شما می‌دانستید این جواهرات به سرقت رفته‌اند؟

آلفرد به او خیره شد و پرسید:

– چی؟

– پدر شما حرفی در مورد مفقود شدن آنها به شما نزد؟

– اصلاً!

– شما نمی‌دانستید او دنبال سربازرس ساگدن، که اینجاست، فرستاده

و ناپدید شدن آنها را به او گزارش داده؟

– من کوچکترین اطلاعی از این موضوع نداشتم.

رئیس پلیس نگاهش را به سوی دیگر گرداند و پرسید:

– شما چطور، خانم لی؟

لیدیا سری به علامت نفی تکان داد و گفت:

– من هیچ چیز در این مورد نشنیدم.

– تا جایی که شما می‌دانستید، جواهرات هنوز در گاو صندوق بودند؟

– بله.

لیدیا مکثی کرد و بعد پرسید:

– یعنی او به این دلیل به قتل رسیده؟ به خاطر آن جواهرات؟

کلنل جانسون جواب داد:

– این چیزی است که ما به دنبال کشفش هستیم.

و ادامه داد:

– هیچ به فکرتان می‌رسد خانم لی، که چه کسی ممکن است این

سرقت را انجام داده باشد؟

لیدیا سری به علامت نفی تکان داد و گفت:

– نه، اصلاً. من مطمئنم که خدمتکاران همگی درستکارند. در هر حال

برای آنها خیلی مشکل بود که دستشان به گاو صندوق برسد. پدر شوهر

من همیشه در اتاقش می ماند. او هیچ وقت به طبقه پایین نمی آمد.

– چه کسی اتاق را تمیز می کرد؟

– هوربری. او تختخواب را مرتب می کرد و اتاق را گردگیری می کرد. یک خدمتکار هم هر روز صبح به آنجا می رفت تا شومینه را تمیز کند و آتش را روشن کند. همه کارهای دیگر را هم هوربری انجام می داد.

پوآرو پرسید:

– پس هوربری کسی است که بیشترین فرصت را داشته؟

– بله.

– آیا شما فکر می کنید او کسی است که الماسها را دزدیده؟

– تصور می کنم امکان دارد ... او بهترین فرصت را داشته. او، من که

پاک گیج شده ام!

کلنل جانسون گفت:

– همسر شما وقایع دیشب را از نظر خودش تعریف کرد. خانم لی،

شما هم می توانید همین کار را بکنید؟ شما پدرشوهرتان را آخرین بار

کی دیدید؟

– همه بعد از ظهر در اتاق او بودیم. قبل از عصرانه. این آخرین باری

بود که او را دیدم.

– شما بعداً او را ندیدید که به او شب بخیر بگویید؟

– نه.

پوآرو پرسید:

– آیا شما معمولاً بالا می رفتید و به او شب بخیر می گفتید؟

لیدیا به تندی گفت:

– نه!

رئیس پلیس ادامه داد:

– در زمان وقوع جنایت، شما کجا بودید؟

– در اتاق پذیرایی.

- آیا شما سرو صدای زد و خورد را شنیدید؟
- فکر می‌کنم شنیدم که چیز سنگینی به زمین افتاد. البته اتاق خواب روی اتاق غذاخوری قرار گرفته، نه اتاق پذیرایی؛ در نتیجه من نمی‌توانستم چیز زیادی بشنوم.
- اما شما صدای فریاد را شنیدید؟
- لیدیا به خود لرزید و گفت:
- بله، شنیدم ... وحشتناک بود ... مثل ... مثل روحی در جهنم. من فوراً فهمیدم که اتفاق وحشتناکی افتاده. باعجله بیرون رفتم و دنبال همسرم و هری از پله‌ها بالا رفتم.
- در آن زمان، هیچ‌کس دیگری در اتاق پذیرایی بود؟
- لیدیا اخمی کرد و گفت:
- واقعاً ... یادم نمی‌آید. دیوید در اتاق بغلی، اتاق موسیقی، بود. با پیانو آهنگی از مندلسن می‌نواخت. فکر می‌کنم هیلدا پیش او رفته بود.
- و دو خانم دیگر؟
- لیدیا به آهستگی گفت:
- ماگدالن رفته بود تلفن بزند. یادم نمی‌آید که برگشته بود یا نه. پیلار را هم نمی‌دانم کجا بود.
- پوآرو با ملایمت گفت:
- در واقع، ممکن است شما در اتاق پذیرایی تنها بوده باشید؟
- بله، بله ... در واقع فکر می‌کنم تنها بودم.
- کلنل جانسون گفت:
- و اما این الماسها: ما باید کاملاً در مورد آنها مطمئن شویم. آیا شما رمز گاو صندوق پدرتان را می‌دانید، آقای لی؟ می‌بینم که این گاو صندوق مدلی نسبتاً قدیمی است.
- او شماره رمز را در یک دفترچه کوچک در جیب روب‌دوشامبرش نوشته بود.
- بسیار خوب. ما بزودی آن را چک می‌کنیم. شاید بهتر باشد اول از

بقیه ساکنان خانه بازجویی کنیم. خانمها ممکن است بخواهند بخوابند.
لیدیا از جا بلند شد و گفت:
– بیا آلفرد.

بعد به سوی دیگران برگشت و پرسید:
– می‌خواهید آنها را پیش شما بفرستم؟
– یکی یکی اگر ممکن باشد، خانم لی.
– حتماً.

لیدیا به سوی در رفت. آلفرد دنبالش به راه افتاد. در آخرین لحظه،
آلفرد ناگهان به سوی آنها برگشت و گفت:
– البته!

بسرعت به طرف پوآرو رفت و گفت:
– شما هرکول پوآرو هستید! نمی‌دانم حواسم کجاست! باید فوراً
متوجه می‌شدم ...

آلفرد سرعت حرف می‌زد، با صدایی آهسته و به هیجان آمده:
– چه شانس بزرگی که شما اینجا هستید! آقای پوآرو، شما باید
حقیقت را کشف کنید. هیچ نگران هزینه آن نباشید. من مسئولیت هر
هزینه‌ای را تقبل می‌کنم. اما کشف کنید ... پدر بیچاره من کشته شده ...
با خشونت بسیار به قتل رسیده! شما باید بفهمید چه کسی بوده، آقای
پوآرو. انتقام پدر من باید گرفته شود.
پوآرو به آهستگی جواب داد:

– آقای لی، من به شما اطمینان می‌دهم که آماده‌ام حداکثر تلاش خود
را برای کمک به کلنل جانسون و سربازرس ساگدن به عمل آورم.
آلفرد بشدت به لرزه افتاد. لیدیا برگشته بود. او به سوی آلفرد رفت،
دستش را دور بازوی او انداخت و گفت:
– بیا آلفرد. باید بقیه را بفرستیم.

چشمان لیدیا با پوآرو تلاقی کرد. این چشمان اسرارشان را حفظ
می‌کردند. متزلزل و مردّد نبودند.

پوآرو به آرامی گفت:
— «چه کسی فکر می‌کرد پیرمرد»
لیدیا حرف او را قطع کرد:
— نه، دیگر نگویند!
پوآرو زیرلب گفت:
— شما خانم، این جمله را گفتید!
لیدیا به آرامی نفسی کشید و گفت:
— می‌دانم ... یادم هست ... خیلی وحشتناک بود!
بعد، بسرعت همراه همسرش از اتاق خارج شد.

۹

رفتار جرج لی موقر و معقول بود. در حالی که سرش را تکان می‌داد،
گفت:
— چه حادثه وحشتناکی! واقعاً وحشتناک است! تنها چیزی که به فکر
من می‌رسد، این است که این جنایت باید ... ا... کار یک دیوانه باشد.
کلنل جانسون با لحنی محترمانه گفت:
— شما این طور فکر می‌کنید؟
— بله، دقیقاً، یک دیوانه جنایتکار. شاید کسی که از تیمارستانی در
این اطراف فرار کرده.
سربازرس ساگدن پرسید:
— و به نظر شما این ... ا... دیوانه چطور وارد خانه شده، آقای لی؟ و
چطور از آن خارج شده؟
جرج سری تکان داد و قاطعانه گفت:
— این کار پلیس است که چگونگی آن را کشف کند.
ساگدن گفت:

— ما بلافاصله تمام خانه را گشتیم. تمام پنجره‌ها بسته و میله پشتشان
انداخته شده بود. در کناری قفل بود، همین طور در جلویی. هیچ کس

بیست و چهارم دسامبر ۱۰۷

نمی‌توانست از محوطه آشپزخانه خارج شود بدون آنکه کارکنان آشپزخانه او را ببینند.

جرج لی به صدای بلند گفت:

– اما این مسخره است! لابد بعد می‌گویید که پدر من اصلاً به قتل

نرسیده!

سربازرس ساگدن جواب داد:

– چرا، به قتل رسیده. هیچ شکی در این مورد وجود ندارد.

رئیس پلیس سینه‌ای صاف کرد و بازجویی را ادامه داد:

– آقای لی، در زمان وقوع جنایت شما کجا بودید؟

– من در اتاق غذاخوری بودم. درست بعد از شام بود. نه، فکر می‌کنم

من در این اتاق بودم. تازه تلفن را قطع کرده بودم.

– شما پای تلفن بودید؟

– بله، به نماینده محافظه‌کاران در وست‌رینگهام تلفن زده بودم ...

ناحیه نمایندگی من. برای برخی مسائل فوری.

– و بعد از این مکالمه، شما صدای فریاد را شنیدید؟

جرج لی کمی لرزید و گفت:

– بله، خیلی ناراحت‌کننده بود. آن فریاد ... ا ... بدجوری مرا ترساند.

بعد به صدایی شبیه خفه شدن ختم شد.

جرج دستمالی بیرون آورد، عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و زیر لب

گفت:

– چه حادثه وحشتناکی.

– و بعد شما رفتید بالا؟

– بله.

– آیا شما برادرانتان، آقای آلفرد و آقای هری لی را دیدید؟

– بله، فکر می‌کنم آنها قبل از من بالا رفته بودند.

– شما آخرین بار کی پدرتان را دیدید، آقای لی؟

– بعد از ظهر. همه‌مان بالا بودیم.

– پس از آن دیگر ایشان را ندیدید؟
– نه.

رئیس پلیس مکثی کرد و بعد گفت:

– شما می‌دانستید که پدرتان مقداری الماس با ارزش نتراشیده را در
گاوصندوق اتاق خوابش نگهداری می‌کند؟

جرج سری به علامت تأیید تکان داد و با لحنی پرطمطراق گفت:

– واقعاً کار نامعقولی بود. من اغلب این را به او می‌گفتم. ممکن بود
به خاطر آنها او را به قتل برسانند ... منظورم این است که ... یعنی ...

کلنل جانسون حرف او را قطع کرد:

– می‌دانید این الماسها ناپدید شده‌اند؟

جرج دهانش باز ماند. چشمان برآمده‌اش خیره شدند.

– پس او به خاطر آنها به قتل رسید؟

رئیس پلیس به آهستگی گفت:

– او متوجه فقدان آنها شده بود و چند ساعت قبل از مرگش این

موضوع را به اطلاع پلیس رسانده بود.

جرج گفت:

– اما در این صورت ... من نمی‌فهمم ... من ...

هرکول پوآرو به آرامی گفت:

– ما هم نمی‌فهمیم ...

۱۰

هری لی با تکبر وارد اتاق شد. پوآرو با ابروهای درهم، لحظه‌ای به او
خیره شد. احساس می‌کرد قبلاً این مرد را جایی دیده است. متوجه
اجزای چهره او شد: بینی عقابی، حالت مغرور سر، خطّ چانه ... و متوجه
شد که هرچند هری لی مرد تنومندی است و پدرش مردی با قدّ
متوسط، شباهت زیادی بین آنها وجود دارد. او متوجه نکته دیگری هم
شد: هری لی، با وجود همه تکبر و افاده‌اش، عصبی بود. او بخوبی این

نکته را مخفی می‌کرد، اما نگرانی پشت این رفتارش واقعی بود.
هری گفت:

– خُب آقایان، چه اطلاعاتی می‌توانم به شما بدهم؟

کلنل جانسون گفت:

– ممنون خواهیم شد اگر اطلاعاتی در مورد وقایع امشب دارید به ما بدهید.

هری لی سری تکان داد و گفت:

– من هیچ چیز نمی‌دانم. این جریان در کل خیلی وحشتناک و غیرمنتظره است.

پوآرو گفت:

– فکر می‌کنم شما به تازگی از خارج آمده‌اید، آقای لی، بله؟

هری بسرعت به سوی او برگشت و گفت:

– بله. یک هفته پیش وارد انگلستان شدم.

پوآرو گفت:

– شما مدت زیادی در این کشور نبودید؟

هری لی چانه‌اش را بالا گرفت و با خنده گفت:

– بهتر است از همان اول همه چیز را بدانید ... حتماً یک نفر بزودی

به شما خواهد گفت. من فرزند ولخرج و نادم هستم، آقایان! تقریباً

بیست سال از زمانی که از این خانه رفته‌ام می‌گذرد.

پوآرو پرسید:

– اما حالا برگشته‌اید. می‌توانید به ما بگویید چرا؟

هری، با همان روراستی، فوراً جواب داد:

– همان حکایت قدیمی: از خوردن خوراکی که خوکها می‌خورند – یا

نمی‌خورند (درست یادم نیست) – خسته شدم. با خودم فکر کردم

گوساله فربه‌شده جایگزین خوبی است! نامه‌ای از پدرم دریافت کردم که

در آن پیشنهاد کرده بود به خانه برگردم. فرمان او را اطاعت کردم و

برگشتم. همین!

پوآرو گفت:

– شما برای یک اقامت کوتاه آمدید یا بلند؟

هری گفت:

– من برای همیشه به خانه برگشتم.

– پدرتان راضی بود؟

هری دوباره خندید و گفت:

– بابا خیلی خوشحال بود.

گوشهٔ چشمان هری به نحو دلپذیری چین خوردند و او ادامه داد:
– زندگی در اینجا با آلفرد، برای بابا خیلی کسالت‌بار بود. آلفرد آدم
ملال‌آوری است... کاملاً قابل اعتماد است و از این حرفها، اما مصاحب
جالبی نیست. پدر من، در زمان خودش، آدم پرشر و شوری بوده. او با
اشتیاق در انتظار مصاحبت من بود.

پوآرو ابروهایش را کمی بالا برد و پرسید:

– و برادر شما و همسرشان... آیا آنها از بازگشت شما خشنود بودند؟

– آلفرد؟ آلفرد از خشم دیوانه شده بود. لیدیا را نمی‌دانم. او احتمالاً

به خاطر آلفرد ناراحت بود، اما مطمئنم که در آخر راضی می‌شد. من از
لیدیا خوشم می‌آید. زن دوست‌داشتنی‌ای است. من و لیدیا می‌توانیم با
هم بسازیم. اما آلفرد بحثش جداست.

هری دوباره خندید و ادامه داد:

– آلفرد همیشه به من خیلی حسودی می‌کرد. او همیشه پسر
وظیفه‌شناس خوب و در خانه بمان و کسالت‌آوری بود. و آخر چه
چیزی نصیبش می‌شد! همان چیزی که همیشه نصیب پسر خوب
خانواده می‌شود: یک اردنگی! باور کنید آقایان که خوب بودن فایده‌ای
ندارد.

هری از چهره‌ای به چهرهٔ دیگر نگریست و گفت:

– امیدوارم از رک‌گویی من شوکه نشده باشید. اما به هر حال شما

دنبال حقیقت هستید. بالاخره شما همهٔ افتضاحات خانوادگی را برملا

خواهید کرد. بهتر است من از همان اول، خودِ واقعی‌ام را نشان‌تان بدهم. من خیلی از مرگ پدرم دلشکسته نیستم – به هر حال من شیطان پیر را از وقتی جوان بودم، ندیده بودم – اما در هر حال او پدر من بود و حالا به قتل رسیده. من قطعاً طرفدار انتقام از قاتل او هستم.

هری به مالیدن چانه‌اش پرداخت، به تماشای آنها مشغول شد و ادامه داد:

– ما در خانواده‌مان خیلی انتقام‌جو هستیم. هیچ‌کدام از اعضای خانواده‌ی زود فراموش نمی‌کنند. من می‌خواهم مطمئن شوم که قاتل پدرم دستگیر و به دار آویخته می‌شود.

ساگدن گفت:

– شما می‌توانید اطمینان داشته باشید که ما حداکثر سعی خودمان را در این مورد خواهیم کرد، آقای لی.

هری لی گفت:

– اگر نکنید، من خودم دنبال اجرای قانون خواهم بود.

رئیس پلیس به تندی گفت:

– آیا شما در مورد هویت قاتل نظری دارید، آقای لی؟

هری سری تکان داد و به آهستگی گفت:

– نه، نه، ندارم. می‌دانید، این قضیه تا حدی مثل یک شوک بود. چون من در این باره فکر کردم و نمی‌توانم قبول کنم که این کار ممکن است کار کسی از خارج خانه باشد ...

ساگدن سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت:

– عجب!

هری لی گفت:

– و اگر این طور باشد، پس کسی در داخل خانه او را کشته ... اما چه کسی قادر به انجام این کار بوده؟ نمی‌شود به خدمتکاران شک کرد. ترسیلیان از همان اول با ما بوده. آن پیشخدمت خل و چل؟ غیرممکن است. البته هوربری آدم خونسردی است، اما ترسیلیان به من گفت که

به سینما رفته بود. پس به چه نتیجه‌ای می‌رسیم؟ اگر استفن فار را کنار بگذاریم (خُب چرا استفن فار باید این همه راه از آفریقای جنوبی بیاید و یک بیگانه را بکشد؟)، فقط اعضای خانواده باقی می‌مانند، و من به هیچ وجه نمی‌توانم یکی از خودمان را در حال انجام این کار مجسم کنم. آلفرد؟ او عاشق پدر بود. جرج؟ او جرئتش را ندارد. دیوید؟ دیوید همیشه خیالباف بوده. اگر از انگشتش خون بیاید، غش می‌کند! همسرانشان؟ زنها با خونسردی گلوی کسی را نمی‌برند. پس چه کسی این کار را کرده؟ لعنت به من اگر بدانم! اما این مسئله خیلی نگران‌کننده است.

کلنل جانسون سینه‌اش را صاف کرد - یکی از عادات او در مواقع رسمی - و گفت:

- شما امشب آخرین بار کی پدرتان را دیدید؟

- پس از عصرانه. او تازه با آلفرد دعوا کرده بود. سرِ چاکر شما! پیرمرد خیلی با خودش حال می‌کرد. همیشه از دردسر درست کردن لذت می‌برد. به عقیده من دلیل اینکه او برگشتن مرا از دیگران پنهان کرده بود، همین بود. می‌خواست وقتی من به طور غیرمنتظره وارد شدم، جنگ و دعوا به پا شود. برای همین هم در مورد تغییر وصیتنامه‌اش حرف زد.

پوآرو تکان آرامی خورد و گفت:

- پس پدرتان به وصیتنامه‌اش اشاره کرد؟

- بله. جلو همه ما. در حالی که مثل یک گربه به ما خیره شده بود تا واکنشمان را ببیند! به وکیلش گفت بعد از کریسمس بیاید و با او در این مورد صحبت کند.

پوآرو پرسید:

- او چه تغییراتی را در نظر داشت؟

هری لی تبسمی کرد و گفت:

- به ما نگفت. درست روش روباه پیر! فکر می‌کنم - یا شاید باید

بگویم امیدوار بودم - این تغییر به نفع چاکر شما باشد! فکر می‌کنم اسم من در وصیتنامه‌های قبلی نیامده بود. حالا - فکر می‌کنم - قرار بود اسمم وارد وصیتنامه شود. ضربه بزرگی برای دیگران بود. پیلار هم همین‌طور - پیرمرد از او خوشش آمده بود. فکر می‌کنم او سهم خوبی می‌گرفت. شما هنوز او را ندیده‌اید؟ خواهرزاده اسپانیایی‌ام است. پیلار موجود زیبایی است - با حرارت دل‌انگیز جنوب - و بی‌رحمی آن. کاش دایی‌اش نبودم!

- شما می‌گویید پدرتان به او علاقه پیدا کرده بود؟

هری سری به علامت تأیید تکان داد و گفت:

- پیلار می‌دانست چطور پیرمرد را به ساز خود برقصاند. زیاد پیش او می‌نشست. شرط می‌بندم پیلار می‌دانست چه می‌خواهد. خُب، پیرمرد حالا مُرده. وصیتنامه به نفع پیلار قابل تغییر نیست ... بدبختانه برای من هم همین‌طور است.

هری اخمی کرد، لحظه‌ای خاموش ماند و بعد با لحن متفاوتی ادامه داد:

- از موضوع منحرف شدم. شما می‌خواستید بدانید آخرین باری که پدرم را دیدم کی بود. همان‌طور که گفتم، بعد از عصرانه بود. احتمالاً کمی بعد از ساعت شش. پیرمرد سرحال بود - شاید کمی خسته بود. من رفتم و او را با هوربری تنها گذاشتم. دیگر ندیدمش. - زمان مرگ او شما کجا بودید؟

- در اتاق غذاخوری با برادرم آلفرد. جلسه بعد از شام واقعاً دلپذیر بود! ما در وسط یک جرّ و بحث خیلی شدید بودیم که سرو صدا را از بالا شنیدیم. به نظر می‌رسید ده مرد در حال کشتی گرفتن در طبقه بالا هستند! و بعد، بابای بیچاره فریاد کشید. صدایش مثل صدای خوکی بود که دارند ذبحش می‌کنند. این صدا آلفرد را درجا میخکوب کرد. با دهان باز همان‌جا نشسته بود. من تقریباً مجبور شدم تکانش بدهم تا به خودش بیاید، و بعد از پله‌ها دویدیم بالا. در قفل بود. مجبور شدیم آن

را بشکنیم. خیلی کار سختی بود. نمی‌توانم تصور کنم آن در چطور قفل بود. هیچ‌کس جز پدر در اتاق نبود و محال است کسی بتواند از راه پنجره‌ها فرار کرده باشد.

سربازرس ساگدن گفت:

– در را از بیرون قفل کرده بودند.

هری با نگاهی خیره پرسید:

– چی؟ ولی من می‌توانم قسم بخورم که کلید از داخل توی قفل بود. پوآرو زیرلب گفت:

– پس شما متوجه این نکته شدید؟

هری به تندی گفت:

– من متوجه این چیزها می‌شوم. عادتم است.

بسرعت از چهره‌ای به چهره‌ی دیگر نگریست و پرسید:

– چیز دیگری هم هست که بخواهید بدانید، آقایان؟

جانسون سری به علامت نفی تکان داد و گفت:

– متشکرم آقای لی. در حال حاضر، چیزی نیست. ممکن است از نفر

بعدی بخواهید اینجا بیاید؟

– حتماً این کار را می‌کنم.

هری به سوی در رفت و بدون نگاهی به عقب خارج شد.

سه مرد به یکدیگر نگاه کردند. کلنل جانسون پرسید:

– چی فکر می‌کنی، ساگدن؟

سربازرس سرش را با تردید تکان داد و گفت:

– او از چیزی واهمه دارد. نمی‌دانم چرا ...

ماگدالن با ژست تأثیرگذاری در آستانه‌ی در مکث کرد و دستی به موهای نقره‌ای براقش کشید. لباس سبز مخمل هیکل ظریفش را دربر گرفته بود. خیلی جوان و کمی ترسیده به نظر می‌رسید.

سه مرد لحظه‌ای به او خیره شدند. نگاه جانسون حاکی از تحسینی آمیخته با تعجبی ناگهانی بود. نگاه سربازرس ساگدن هیچ حالتی نداشت، جز بی‌صبری مردی که مایل است به کارش ادامه دهد. نگاه هرکول پوآرو خیلی تحسین‌آمیز بود (از نظر ماگدالن)، اما این تحسین به خاطر زیبایی او نبود، بلکه به دلیل استفاده مؤثری بود که از آن می‌کرد. ماگدالن نمی‌دانست پوآرو در چه فکری است.

«این کوچولو مانکن زیبایی است، خیلی طبیعی ژست می‌گیرد. چشمان بی‌احساسی دارد!»

کلنل جانسون با خودش می‌گفت: «چه زن خوش‌قیافه‌ای. اگر جرج لی مراقبش نباشد، به دردسر خواهد افتاد. سروگوشش خوب می‌جنبد!»

سربازرس با خودش گفت: «سبکسر، خیلی مغرور. امیدوارم کارمان با او زود تمام شود.»

کلنل جانسون بلند شد و گفت:

– خانم لی، بفرمایید بنشینید. بگذارید بینم، شما...؟

– من خانم جرج لی هستم.

ماگدالن صندلی تعارف‌شده را با لبخندی قبول کرد. نگاهش می‌گفت: «به هر حال با اینکه شما یک مرد و یک پلیس هستید، خیلی هم وحشتناک نیستید!» ته‌مایه این لبخند پوآرو را هم شامل شد. خارجیها، جایی که پای زنان در میان بود، خیلی تأثیرپذیر بودند. ماگدالن اهمیتی به سربازرس ساگدن نداد. در حالی که دستهایش را به علامت ناراحتی زیاد به هم می‌مالید، زیر لب گفت:

– خیلی وحشتناک است! من خیلی می‌ترسم!

کلنل با مهربانی اما به سرعت گفت:

– می‌دانم خانم لی، این برای شما شوکی بوده، اما حالا تمام شده. ما فقط مایلیم شما در مورد آنچه امشب اتفاق افتاده شرحی به ما بدهید. ماگدالن با صدای بلند گفت:

– اما من چیزی در این مورد نمی‌دانم ... واقعاً نمی‌دانم!
رئیس پلیس لحظه‌ای چشمانش باریک شد و باملايمت گفت:
– نه، البته که نمی‌دانید.

– ما تازه دیروز اینجا رسیدیم. جرج اصرار کرد برای کریسمس اینجا
بیاییم. کاش نیامده بودیم! مطمئنم که دیگر هرگز مثل قبل نخواهم شد.
– بله، خیلی ناراحت‌کننده است.

– می‌دانید، من خانواده جرج را درست نمی‌شناختم. فقط آقای لی را
یکی دو بار دیده بودم، یک بار سر عروسی مان و یک بار بعد از آن. البته
آلفرد و لیدیا را بیشتر دیده بودم، ولی آنها همگی واقعاً برای من غریبه
هستند.

دوباره در صورت ما گدالن چشمان گشاد بچه‌ای ترسیده ظاهر شد. در
نگاه پوآرو هم دوباره تحسین به چشم خورد و او با خود فکر کرد: «او
خیلی خوب این مسخره‌بازی را اجرا می‌کند، این کوچولو ...»
کلنل جانسون گفت:

– بله، بله. حالا فقط در مورد آخرین باری که پدرشوهرتان، آقای لی
را زنده دیدید، به من بگویید.

– آه، پدرشوهرم را! بعد از ظهر امروز بود. وحشتناک بود!
جانسون فوراً پرسید:

– وحشتناک؟ چرا؟

– آنها خیلی عصبانی بودند!

– کی عصبانی بود؟

– او، همه‌شان ... مقصودم جرج نیست. پدرش به او چیزی نگفت،
ولی به بقیه چرا.

– دقیقاً چه اتفاقی افتاد؟

– خوب وقتی ما رفتیم آنجا – خواسته بود همه‌مان برویم – او داشت با
تلفن حرف می‌زد – با وکیلش در مورد وصیتنامه‌اش – و بعد به آلفرد
گفت که خیلی درهم به نظر می‌آید. من فکر می‌کنم برای این بود که

هری برای همیشه به خانه برگشته بود. فکر می‌کنم آلفرد از این موضوع خیلی ناراحت بود. می‌دانید، هری سالها قبل کار واقعاً بدی کرده بود. بعد پیرمرد حرفی دربارهٔ همسرش زد (او سالها پیش فوت کرده). او گفت همسرش عقلِ یک شپش را داشته و دیوید از جا پرید. حالتی در صورتش بود مثل اینکه می‌خواست پیرمرد را بکشد ... اوه! ماگدالن ناگهان با چشمانی نگران مکث کرد و ادامه داد:

– مقصودم این نبود ... مقصودم اصلاً این نبود!

کلنل جانسون با لحنی دلداری‌دهنده گفت:

– بله، بله، به عنوان اصطلاح گفتید.

– هیلدا، زن دیوید، او را آرام کرد و ... خُب، فکر می‌کنم همه‌اش همین بود. آقای لی گفت نمی‌خواهد آن شب کسی را ببیند. در نتیجه ما همه از آنجا رفتیم.

– و این آخرین باری بود که شما او را دیدید؟

– بله، تا ... تا ...

ماگدالن به خود لرزید.

کلنل جانسون گفت:

– بله، بسیار خوب. خُب، شما در زمان وقوع جنایت کجا بودید؟

– اوه، بگذارید ببینم ... فکر می‌کنم در اتاق پذیرایی بودم.

– مطمئن نیستید؟

ماگدالن چند بار پلک زد و بعد پلکها روی چشمانش پایین آمد. گفت:

– درسته، چه احمقم! ... من رفته بودم پای تلفن. آدم گیج می‌شود.

– شما می‌گویید داشتید با تلفن حرف می‌زدید؟ در این اتاق؟

– بله، این تنها تلفن است، غیر از تلفنی که بالا در اتاق پدرشوهرم

است.

سربازرس ساگدن گفت:

– آیا کس دیگری در این اتاق با شما بود؟

ماگدالن چشمانش گشاد شد و گفت:

— اوه، نه، من تنهای تنها بودم.
 — مدت زیادی اینجا بودید؟
 — خُب، تا حدودی. غروبها، تلفن زدن از اینجا کمی طول می‌کشد.
 — پس تلفن راه دور بود؟
 — بله، به وسترینگهام.
 — که این طور ... و بعد؟
 — و بعد آن فریاد وحشتناک! همه دویدند ... در قفل بود ... مجبور شدند آن را بشکنند. اوه، مثل یک کابوس بود. هیچ وقت از یادم نمی‌رود.

صدای کلنل جانسون مهربانی مصنوعی‌ای داشت:
 — نه، نه.

او ادامه داد:

— آیا می‌دانستید پدرشوهرتان الماسهای گران‌قیمتی را در گاوصندوقش نگهداری می‌کند؟
 — نه، واقعاً؟

او به هیجان آمده بود:

— الماسهای واقعی؟

هرکول پوآرو گفت:

— الماسهایی به ارزش حدود ده هزار پوند!

ماگدالن نفسش را در سینه حبس کرد و گفت:

— اوه!

در صدایش جوهرهٔ حرص و آز زنانه احساس می‌شد.

کلنل جانسون گفت:

— خُب، فکر می‌کنم فعلاً کافی است. خانم لی، لازم نیست بیش از این

مزاحم شما بشویم.

— اوه، متشکرم.

ماگدالن از جا بلند شد، به جانسون و بعد به پوآرو لبخند زد — لبخند

دخترکی قدردان – و بعد با سری بالا گرفته و کف دستانی که کمی به بیرون چرخیده بود، بیرون رفت.

کلنل جانسون با صدای بلندی گفت:

– ممکن است از برادرشوهرتان، آقای دیوید لی، بخواهید که به اینجا بیایند؟

پس از بسته شدن در پشت سر ماگدالن، کلنل به سوی میز برگشت و گفت:

– خُب، چی فکر می‌کنید! حالا داریم به نتیجه‌ای می‌رسیم. متوجه یک نکته شدید؟ جرج لی وقتی صدای فریاد را شنیده، مشغول تلفن کردن بوده! زنش وقتی این صدا را شنیده، مشغول تلفن کردن بوده! جور در نمی‌آید ... اصلاً جور در نمی‌آید!
او اضافه کرد:

– ساگدن، تو چه فکر می‌کنی؟

سربازرس به آهستگی گفت:

– من نمی‌خواهم از این خانم بد بگویم، ولی باید بگویم هر چند که به نظر می‌رسد او در پول درآوردن از مردان درجه یک باشد، فکر نمی‌کنم تپپی باشد که گلوی مردی را ببرد. این اصلاً روش او نیست.
پوآرو زیرلب گفت:

– ولی جوان! آدم چه می‌داند!

رئیس پلیس به سوی او برگشت و گفت:

– و شما پوآرو، شما چه فکر می‌کنید؟

هرکول پوآرو به جلو خم شد، جوهر خشک‌کنِ جلویش را راست کرد، ذره‌ای غبار را از روی یک شمعدان پاک کرد و جواب داد:

– باید بگویم که شخصیت آقای سیمئون لی مرحوم بتدریج برای ما روشن می‌شود. من فکر می‌کنم تمام اهمیت قضیه در اینجا است ... در شخصیت مرد مقتول.

سربازرس ساگدن چهره متحیرش را به سوی او گرداند و گفت:

– آقای پوآرو، من درست متوجه نمی‌شوم! شخصیت مرد مقتول دقیقاً چه ارتباطی به قتل او دارد؟
پوآرو با حالتی متفکرانه گفت:

– شخصیت مقتول همیشه با مرگ او ارتباط دارد. شخصیت درستکار و خوش بین دزد مونا^۱ دلیل اصلی مرگ او بود. زنی شکاک تر ممکن بود متوجه دسیسه‌های یاگو^۲ بشود و خیلی زودتر جلو آنها را بگیرد. پلید بودن «مارا»^۳ به طور مستقیم، دعوتی بود به مرگ او در یک وان حمام. اخلاق تند مرکوشیو^۴ منجر به قتل او با شمشیر شد.

کلنل جانسون دستی به سبیلش کشید و گفت:

– دقیقاً منظور چیست، پوآرو؟

– من سعی دارم به شما بگویم که چون سیمئون لی انسانِ بخصوصی بوده، نیروهای بخصوصی را به حرکت درآورده که در آخر موجب مرگش شده‌اند.

– شما فکر نمی‌کنید الماسها ارتباطی با این قضیه داشتند؟

پوآرو در واکنش به حیرت صادقانه‌ای که در صورت جانسون نمایان بود لبخندی زد و گفت:

– دوست من، به دلیل شخصیت عجیب سیمئون لی بود که او ده هزار پوند الماس نتراشیده را در گاوصندوقش نگهداری می‌کرد. این کار هرکسی نیست!

سربازرس ساگدن با حالت کسی که بالاخره متوجه منظور مخاطب خود شده، سری تکان داد و گفت:

– درست می‌گویید، آقای پوآرو! آقای لی مرد عجیبی بود. آن الماسها را آنجا نگه می‌داشت تا بتواند بیرونشان بیاورد و لمسشان کند و گذشته را برگرداند. مطمئن باشید که برای همین هیچ وقت آنها را تراش نداد.

1. Desdemona

2. Iago

3. Marat

4. Mercutio

پوآرو با هیجان سری به علامت تأیید تکان داد و گفت:
 — دقیقاً، دقیقاً! می‌بینم که شما بسیار تیزهوشید.
 سربازرس ساگدن کمی در مورد این تعریف مردّد بود، اما کلنل
 جانسون وارد صحبت شد:
 — موضوع دیگری هم هست پوآرو. من نمی‌دانم آیا شما متوجه
 شده‌اید که ...

پوآرو گفت:

— البته، می‌دانم منظورتان چیست. خانم جرج لی بیش از آنکه
 خودش بداند، بند را آب داد! او شرح خوبی از آن آخرین ملاقات
 خانوادگی به ما داد. او اشاره می‌کند — و چقدر معصومانه! — که آلفرد از
 دست پدرش عصبانی بوده و دیوید طوری به نظر می‌آمده که انگار
 می‌خواهد پدرش را بکشد! هر دو این گفته‌ها فکر می‌کنم درست باشند،
 اما ما از آنها می‌توانیم نتیجه خودمان را بگیریم. چرا سیمئون لی
 خانواده‌اش را جمع کرد؟ چرا آنها باید وقتی به اتاق او برسند
 که شاهد تلفن او به وکیلش باشند؟ مطمئناً این امر تصادفی نبوده.
 او می‌خواسته آنها این صحبت تلفنی را بشنوند. پیرمرد بیچاره
 نشسته در صندلی‌اش و همه سرگرمیهای جوانی‌اش را از دست داده.
 پس یک سرگرمی جدید برای خودش راه می‌اندازد! با حرص و طمع
 طبیعت بشری بازی می‌کند ... بله، و با احساسات و تمایلات خودش
 هم! اما از این کار نتیجه دیگری حاصل می‌شود. او هیچ‌کس را از این
 بازی دامن زدن به طمع و احساسات فرزندانش، بیرون نمی‌گذارد. او
 باید منطقاً و ضرورتاً به آقای جرج لی هم مثل دیگران نیش بزند!
 همسر او در این مورد محتاط و ساکت است. آقای لی ممکن است به
 سوی او هم یکی دو تیر زهراگین پرتاب کرده باشد. فکر می‌کنم
 بتوانیم از دیگران درآوریم که سیمئون لی به جرج لی و همسرش چه
 گفته ...

پوآرو در اینجا سکوت کرد. در باز شد و دیوید لی داخل آمد.

دیوید لی بر خود مسلط شده بود. در کل آرام بود ... تقریباً به نحوی غیرطبیعی، آرام بود. به سوی آنان آمد، صندلی‌ای پیش کشید و نشست، در حالی که با حالتی جدی و پرسش‌آمیز به کلنل جانسون می‌نگریست.

نور چراغ بر حلقه طلایی مویش که روی پیشانی‌اش بود تابید و استخوان‌بندی ظریف گونه‌اش را نمایان کرد. به نحو عجیبی، جوانتر از آن به نظر می‌آمد که فرزند پیرمرد چروکیده‌ای که بی‌جان در طبقه بالا دراز کشیده باشد. دیوید گفت:

– بله آقایان. چه چیز می‌توانم به شما بگویم؟

کلنل جانسون گفت:

– آقای لی، تا آنجا که من متوجه شده‌ام، امروز بعدازظهر در اتاق پدر شما، یک گردهمایی خانوادگی تشکیل شده بود.

– همین طوره. اما این گردهمایی کاملاً غیررسمی بود. مقصودم آن است که جلسه مشورت خانوادگی یا چیزی شبیه آن نبود.

– اما چه اتفاقی در این جلسه افتاد؟

دیوید لی به آرامی گفت:

– پدرم بداخلاق شده بود. او مرد پیر و علیلی بود. باید به او حق می‌دادیم. به نظر می‌آمد او ما را جمع کرده تا ... خُب، عصبانیتش را سرمان خالی کند!

– به خاطر می‌آورید چه گفت؟

دیوید به آهستگی گفت:

– حرفهایش واقعاً تا حدودی احمقانه بود. گفت که ما همه به درد نخور هستیم – همه! – که یک مرد هم در تمام خانواده نیست. گفت پیلار (خواهرزاده اسپانیایی من) به اندازه دو نفر از ما ارزش دارد. گفت ...

در اینجا دیوید مکثی کرد. پوآرو گفت:

– آقای لی، لطفاً اگر می‌توانید عین کلمات او را بگویید.
دیوید با بی‌میلی گفت:

– او صحبت‌های ناخوشایندی کرد ... گفت امیدوار است در نقطه‌ای از جهان، پسران بهتری داشته باشد، حتی اگر حرامزاده باشند ... صورت حساس دیوید انزجار او را از کلماتی که تکرار می‌کرد نشان داد. سربازرس ناگهان سرش را بالا آورد و در حالی که به جلو خم شده بود، پرسید:

– آیا پدر شما به برادرتان جرج لی چیز بخصوصی گفت؟
– جرج؟ یادم نیست. او، بله، فکر می‌کنم او گفت جرج باید در آینده هزینه‌هایش را کمتر کند، چون باید ماهیانه او را کاهش دهد. جرج خیلی ناراحت شد، مثل لبو قرمز شد و بریده‌بریده گفت که محال است بتواند با مبلغی کمتر از مبلغ فعلی زندگی کند. پدرم کمی با سردی گفت که او مجبور است. او گفت که بهتر است جرج از زنش بخواهد در صرفه‌جویی به او کمک کند. این کنایه تا حدودی موزیانه بود؛ جرج همیشه صرفه‌جو بوده، همیشه سر هر پنی پول صرفه‌جویی و خساست می‌کند. فکر می‌کنم ماگدالن کمی ولخرج است؛ سلیقه‌گرانی دارد.
پوآرو گفت:

– پس خانم لی هم ناراحت شد؟
– بله، علاوه بر آن پدرم حرف دیگری زد که کمی بیرحمانه بود. او به ماگدالن گفت که با یک افسر نیروی دریایی زندگی می‌کرده – البته مقصود او پدر ماگدالن بود – اما به هر حال آن را کمی دوپهلو گفت.
ماگدالن سرخ شد. من او را سرزنش نمی‌کنم.
پوآرو گفت:

– آیا پدرتان ذکری هم از همسر مرحومش، مادر شما، کرد؟
موجی از خون به شقیقه‌های دیوید هجوم آورد. دستانش روی میز جلویش در هم رفتند و کمی لرزیدند. با صدایی خفه و بریده‌بریده گفت:
– بله، او به مادرم توهین کرد.

کلنل جانسون گفت:

— چی گفت؟

دیوید بسرعت گفت:

— یادم نمی‌آید. فقط یک اشاره توهین‌آمیز.

پوآرو به ملایمت پرسید:

— مادرتان چند سال است که فوت کرده؟

دیوید به اختصار گفت:

— او وقتی من کوچک بودم، فوت کرد.

— ایشان ... شاید ... خیلی از زندگی خود در اینجا راضی نبودند، نه؟

دیوید خنده تمسخرآمیزی کرد و گفت:

— چه کسی می‌تواند با مردی مثل پدرم خوشبخت باشد؟ مادر من

یک فرشته بود. او با قلبی شکسته از دنیا رفت.

پوآرو ادامه داد:

— پدرتان احیاناً از مرگ او ناراحت شد؟

دیوید به تندی گفت:

— نمی‌دانم! من خانه را ترک کردم.

مکشی کرد و بعد ادامه داد:

— شاید شما ندانید که وقتی من برگشتم اینجا، نزدیک بیست سال بود

که پدرم را ندیده بودم. در نتیجه می‌بینید که من نمی‌توانم در مورد

عادات یا دشمنان او یا آنچه در اینجا می‌گذشت، چیز زیادی به شما

بگویم.

کلنل جانسون پرسید:

— شما می‌دانستید که پدرتان مقدار زیادی الماس باارزش در

گاوصندوقی در اتاق خوابش نگهداری می‌کرده؟

دیوید با لحنی بی‌اعتنا گفت:

— واقعاً؟! کار احمقانه‌ای به نظر می‌آید.

جانسون پرسید:

– ممکن است به طور خلاصه کارهایتان را شرح دهید؟
 – من؟ اوه، من بعد از شام، تقریباً فوری از پشت میز بلند شدم. این دور میز نشستنِ مردان و نوشیدن پورت حوصله‌ام را سر می‌برد. علاوه بر این، می‌دانستم که آلفرد و هری دارند خودشان را برای دعوا آماده می‌کنند. من از دعوا متنفرم. به آرامی از آنجا خارج شدم، به اتاق موسیقی رفتم و مشغول نواختن پیانو شدم.
 پوآرو پرسید:

– اتاق موسیقی چسبیده به اتاق پذیرایی است، این طور نیست؟
 – بله. من آنجا مدتی پیانو زدم ... تا ... تا آن اتفاق افتاد.
 – شما دقیقاً چه شنیدید؟
 – اوه، صدایی از دور مثل افتادن اثاثیه، جایی در طبقه بالا، و بعد یک فریاد وحشتناک!

دیوید دوباره دستهایش را مشت کرد و ادامه داد:
 – مثل روحی در جهنم! خدایا، وحشتناک بود!
 جانسون پرسید:
 – شما در اتاق موسیقی تنها بودید؟
 – هان؟ نه، همسرم، هیلدا آنجا بود. او از اتاق پذیرایی به آنجا آمد. ما ... ما با بقیه بالا رفتیم.

دیوید بسرعت و کمی عصبی اضافه کرد:
 – شما نمی‌خواهید من چیزی ... چیزی را که آنجا دیدم شرح دهم؟
 کلنل جانسون جواب داد:
 – نه، هیچ احتیاجی نیست. متشکرم آقای لی، چیز دیگری نیست. تصور می‌کنم شما نمی‌توانید حدس بزنید که چه کسی ممکن است بخواهد پدر شما را بکشد، نه؟
 دیوید لی با بی‌توجهی گفت:

– به نظر من خیلی‌ها می‌توانند باشند. اما دقیقاً نمی‌دانم چه کسی. بسرعت از اتاق بیرون رفت و در را با صدا پشت سرش بست.

کلنل جانسون فقط فرصت این را داشت که سینه‌اش را صاف کند، چون در دوباره باز شد و هیلدا لی داخل آمد. هرکول پوآرو با علاقه به او نگریست. باید اعتراف می‌کرد که همسران مردان خانواده لی موضوعات جالبی برای مطالعه بودند. هوش و ظرافت لیدیا و اداها و افاده‌های تحسین برانگیز ماگدالن، و حالا نیروی آرامش‌دهنده و اطمینان‌بخش هیلدا. پوآرو متوجه شد که هیلدا از آنچه مدل مو و لباسهای از مد افتاده‌اش نشان می‌دهد، جوانتر است. مویش به رنگ قهوه‌ای کدر بود و اثری از خاکستری نداشت و چشمان عسلی نافذش در صورتی کمی چاق، مثل دو نورافکن از مهربانی می‌درخشید. پوآرو اندیشید: «زن مهربانی است.»

کلنل جانسون با ملایم‌ترین لحنش مشغول صحبت بود:
 ... فشار زیادی روی همه شماست. من از گفته همسرتان متوجه شدم، خانم لی، که این اولین باری است که شما به گورستون‌هال آمده‌اید.

هیلدا سری به علامت تأیید خم کرد.

— آیا شما قبلاً با پدرشوهرتان، آقای لی آشنا بودید؟

هیلدا با صدای دلپذیر خود جواب داد:

— ما کمی پس از آنکه دیوید خانه را ترک کرد، ازدواج کردیم. او همیشه مایل بود هیچ ارتباطی با خانواده‌اش نداشته باشد. تا الآن، ما هیچ کدام از آنها را ندیده بودیم.

— پس این دیدار چطور پیش آمد؟

— پدرشوهر من نامه‌ای به دیوید نوشت. در این نامه، او به سنش اشاره کرد و علاقه‌اش به اینکه این کریسمس همه فرزندان با او باشند.

— و شوهر شما به این درخواست او جواب مثبت داد؟

— موافقت او متأسفانه تقصیر من بود. من موقعیت را ... اشتباه ...

تفسیر کردم ...

پوآرو حرف او را قطع کرد و گفت:

– ممکن است لطف کنید و کمی روشن تر صحبت کنید. خانم؟ من فکر می‌کنم آنچه شما می‌توانید به ما بگویید ممکن است مهم باشد.

هیلدا فوراً به سوی او برگشت و گفت:

– در آن زمان، من هنوز پدرشوهرم را ندیده بودم. هیچ نمی‌دانستم نیت اصلی او چیست. تصور کردم او پیر و تنهاست و واقعاً می‌خواهد با تمام فرزندانش آشتی کند.

– و به نظر شما، نیت اصلی او چه بود، خانم؟

هیلدا لحظه‌ای مکث کرد و بعد به آهستگی گفت:

– من هیچ تردیدی ندارم – هیچ تردیدی – که پدرشوهر من واقعاً علاقه‌ای به ایجاد صلح و آشتی نداشت، بلکه مایل بود اختلاف و جنجال به پا کند.

– چطور؟

هیلدا با صدای آهسته‌ای گفت:

– هدف قرارداد بدترین صفت‌های انسانی موجب ... موجب سرگرمی او می‌شد. چطور بگویم ... نوعی شیطنت موزیانه در او وجود داشت. می‌خواست هریک از اعضای خانواده با دیگری سر جنگ داشته باشد. جانسون به تندی گفت:

– و موفق شد؟

هیلدا گفت:

– او، بله! موفق شد.

پوآرو گفت:

– خانم، دعوایی را که امروز بعدازظهر پیش آمد برای ما شرح داده‌اند. فکر می‌کنم این اختلاف کمی شدید بود، نه؟

هیلدا سری به علامت تأیید خم کرد.

– ممکن است تا جایی که امکان دارد، با صداقت، جریان را برای ما

تعریف کنید؟

هیلدا لحظه‌ای به فکر فرورفت و بعد گفت:

– وقتی ما وارد اتاق پدرشوهرم شدیم، او مشغول صحبت با تلفن بود.

– تا آنجا که فهمیده‌ام با وکیلش، درسته؟

– بله، او می‌خواست که آقای ... اسمش چارلتون بود؟ ... درست یادم

نمی‌آید ... به آنجا بیاید چون پدرشوهرم مایل بود وصیتنامه جدیدی

تنظیم کند. او گفت وصیتنامه قبلی خیلی قدیمی شده.

پوآرو گفت:

– خوب فکر کنید خانم. آیا به نظر شما پدرشوهرتان مخصوصاً کاری

کرد که همه شما این مکالمه تلفنی را بشنوید یا این امر صرفاً تصادفی

بود؟

هیلدا لی گفت:

– من تقریباً مطمئنم که او می‌خواست ما مکالمه را بشنویم.

– با قصد ایجاد شک و تردید در میان شما؟

– بله.

– پس ممکن بود اصلاً خیال عوض کردن وصیتنامه‌اش را نداشته

باشد؟

هیلدا در اعتراض گفت:

– نه، فکر می‌کنم این قسمتش واقعی بود. او احتمالاً می‌خواست یک

وصیتنامه جدید تنظیم کند، اما از تأکید روی این کار لذت می‌برد.

پوآرو گفت:

– خانم، من هیچ مقام رسمی‌ای ندارم و سؤالات من – متوجهید که –

شاید به آن صورتی که یک مأمور قانون انگلیسی می‌پرسد نیست. اما

علاقه زیادی دارم بدانم به نظر شما آن وصیتنامه جدید چه شکلی

می‌داشت. من براساس دانسته‌های شما این سؤال را نمی‌کنم،

متوجهید؟ بلکه فقط نظر خود شما را می‌پرسم. خدا را شکر که خانمها

هیچ وقت در نظر دادن تردیدی نمی‌کنند!

هیلدا لبخند ملایمی زد و گفت:

– برای من اهمیتی ندارد که عقیده‌ام را بگویم. خواهرشوهر من، جنیفر با یک مرد اسپانیایی ازدواج کرده بود، خوان استراوادوس. دختر او، پیلار، تازه اینجا آمده بود. او دختر بسیار دوست‌داشتنی‌ای است ... و البته تنها نوۀ خانواده. آقای لی بزرگ خیلی به او علاقه‌مند شده بود و از او خیلی خوشش آمده بود. به نظر من، آقای لی مایل بود پول زیادی را در وصیتنامه‌اش برای او بگذارد. احتمالاً او در وصیتنامه قدیمی سهم کمی برای او تعیین کرده بود؛ شاید هم هیچ چیز نگذاشته بود.

– آیا شما خواهرشوهرتان را می‌شناختید؟

– نه، من هیچ وقت او را ندیده بودم. فکر می‌کنم شوهر اسپانیایی او کمی بعد از ازدواج در شرایط ناراحت‌کننده‌ای فوت کرد. خود جنیفر یک سال بعد فوت کرد و پیلار یتیم شد. برای همین، آقای لی دنبال او فرستاد تا به انگلستان بیاید و با او زندگی کند.

– و سایر اعضای خانواده. آیا آنها از آمدن او خوشحال شدند؟

هیلدا با صدای آهسته‌ای گفت:

– فکر می‌کنم همه آنها از او خوششان می‌آمد. خیلی خوب بود که دختر جوان و سرحالی در خانه‌شان باشد.

– خودش چی؟ خودش هم از بودن در اینجا خوشحال بود؟

هیلدا به آهستگی گفت:

– نمی‌دانم. برای دختری که در جنوب – در اسپانیا – بزرگ شده، اینجا باید سرد و عجیب به نظر آید.

جانسون گفت:

– در حال حاضر که زندگی در اسپانیا چندان جالب نیست! حالا خانم

لی، مایلم شرح شما را از صحبت‌های این بعدازظهر بشنوم.

پوآرو زیرلب گفت:

– معذرت می‌خواهم، من از موضوع دور شدم.

هیلدا لی گفت:

– پدرشوهرم بعد از آنکه صحبت تلفنی‌اش تمام شد، به ما نگاه کرد و

خندید و گفت که ما همه خیلی در هم به نظر می آییم. بعد گفت که خسته است و مایل است زود بخوابد. هیچ کس نباید آن شب بالا بیاید و برود پیش او. گفت که مایل است روز کریسمس سرحال باشد، یا چیزی شبیه این.

در اینجا هیلدا، در حالی که سعی در یادآوری داشت، ابروهایش در هم رفت و گفت:

– بعد فکر می کنم او گفت برای لذت بردن از کریسمس، آدم باید عضو یک خانواده بزرگ باشد و بعد به صحبت در مورد پول پرداخت. گفت که در آینده خرج اداره این خانه برای او بیشتر خواهد شد. به جرج و ماگدالن گفت که باید صرفه جویی کنند. به ماگدالن گفت که باید سعی کند لباسهایش را خودش بدوزد. متأسفانه به نظر من این فکر قدیمی است. تعجبی ندارد که این حرفش باعث ناراحتی ماگدالن شد. آقای لی گفت که همسر خودش خیاط خوبی بوده.

پوآرو به ملایمت پرسید:

– این تنها چیزی بود که آقای لی در مورد همسرش گفت؟

هیلدا سرخ شد و جواب داد:

– او اشاره توهین آمیزی به شعور زنش کرد. شوهر من عاشق مادرش بود و این حرف او را خیلی ناراحت کرد. بعد ناگهان آقای لی شروع کرد سر همه ما فریاد کشیدن. او خودش را سر این قضیه خیلی عصبی کرد. البته من می فهمم چه احساسی داشت ...

پوآرو به ملایمت حرف او را قطع کرد و پرسید:

– چه احساسی داشت؟

هیلدا چشمان آرام خود را به سوی او گرداند و گفت:

– او پاک ناامید شده بود ... چون نوه ای نداشت – مقصودم نوه پسر است – هیچ عضوی از خانواده که آن را ادامه دهد. می توانم بفهمم که این نکته مدت زیادی اسباب ناراحتی او بوده، و بعد ناگهان دیگر قادر نبود آن را پیش خودش نگه دارد و عصبانیتش را سر پسرانش خالی

کرد. اینکه به عقیده او آنها یک مشت بچه ننه و پیرزن هستند ... چیزی شبیه این ... در آن زمان، من دلم به حالش سوخت، چون متوجه شدم که غرورش تا چه حد از این بابت لطمه خورده.

– و بعد؟

هیلدا به آهستگی گفت:

– و بعد، همه ما از آنجا رفتیم.

– این آخرین باری بود که شما او را دیدید؟

هیلدا سرش را به علامت تأیید پایین آورد.

– وقتی قتل اتفاق افتاد، شما کجا بودید؟

– من با همسرم در اتاق موسیقی بودیم. او برایم پیانو می زد.

– و بعد؟

– صدای افتادن میز و صندلی و شکستن چینی را از بالا شنیدیم ...

یک زد و خورد شدید. و بعد، آن فریاد وحشتناک، وقتی گلوی پدرشوهرم بریده شد!

پوآرو پرسید:

– فریادش خیلی وحشتناک بود؟ مثل ...

در اینجا او مکثی کرد و بعد گفت:

– مثل روحی در دوزخ بود؟

هیلدا لی گفت:

– وحشتناکتر از آن!

– مقصودتان چیست، خانم؟

– صدا مثل صدای کسی بود که روح نداشت ... این صدا مثل صدای

یک حیوان وحشی غیرانسانی بود ...

پوآرو با لحنی جدی پرسید:

– پس شما قضاوت خودتان را در مورد او کرده‌اید، خانم؟

هیلدا با آشفستگی دستش را بلند کرد. چشمانش به زیر افتاد و به کف

اتاق خیره شد.

پیلار با احتیاط حیوانی که فکر می‌کند تله‌ای وجود دارد، وارد اتاق شد. چشمانش به سرعت از طرفی به طرف دیگر می‌چرخید. بیشتر مشکوک به نظر می‌آمد تا ترسیده. کلنل جانسون بلند شد، یک صندلی برایش جلو کشید و بعد گفت:

– تصور می‌کنم شما انگلیسی بلدید خانم استراوادوس، بله؟

پیلار چشمانش را کمی بازتر از معمول کرد و گفت:

– البته. مادر من انگلیسی بود. من واقعاً خیلی انگلیسی هستم!

کلنل جانسون همچنان که به موهای سیاه براق، چشمان سیاه مغرور و لبهای برجسته قرمز پیلار نگاه می‌کرد، تبسم خفیفی روی لبهایش ظاهر شد. خیلی انگلیسی! چه تعریف بی‌ربطی در مورد پیلار استراوادوس! او گفت:

– آقای لی پدر بزرگ شما بودند. ایشان دنبال شما فرستادند که از اسپانیا به اینجا بیایید. و شما چند روز پیش به اینجا رسیدید. آیا این صحیح است؟

پیلار سری به علامت تأیید تکان داد و گفت:

– بله، درست است. من ... او، ماجراهای زیادی سر خارج شدن از اسپانیا داشتم. بمبی از آسمان افتاد و شوfer ماشین کشته شد – به جای سرش یک عالمه خون بود – و من از پیاده‌روی خوشم نمی‌آید. من هیچ وقت پیاده‌روی نمی‌کنم. پاهایم کوفته شده بودند ... واقعاً کوفته ...! کلنل جانسون لبخندی زد و گفت:

– در هر حال شما به اینجا رسیدید. آیا مادر شما از پدر بزرگتان زیاد حرف می‌زد؟

پیلار با شادی سری تکان داد و گفت:

– او بله، او می‌گفت پدرش یک شیطان پیر است!

هرکول پوآرو لبخندی زد و گفت:

– و وقتی شما اینجا رسیدید ماداموازل، چه فکری کردید؟

پیلار جواب داد:

– البته او خیلی خیلی پیر بود. مجبور بود در یک صندلی بنشیند و صورتش خشک و چروکیده بود. با این حال من از او خوشم آمد. فکر می‌کنم وقتی جوان بوده، باید خوش‌قیافه بوده باشد – خیلی خوش‌قیافه – مثل شما!

این جمله آخر را پیلار به سربازرس ساگدن گفت. چشمانش با لذتی بچه‌گانه به چهره خوشایند ساگدن خیره شد که از این تعریف سرخ شده بود. کلنل جانسون جلو خنده‌اش را گرفت. این یکی از موارد معدودی بود که او شاهد یکه‌خوردن سربازرس جدی شده بود. پیلار با تأسف ادامه داد:

– ولی البته او هیچ وقت مثل شما چهارشانه نبود!

هرکول پوآرو آهی کشید و گفت:

– پس شما از مردان چهارشانه خوشتان می‌آید، سینیوریتا؟

– اوه بله! من از مردی خوشم می‌آید که تنومند و بلندقد باشد، با

شانه‌های پهن و خیلی خیلی قوی.

کلنل جانسون به تندی پرسید:

– آیا شما وقتی اینجا آمدید، پدربزرگتان را زیاد می‌دیدید؟

پیلار گفت:

– اوه بله، من عادت داشتم پیش او بنشینم. او با من حرف می‌زد ...

در مورد اینکه مرد شیریری بوده و همه کارهایی که در آفریقای جنوبی کرده.

– آیا او هیچ وقت به شما گفت که در گاوصندوق اتاقش الماسهایی

دارد؟

– بله. او آنها را نشانم داد. ولی شبیه الماس نبودند. مثل سنگریزه

بودند – خیلی زشت – واقعاً خیلی زشت.

سربازرس ساگدن به خشکی پرسید:

– پس او آنها را به شما نشان داد، درسته؟

– بله.

– چیزی از آنها را هم به شما داد؟

پیلار سری تکان داد و گفت:

– نه، این کار را نکرد. من فکر کردم شاید یک روز این کار را بکند

... اگر من با او خیلی مهربان باشم و اغلب پیش او بنشینم؛ چون

پیرمردها خیلی از دختران جوان خوششان می‌آید!

کنل جانسون پرسید:

– می‌دانید که این الماسها دزدیده شده‌اند؟

پیلار با چشمان گشاد شده پرسید:

– دزدیده شده‌اند؟

– بله. هیچ حدس می‌زنید که چه کسی آنها را دزدیده؟

پیلار سرش را به علامت مثبت تکان داد و گفت:

– او، بله. باید هوربری بوده باشد.

– هوربری؟ مقصودتان پیشکار است؟

– بله.

– چرا این فکر را می‌کنید؟

– چون قیافه‌اش مثل دزدهاست. چشمانش، این طوری، از این طرف

به آن طرف می‌روند. به آرامی قدم برمی‌دارد و پشت در گوش

می‌ایستد. مثل گربه است و همه گربه‌ها دزد هستند!

کنل جانسون گفت:

– که این طور! از این موضوع بگذریم. خوب من فهمیدم که امروز

بعد از ظهر همه خانواده در اتاق پدر بزرگ شما بودند و اینکه برخی ...!

... جملات رد و بدل شد.

پیلار سری تکان داد و لبخند زد:

– بله، خیلی جالب بود! پدر بزرگ آنها را خیلی عصبانی کرد.

– آه، شما از این جریان لذت بردید، ها؟

– بله، من دوست دارم بینم مردم عصبانی شوند. خیلی دوست دارم.

اما اینجا در انگلستان، مردم مثل اسپانیا عصبانی نمی‌شوند. در اسپانیا آدمها چاقویشان را بیرون می‌آورند و فحش می‌دهند و داد می‌زنند. اما در انگلستان کاری نمی‌کنند جز اینکه صورتشان خیلی سرخ می‌شود و دهانشان را محکم می‌بندند.

– به خاطر می‌آورید چه حرفی زده شد؟

پیلار که کمی مردّد به نظر رسید، گفت:

– مطمئن نیستم. پدر بزرگ گفت آنها به هیچ دردی نمی‌خورند ... که هیچ کدام فرزندی ندارند. او گفت من از همه آنها بهترم. من را خیلی دوست داشت.

– آیا او حرفی در مورد پول یا وصیتنامه زد؟

– وصیتنامه ... نه، فکر نمی‌کنم. چیزی یادم نمی‌آید.

– چه اتفاقی افتاد؟

– همه از آنجا رفتند ... غیر از هیلدا ... همان زن چاقه، همسر دیوید. او ماند.

– او باقی ماند؛ که این طور!

– بله. دیوید قیافه خیلی عجیبی داشت. او می‌لرزید و ... اوه، چهره‌اش مثل گچ سفید شده بود. به نظر می‌آمد ممکن است حالش به هم بخورد.

– و بعد چه شد؟

– بعد من رفتم و استفن را پیدا کردم. ما با آهنگ گرامافون رقصیدیم.

– استفن فار؟

– بله، اهل آفریقای جنوبی است ... پسر شریک پدر بزرگ است. خیلی هم خوش قیافه است. خیلی آفتاب سوخته و چهارشانه است و چشمهای زیبایی دارد.

جانسون پرسید:

– وقتی قتل اتفاق افتاد، شما کجا بودید؟

– دارید می‌پرسید من کجا بودم؟

– بله.

– من با لیدیا به اتاق پذیرایی رفتم و بعد رفتم بالا توی اتاقم و صورتم را آرایش کردم. می‌خواستم دوباره با استفن برقصم، و بعد از فاصله زیادی، صدایی شبیه فریاد شنیدم و صدای دویدن یک عده؛ در نتیجه من هم رفتم، و بعد آنها سعی کردند در اتاق پدر بزرگ را بشکنند. هری و استفن این کار را کردند. هر دو ایشان مردان تنومند و قوی‌ای هستند. – خُب؟

– و بعد ... تَرَق، در افتاد و همه به داخل اتاق نگاه کردیم. او، چه منظره‌ای! همه چیز شکسته بود و زمین ریخته بود و پدر بزرگ در دریایی از خون بود و گلایش این طوری بریده شده بود. پیلار با حالتی گویا و نمایشی دستش را روی گلایش حرکت داد. – ... درست زیر گوشش!

پیلار که معلوم بود از توصیف خودش خوشش آمده، سکوت کرد. جانسون پرسید:

– منظره خون شما را ناراحت نکرد؟

پیلار به او خیره شد:

– نه، چرا باید می‌کرد؟ معمولاً وقتی آدمها کشته می‌شوند، خون وجود

دارد. اما آنجا! خون همه جا را گرفته بود!

پوآرو پرسید:

– کسی چیزی گفت؟

پیلار جواب داد:

– دیوید چیز خنده‌داری گفت! چی بود؟ آه، بله، «آسیاب خداوند ...»

همین را گفت.

پیلار با تأکید روی هر لغت آن را تکرار کرد:

– آسیاب ... خداوند. این چه معنایی دارد؟ آسیاب چیزی است که

آرد درست می‌کند، مگر نه؟

کلنل جانسون گفت:

– خُب من فکر نمی‌کنم در حال حاضر سؤال دیگری باشد، خانم استراوادوس.

پیلار مطیعانه از جا بلند شد. به ترتیب به هریک از مردان لبخندی جذاب و کوتاه زد و گفت:

– پس من می‌روم.

از اتاق بیرون رفت. کلنل جانسون گفت:

– آسیاب خداوند به آهستگی می‌گردد، اما خیلی ریز آسیا می‌کند. دیوید لی این جمله را گفته!

۱۵

وقتی در دوباره باز شد، کلنل جانسون نگاهی به بالا کرد. لحظه‌ای تصور کرد کسی که وارد می‌شود هری لی است، اما با ورود استفن فار، متوجه اشتباهش شد و گفت:

– بنشینید، آقای فار.

استفن نشست. چشمانش خونسرد و هوشمند، از هریک از سه مرد به دیگری دوخته شد. بعد گفت:

– متأسفانه فکر نمی‌کنم بتوانم کمک زیادی به شما بکنم. ولی خواهش می‌کنم هر سؤالی که فکر می‌کنید ممکن است کمکی کند از من بپرسید. شاید بهتر است اول بگویم من دقیقاً کی هستم. پدر من، ابنیزر فار در گذشته شریک سیمئون لی در آفریقای جنوبی بود. من حدوداً از چهل سال پیش حرف می‌زنم. در اینجا استفن مکثی کرد.

– پدرم خیلی در مورد سیمئون لی با من صحبت می‌کرد ... و اینکه چه آدم بخصوصی است. او و پدرم با هم پول زیادی درآوردند. سیمئون لی با ثروت هنگفتی به خانه برگشت و پدرم هم پول کمی درنیاورد. پدرم همیشه به من می‌گفت وقتی به این کشور آمدم باید به

دیدن آقای لی بروم. من یک بار گفتم اینها همه مال خیلی وقت پیش است و او احتمالاً یادش نمی‌آید که من کی هستم، اما پدر این فکر را رد کرد و گفت: «وقتی دو مرد چیزهایی را از سر گذرانده‌اند که من و سیمئون پشت سر گذاشتیم، فراموش نخواهند کرد.» خُب، پدرم چند سال پیش فوت کرد. امسال من برای اولین بار آدم انگلیس و تصمیم گرفتم به گفته پدر گوش کنم و به دیدن آقای لی بیایم. او با لبخند ملایمی ادامه داد:

– وقتی اینجا آدم کمی مردّد بودم، اما لزومی نداشت، چون آقای لی ازم استقبال گرمی کرد و تأکید کرد که باید برای کریسمس با خانواده‌اش بمانم. من می‌ترسیدم مزاحم باشم، اما او حاضر نبود جواب منفی بشنود. استفن کمی با خجالت اضافه کرد:

– آنها همه با من خیلی مهربان بودند ... آقای و خانم آلفرد لی فوق‌العاده بودند. من از این اتفاقی که برایشان افتاده خیلی متأسفم. – آقای فار، چند وقت است شما اینجا هستید؟ – از دیروز.

– شما امروز اصلاً آقای لی را دیدید؟ – بله، من امروز صبح با ایشان صحبت کردم. خیلی سرحال بودند و تمایل داشتند چیزهایی در مورد خیلی از افراد و محلها بدانند. – این آخرین باری بود که شما او را دیدید؟ – بله.

– آیا او به شما گفت که مقداری الماس خام در گاوصندوقش نگهداری می‌کند؟ – نه.

استفن قبل از آنکه کسی حرف دیگری بزند، اضافه کرد: – منظورتان این است که این جریان سرقت و قتل بوده؟ جانسون گفت:

– ما هنوز مطمئن نیستیم. حالا به وقایع امشب بپردازیم. می‌توانید از

زبان خودتان به من بگویید شما چه کار می‌کردید؟
 - البته. پس از آنکه خانمها از اتاق غذاخوری بیرون رفتند، من ماندم و یک گیللاس پورت نوشیدم. بعد متوجه شدم که خانواده‌ی مایلند در مورد برخی مسائل خانوادگی صحبت کنند و بودن من در آنجا جلو این کار را می‌گیرد؛ در نتیجه معذرت خواستم، از آنجا رفتم و آنها را تنها گذاشتم.
 - بعد چه کردید؟

استفن فار به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و با انگشت اشاره‌اش به مالیدن چانه‌اش پرداخت. بعد با حالتی خشک گفت:
 - من ... ا ... به یک اتاق بزرگ با کف پارکت رفتم ... فکر می‌کنم اتاق برگزاری مجالس رقص بود. یک گرامافون و صفحه‌های آهنگ رقص آنجاست. یک صفحه روی گرامافون گذاشتم.
 پوآرو پرسید:

- ممکن بود، شاید، که کس دیگری آنجا به شما ملحق شده باشد؟
 تبسم خفیفی بر لبهای استفن ظاهر شد. او جواب داد:
 - ممکن بود، بله. آدم همیشه امیدوار است که این طور باشد!
 و بعد خندید. پوآرو گفت:
 - سینیوریتا استراوادوس خیلی زیباست.
 استفن جواب داد:

- او بدون تردید، بهترین منظره‌ای است که از زمان آمدنم به انگلیس دیده‌ام.

کلنل جانسون پرسید:

- آیا خانم استراوادوس به شما ملحق شدند؟
 استفن سری به علامت نفی تکان داد و گفت:
 - من هنوز آنجا بودم که سروصدا را شنیدم. به حال آمدم و مثل دیوانه‌ها شروع به دویدن کردم تا ببینم چه خبر است. من به هری لی کمک کردم که در را بشکند.

- و این همه آن چیزی است که می‌توانید به ما بگویید؟

– متأسفانه همین طور است.

هرکول پوارو به جلو خم شد و به نرمی گفت:

– اما آقای فار، من فکر می‌کنم اگر شما بخواهید، می‌توانید چیزهای خیلی بیشتری به ما بگویید.

فار به تندی گفت:

– منظورتان چیست؟

– شما می‌توانید در مورد چیزی که در این قضیه خیلی اهمیت دارد، به ما بگویید... شخصیت آقای لی! شما می‌گویید پدرتان خیلی در مورد او با شما صحبت کرده. او چه جور آدمی را برای شما توصیف کرد؟ استفن فار آهسته گفت:

– فکر می‌کنم متوجه منظورتان می‌شوم. سیمئون لی در جوانی چه جور آدمی بوده؟ خُب... تصور می‌کنم می‌خواهید من صریح باشم. – اگر ممکن است!

– خُب اول اینکه، من فکر نمی‌کنم سیمئون لی آدمی با اصول اخلاقی قوی بوده باشد. منظورم این نیست که دقیقاً تبه‌کار بود، اما خیلی نزدیک به آن بود. اخلاقیاتش در هر حال قابل تحسین نبودند. اما خیلی جذاب بود، خیلی زیاد. به طرز خارق‌العاده‌ای سخاوتمند بود. محال بود کسی که بد آورده از او کمک بخواهد و او کاری برایش نکند. کمی مشروب می‌خورد ولی نه زیاد. زنان از او خوششان می‌آمد و او مرد شوخی بود. با این حال، رگه‌ای انتقام‌جویانه در وجودش بود. وقتی می‌گویند «کینه‌شتری» مصداق واقعی‌اش سیمئون لی است! پدر من از چندین مورد صحبت کرد که در آن سیمئون لی سالها صبر کرد تا بتواند از کسی که به او بدی کرده بود انتقام بگیرد.

سربازرس ساگدن گفت:

– چیزی که عوض دارد گله ندارد. آقای فار، شما موردی را می‌دانید که سیمئون لی در حق کسی بدی کرده بود؟ واقعه‌ای در گذشته که بتواند جنایتی را که امشب اینجا اتفاق افتاد توجیه کند؟

استفن فار سری به علامت نفی تکان داد و گفت:

– او البته دشمنانی داشت، حتماً داشت، به دلیل نوع شخصیتش. اما من از مورد بخصوصی خبر ندارم. علاوه بر این ... در اینجا او چشمانش را تنگ کرد و ادامه داد:

– تا جایی که می‌دانم (درواقع از ترسیلیان سؤال کرده‌ام) هیچ غریبه‌ای امشب در خانه یا نزدیک خانه نبوده.

هرکول پوآرو گفت:

– غیر از خود شما، آقای فار!

استفن فار به سوی او برگشت و گفت:

– پس این طور! غریبه مشکوک، داخل خانه! خُب شما چنین چیزی پیدا نخواهید کرد. هیچ سابقه‌ای از بد کردن سیمئون لی در حق ابنیزر فار و آمدن پسر اب برای گرفتن انتقام پدرش! نه.

سری تکان داد و در ادامه گفت:

– سیمئون و ابنیزر هیچ اختلافی نداشتند. همان طور که به شما گفتم، آمدن من به اینجا فقط از روی کنجکاوی بود. و علاوه بر آن، فکر می‌کنم یک گرامافون به اندازه هر چیز دیگری می‌تواند مدرک بیگناهی فرد باشد. من پشت سرهم روی گرامافون صفحه گذاشتم. یک نفر باید صدایش را شنیده باشد. یک صفحه فرصت کافی به من نمی‌دهد که بالا بروم – و این راهروها هم که یک کیلومتر درازا دارند! – گلوی یک پیرمرد را بترسم ... خون را بشویم و دوباره قبل از آنکه بقیه افراد خانواده بدون بالا، پایین بیایم. این فکر خنده‌داری است!

کلنل جانسون گفت:

– آقای فار، ما هیچ اتهامی به شما نمی‌زنیم.

استفن فار گفت:

– من زیاد از لحن آقای هرکول پوآرو خوشم نیامد.

هرکول پوآرو گفت:

– واقعاً جای تأسف است!

و لبخند ملاطفت آمیزی به استفن زد.
استفن فار با عصبانیت به او نگاه کرد. کلنل جانسون به سرعت دخالت کرد و گفت:

– متشکرم آقای فار، فعلاً سؤال دیگری نیست. البته شما این خانه را ترک نخواهید کرد.

استفن فار سری به علامت تأیید تکان داد. بعد بلند شد و با قدمهای محکم از اتاق بیرون رفت. در که پشت سر او بسته شد، جانسون گفت:
– این هم از ایکس، عامل ناشناخته! داستانش به نظرت سراسر است می‌رسد. با این حال، او آدم مرموز این جریان است. ممکن است او آن الماسها را دزدیده باشد. امکان دارد با یک داستان ساختگی اینجا آمده باشد فقط برای اینکه وارد خانه شود. ساگدن، بهتر است اثر انگشت او را برداری و ببینی آیا سابقه‌ای دارد.
سربازرس با لبخند خشکی گفت:

– همین کار را کرده‌ام!

– آفرین! تقریباً چیزی را از نظر نمی‌اندازی. تصور می‌کنم همهٔ موارد احتمالی را در نظر گرفته‌ای، نه؟

سربازرس با انگشتان دست به شمارش پرداخت:

– همهٔ مکالمات تلفنی را چک کنم، از نظر زمان و غیره؛ هوربری را چک کنم؛ چه ساعتی بیرون رفت، چه کسی رفتن او را دید؛ راههای ورودی و خروجی بررسی شوند؛ خدمتکارها به طور کلی چک شوند؛ شرایط مالی اعضای خانواده بررسی شود؛ با وکیلها تماس بگیرم و وصیتنامه را چک کنم؛ خانه را برای پیدا کردن اسلحه و اثر خون روی لباسها چک کنم؛ همین طور جستجو برای الماسها که ممکن است جایی مخفی‌شان کرده باشند.

کلنل جانسون با رضایت گفت:

– فکر می‌کنم همهٔ موارد را گفتی. آقای پوآرو، چیز دیگری به

فکرتان می‌رسد؟

پوآرو سری به علامت نفی تکان داد و گفت:
– می بینم سربازرس به نحو تحسین برانگیزی به همه چیز احاطه دارند.

ساگدن با غرغری گفت:
– گشتن این خانه به دنبال الماسهای مفقودشده شوخی نیست. در
عمرم این همه وسایل تزئینی و خرت و پرت ندیده‌ام.
پوآرو تأییدکنان گفت:

– جاهای مخفی کردن حقیقتاً زیاد هستند.
– شما واقعاً چیزی به فکرتان نمی‌رسند، پوآرو؟
رئیس پلیس کمی ناامید به نظر می‌آمد ... تا حدودی شبیه مردی که
سگش حاضر نیست حقه نمایشی‌اش را انجام دهد!
پوآرو گفت:

– اجازه می‌دهید من روش خودم را دنبال کنم؟
جانسون گفت:
– حتماً ... حتماً.

درست در همان لحظه، سربازرس ساگدن با لحنی مشکوک پرسید:
– چه روشی؟

هرکول پوآرو گفت:
– من مایلم به دفعات، به کرات، با اعضای خانواده صحبت کنم.
کلنل کمی متحیر پرسید:

– منظورتان این است که مایلید دوباره از آنها سؤال کنید؟
– نه، نه. سؤال نه ... صحبت!

ساگدن پرسید:

– چرا؟

هرکول پوآرو دستش را قاطعانه در هوا تکان داد و گفت:
– در صحبت ... مواردی پیش می‌آیند. اگر یک نفر زیاد حرف بزند،
غیرممکن است بتواند از گفتن حقیقت خودداری کند.

ساگدن گفت:

— پس شما فکر می‌کنید یک نفر دروغ می‌گوید؟

پوآرو آهی کشید و گفت:

— دوست من، همه دروغ می‌گویند ... منتها دروغ داریم تا دروغ. بهتر

است دروغهای بی‌ضرر را از دروغهای مهم جدا کرد.

کلنل جانسون به‌تندی گفت:

— با این همه، عجیب است. ما با یک جنایت بسیار خشن و وحشیانه

روبه‌رویم، آن وقت مذنونهای ما کی هستند؟ آلفرد لی و همسرش ...

هر دو انسانهایی بسیار بامحبت، از خانواده خوب، آرام. جرج لی که

نماینده پارلمان و نمونه یک فرد محترم است. همسرش؟ او فقط یک

زن زیبای مدرن معمولی است. دیوید لی به نظر آدم ملایمی می‌آید و

به قول برادرش نمی‌تواند حتی منظره خون را تحمل کند. همسرش؟

یک زن مهربان و عاقل ... کاملاً عادی. خواهرزاده اسپانیایی باقی

می‌ماند و مرد اهل آفریقای جنوبی. زنان زیبای اسپانیایی زود عصبانی

می‌شوند، اما من نمی‌توانم مجسم کنم که این موجود جذاب با

خونسردی گلوی پیرمرد را ببرد. بخصوص چون معلوم شده او دلایل

خیلی خوبی داشته که مایل باشد پیرمرد زنده بماند ... حداقل تا وقتی که

وصیتنامه جدیدی را امضا می‌کرد. استفن فار یک احتمال است ... یعنی

او ممکن است مجرمی باشد که دنبال الماسها اینجا آمده. پیرمرد متوجه

فقدان الماسها شده و فار گلوی او را بریده که او را ساکت کند ... این

امکان دارد. این بهانه گرامافون به عنوان مدرک بیگناهی خیلی موجه

نیست.

پوآرو سری تکان داد و گفت:

— دوست عزیز من، جثه آقای استفن فار را با سیمئون لی پیر مقایسه

کنید. اگر فار تصمیم گرفته بود پیرمرد را بکشد. می‌توانست این کار را

در یک دقیقه انجام دهد ... سیمئون لی اصلاً نمی‌توانست با او بجنگد.

چطور می‌توان باور کرد که آن پیرمرد ضعیف و این نمونه عالی نوع

بیست و چهارم دسامبر ۱۴۵

بشر چند دقیقه جنگیده و اثاثیه را سرنگون کرده و چینیها را خرد کرده باشند؟ چنین چیزی خارق العاده است!
کلنل جانسون چشمانش را باریک کرد و گفت:
— منظورتان این است که یک مرد ضعیف سیمئون لی را کشته؟
سربازرس گفت:
— یا یک زن!

۱۶

کلنل جانسون نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:
— من اینجا دیگر کاری ندارم. ساگدن، تو همه چیز را بخوبی تحت کنترل داری. او، فقط یک چیز! باید آن سرپیشخدمت را ببینم. می دانم از او بازجویی کرده‌ای، اما حالا ما اطلاعات بیشتری داریم. باید مطمئن شویم که در زمان وقوع جنایت، همه همان جایی بوده‌اند که می‌گویند. ترسیلیان به آهستگی داخل اتاق شد. رئیس پلیس به او گفت بنشینند.
— متشکرم قربان، با اجازه. من خیلی آشفته‌ام ... خیلی آشفته. پاها و سرم!

پوآرو به ملایمت گفت:

— به شما شوکی وارد شده.

سرپیشخدمت لرزید و گفت:

— چه ... چه اتفاق فجیعی. در این خانه! جایی که همیشه همه کارها

این قدر بی سرو صدا انجام می‌شود.

پوآرو گفت:

— اینجا خانه مرتب و منظمی بود، نه؟ ولی خانه شادی نبود؟

— نمی‌خواهم این حرف را بزنم، قربان.

— روزهای قدیم، وقتی همه اعضای خانواده اینجا بودند، آن زمان

اینجا خانه شادی بود؟

ترسیلیان به آهستگی جواب داد:

— شاید نشود گفت که به اصطلاح جو خیلی دوستانه‌ای داشت، قربان.
 — خانم لی مرحوم همیشه مریض بودند، مگر نه؟
 — بله قربان، ایشان خیلی علیل بودند.
 — آیا فرزندان‌شان ایشان را دوست داشتند؟
 — آقای دیوید عاشق او بود. بیشتر مثل یک دختر تا پسر. بعد از آنکه خانم فوت کرد، آقای دیوید رفت؛ دیگر نمی‌توانست اینجا زندگی کند. پوآرو گفت:

— آقای هری چی؟ او چه جور بود؟
 — آقای جوان همیشه کمی سرکش بودند، قربان، اما خوش‌قلب بودند. اوه، وقتی زنگ در به صدا درآمد من واقعاً جا خوردم؛ بعد دوباره بی‌امان به صدا درآمد و من در را باز کردم و مرد غریبه‌ای آنجا ایستاده بود و بعد آقای هری گفت: «چطوری ترسیلیان؟ هنوز اینجایی، هان؟ مثل همیشه.»
 پوآرو با همدردی گفت:

— باید احساس عجیبی بوده باشد.
 ترسیلیان در حالی که گونه‌هایش کمی قرمز شده بود، گفت:

— قربان، گاهی به نظر می‌آید گذشته هنوز حاضر است! فکر می‌کنم نمایشنامه‌ای در لندن هست در مورد چیزی شبیه این. قربان، این امر واقعیت دارد. واقعاً آدم احساسش می‌کند! مثل اینکه همه این کارها را قبلاً کرده. به نظر می‌آید که زنگ در به صدا درمی‌آید و من می‌روم که آن را جواب دهم و آقای هری آنجا ایستاده ... با آنکه باید آقای فار یا کس دیگری باشد ... و من به خودم می‌گویم: من این کار را قبلاً هم کرده‌ام ... پوآرو گفت:

— خیلی جالب است ... خیلی.
 ترسیلیان از سرِ حق‌شناسی نگاهی به او کرد. جانسون کمی بی‌صبرانه گلویش را صاف کرد، رشته کلام را به دست گرفت و گفت:

— من می‌خواهم برخی زمانها را به دقت چک کنم. خُب، وقتی

سرو صدای طبقه بالا شروع شد، تا آنجا که من فهمیده‌ام آقای آلفرد لی و آقای هری لی در اتاق غذاخوری بودند، درست است؟
 - قربان، من واقعاً نمی‌دانم. وقتی قهوه را آنجا سرو کردم، همه آقایان بودند، اما این مال حدود یک ربع قبل از آن بود.
 - آقای جرج لی پای تلفن بودند. آیا می‌توانی این نکته را تأیید کنی؟
 - قربان، فکر می‌کنم کسی داشت تلفن می‌زد. زنگ تلفن در آبدارخانه کنار آشپزخانه به صدا درمی‌آید و وقتی کسی گوشی را برمی‌دارد که شماره‌ای بگیرد، تلفن صدای خفیفی می‌کند. یادم می‌آید که این صدا را شنیدم ولی توجهی به آن نکردم.
 - نمی‌دانی دقیقاً چه ساعتی بود؟
 - نمی‌دانم قربان؛ فقط یادم هست بعد از آن بود که برای آقایان قهوه بردم.

- آیا می‌دانی در زمانی که گفتم، هر کدام از خانمها کجا بودند؟
 - وقتی من برای بردن سینی قهوه رفتم، خانم آلفرد در اتاق پذیرایی بود، قربان. این فقط یکی دو دقیقه قبل از آن بود که صدای فریاد را از طبقه بالا بشنوم.
 پوآرو پرسید:

- او مشغول چه کاری بود؟
 - ایشان کنار پنجره آن طرف اتاق ایستاده بودند، قربان. پرده را کمی عقب زده بودند و به بیرون نگاه می‌کردند.
 - و هیچ‌یک از خانمهای دیگر در اتاق نبودند؟
 - نه قربان.

- می‌دانی آنها کجا بودند؟
 - اصلاً نمی‌دانم، قربان.
 - بقیه چی؟ نمی‌دانی کجا بودند؟
 - آقای دیوید فکر می‌کنم در اتاق موسیقی جنب اتاق پذیرایی مشغول پیانوزدن بودند.

– تو صدای پیانوی او را شنیدی؟

– بله قربان.

پیرمرد دوباره به خود لرزید و گفت:

– قربان، من بعداً فکر کردم که مثل یک نشانه بود. ایشان مشغول نواختن مارش مردگان بودند. یادم می‌آید حتی آن موقع هم مرا ترسانند. پوآرو گفت:

– بله، عجیب است.

رئیس پلیس گفت:

– خُب حالا در مورد این یکی، هوربری، پیشکار. آیا تو حاضری قسم بخوری که ساعت هشت او خانه نبود؟

– او، بله قربان. درست بعد از آمدن آقای ساگدن بود. خوب یادم هست، چون هوربری یکی از فنجانهای قهوه را شکست. پوآرو گفت:

– هوربری یک فنجان را شکست؟

– بله قربان، یکی از آن سری قدیمی وورسِتر^۱ را. یازده سال آنها را شستم و حتی یکی‌شان را هم نشکستم ... تا امشب! پوآرو گفت:

– هوربری با فنجان قهوه چه کار داشت؟

– خُب البته هیچ دلیلی نداشت که اصلاً به آنها دست بزند، قربان. او فقط یکی را بالا گرفته بود و مثلاً داشت تحسینش می‌کرد، و من گفتم آقای ساگدن آمده و او آن را انداخت. پوآرو گفت:

– تو گفتی آقای ساگدن، یا لغت پلیس را به کار بردی؟

ترسیلیان که به نظر کمی تعجب کرده بود، جواب داد:

– قربان، الان که فکر می‌کنم، می‌بینم که گفتم سربازرس پلیس آمده.

پوآرو گفت:

– و هوربری فنجان قهوه را انداخت؟

رئیس پلیس گفت:

– به نظر مشکوک می‌رسد. آیا هوربری چیزی در مورد اینکه چرا سربازرس آمده پرسید؟

– بله قربان. پرسید او چه کار دارد. من گفتم او آمده برای پرورشگاه پلیس پول جمع کند و رفته بالا پیش آقای لی.

– وقتی این حرف را زدی، هوربری به نظر آرام شد؟

– می‌دانید قربان، حالا که شما این را گفتید، باید بگویم بله. رفتارش یکدفعه عوض شد. گفت آقای لی مرد خوب و سخاوتمندی است. کمی بی‌ادبانه حرف زد ... و بعد بیرون رفت.

– از کدام طرف رفت؟

– از دری که به سالن خدمتکاران ختم می‌شود.

ساگدن وارد صحبت شد:

– این درست است، قربان. او از آشپزخانه گذشته و آشپز و کمک‌آشپز هم او را دیده‌اند، و از در عقبی هم خارج شده.

– حالا گوش بده ترسیلیان. با دقت گوش بده! آیا راهی هست که هوربری بتواند از طریق آن، بدون اینکه کسی او را ببیند، به خانه برگردد؟ پیرمرد سری به علامت نفی تکان داد و گفت:

– قربان، نمی‌دانم چطور ممکن است این کار را بکند. همه درها از داخل قفل بودند.

– فرض کنیم او کلید داشته.

– کلون پشت درها هم انداخته شده بود.

– وقتی او می‌آید، از کجا وارد می‌شود؟

– او کلید در عقبی را دارد، قربان. همه خدمتکاران از آن در وارد می‌شوند.

– پس می‌توانسته از آن راه برگردد؟

– نه قربان، مگر اینکه از آشپزخانه بگذرد. در آشپزخانه هم که تا بعد از ساعت نه و نیم یا یک ربع به ده آدم هست.

کلنل جانسون گفت:

– این به نظر جریان را قطعی می‌کند. متشکرم ترسیلیان. پیرمرد بلند شد و با تعظیمی از اتاق بیرون رفت. اما یکی دو دقیقه بعد برگشت و گفت:

– هوربری همین الآن برگشت، قربان. می‌خواهید او را ببینید؟

– بله، لطفاً همین الآن بفرستش اینجا.

۱۷

سیدنی هوربری ظاهر دلپذیری نداشت. در حالی که دستهایش را به هم می‌مالید و به سرعت به چهره‌های حاضران نگاه می‌کرد، وارد اتاق شد و ایستاد. رفتارش مشکوک به نظر می‌آمد. جانسون پرسید:

– تو سیدنی هوربری هستی؟

– بله قربان.

– پیشکار-پرستار مخصوص آقای لی؟

– بله قربان. وحشتناک است قربان. من وقتی از گلادیس خبر را

شنیدم، ماتم برد. پیرمرد بیچاره!

جانسون حرف او را قطع کرد و گفت:

– لطفاً فقط به سؤالات من جواب بده.

– بله قربان. حتماً قربان.

– تو امشب چه ساعتی بیرون رفتی و کجا بودی؟

– قربان، من درست قبل از ساعت هشت از خانه رفتم. رفتم به

سینمای سوپرب^۱، قربان، از اینجا پنج دقیقه پیاده است. اسم فیلم عشق

در سویل قدیم بود، قربان.

– کسی تو را آنجا دید؟

– خانم جوانی که پشت گیشه است مرا می‌شناسد، قربان. متصدی بلیط هم که دم در است همین طور. او هم مرا می‌شناسد، و ... | ... در واقع من با خانم جوانی بودم، قربان. با قرار قبلی، او را آنجا ملاقات کردم.

– او، که این طور! اسمش چیست؟

– دوریس باکل^۱، قربان. در اتحادیهٔ لابیات کار می‌کند قربان، شمارهٔ ۲۳، خیابان مارکام^۲.

– خوب، ما این را چک می‌کنیم. بعد، مستقیم به خانه برگشتی؟

– قربان، من اول دوستم را به خانه رساندم. بعد مستقیم برگشتم. مطمئن باشید همه چیز درست است. من هیچ ارتباطی با این جریان نداشتم. من ...

کلنل جانسون به خشکی گفت:

– هیچ کس تو را متهم نمی‌کند که در این قضیه دخالت داشتی.

– نه قربان، البته که نه. اما وقتی قتلی در خانه‌ای اتفاق می‌افتد، خیلی خوب نیست.

– کسی نگفت که خوب است! بسیار خوب، چند وقت بود که به

استخدام آقای لی درآمده بودی؟

– کمی بیش از یک سال، قربان.

– از کارت در اینجا خوشت می‌آمد؟

– بله قربان، راضی بودم. حقوقم خوب بود. آقای لی گاهی

نگهداری‌شان مشکل می‌شد، ولی البته من به نگهداری از بیماران عادت دارم.

– تو قبلاً تجربهٔ این کار را داشتی؟

– او، بله قربان. من در خدمت سرگرد وست^۱ بودم و عالیجناب جاسپر فینچ^۲ ...

– می‌توانی این جزئیات را بعداً به ساگدن بدهی. چیزی که من می‌خواهم بدانم این است که تو امشب آخرین بار کی آقای لی را دیدی؟

– حدود ساعت هفت و نیم بود، قربان. آقای لی دستور داده بود هر شب ساعت هفت، شام سبکی برایشان بیاورند. بعد من او را آماده خوابیدن می‌کردم. بعد از آن، او با روب‌دوشامبرش جلو آتش شومینه می‌نشست تا هر وقتی که مایل بود به تختخواب برود و بخوابد.

– این زمان معمولاً کی بود؟

– تفاوت می‌کرد، قربان. گاهی ساعت هشت شب به تختخواب می‌رفتند – اگر احساس خستگی می‌کردند – گاهی هم ممکن بود تا ساعت یازده یا دیرتر از آن بیدار بنشینند.

– وقتی می‌خواست به تختخواب برود، چه کار می‌کرد؟

– معمولاً زنگ را برای احضار من به صدا درمی‌آورد، قربان.

– و تو به او برای خوابیدن کمک می‌کردی؟

– بله قربان.

– اما امشب شب مرخصی تو بود ... تو همیشه جمعه‌ها مرخصی می‌رفتی؟

– بله قربان. جمعه روز معمول مرخصی من است.

– وقتی آقای لی می‌خواست بخوابد، چه اتفاقی می‌افتاد؟

– زنگش را به صدا درمی‌آورد و ترسیلیان یا والتر می‌رفتند پیشش و کارهایش را انجام می‌دادند.

– آقای لی علیل نبود؟ می‌توانست حرکت کند؟

– بله قربان، اما نه به راحتی. آرتریت روماتوئید داشت، قربان.

بعضی روزها حالش بدتر از روزهای دیگر بود.

– آیا در طول روز، به اتاق دیگری غیر از اتاق خودش می‌رفت؟
– نه قربان. ایشان ترجیح می‌دادند فقط در آن یک اتاق باشند. آقای لی خیلی اهل تجملات نبودند. اتاقشان بزرگ بود، با جریان هوا و نور مناسب.

– تو گفتی آقای لی شامش را ساعت هفت می‌خورد؟

– بله قربان. من سینی را برای ایشان می‌بردم و تنگ شری و دو گیلان را روی میز می‌گذاشتم.

– چرا این کار را می‌کردی؟

– دستور آقای لی بود.

– آیا این معمول بود؟

– گاهی. قاعده این نبود که هیچ‌یک از افراد خانواده شب به دیدن آقای لی بیایند، مگر آنکه خود ایشان خواسته باشند. بعضی شبها ایشان دوست داشتند تنها بمانند. شبهای دیگر، ایشان از آقای آلفرد یا خانمشان یا هر دو می‌خواستند که بعد از شام به اتاق ایشان بروند.

– اما تا جایی که تو می‌دانی، این بار او چنین کاری نکرد، نه؟ یعنی پیغامی برای هیچ‌یک از افراد خانواده نفرستاد که به دیدن او بیایند؟

– قربان، ایشان توسط من هیچ پیغامی نفرستادند.

– پس او منتظر هیچ‌یک از اعضای خانواده نبود؟

– قربان، ایشان ممکن است شخصاً از یکی از آنان خواسته باشند که به دیدنش بروند.

– البته.

هوربری ادامه داد:

– من مطمئن شدم که همه چیز مرتب است. به آقای لی شب‌بخیر گفتم و از اتاق رفتم.

پوآرو پرسید:

– آیا شما آتش شومینه را قبل از رفتن روشن کردید؟

پیشکار مکثی کرد و گفت:

– قربان، احتیاجی به این کار نبود. آتش کاملاً شعله‌ور و گرم بود.
 – آیا امکان دارد آقای لی خودش این کار را کرده باشد؟
 – او، نه قربان. فکر می‌کنم آقای هری لی این کار را کرده باشد.
 – وقتی تو قبل از شام به اتاق او رفتی، آقای هری لی با آقای لی بود؟

– بله قربان. وقتی من وارد شدم، ایشان رفتند.
 – تا جایی که تو متوجه شدی، روابط بین آن دو چگونه بود؟
 – آقای هری لی خیلی سرحال بودند، قربان. چندین بار سرشان را عقب بردند و خندیدند.
 – و آقای لی؟

– ایشان ساکت و تا حدودی در فکر بودند.
 – که این طور! یک چیز دیگر هست که مایلم بدانم هوربری: تو در مورد الماسهایی که آقای لی در گاوصندوقش نگه می‌داشت، چه داری به ما بگویی؟

– الماس قربان؟ من هیچ وقت الماسی ندیدم.
 – آقای لی مقداری سنگهای نتراشیده آنجا نگه می‌داشت. تو حتماً او را در حال جابه‌جایی آنها دیده‌ای.
 – آن سنگهای کوچک عجیب، قربان؟ بله، من یکی دوبار آنها را در دستان ایشان دیدم، اما نمی‌دانستم الماس‌اند. همین دیروز ایشان این سنگها را به خانم جوان خارجی نشان می‌دادند... یا شاید روز قبل از آن بود.

کلنل جانسون به تندی گفت:

– این سنگها دزدیده شده‌اند.

هوربری باهیجان گفت:

– قربان، امیدوارم شما فکر نکنید که من در این کار دخالتی داشتم.
 جانسون گفت:

– من هیچ اتهامی به کسی نمی‌زنم. خُب، چیزی داری به ما بگویی که ارتباطی با این قضیه داشته باشد؟

– الماسها قربان؟ یا قتل؟

– هردو!

هوربری به فکر فرورفت. زبانش را روی لبهای بی‌رنگش کشید. بالاخره کمی دزدکی به بالا نگاه کرد و گفت:

– فکر نمی‌کنم چیزی باشد، قربان.

پوآرو به آرامی پرسید:

– مثلاً تو در طول مدت خدمت چیزی نشنیدی که بتواند به ما کمکی

کند؟

پیشکار کمی پلک زد و گفت:

– نه قربان، فکر نمی‌کنم قربان. بین آقای لی و برخی از اعضای

خانواده‌شان کمی کدورت وجود داشت.

– کدام یک از اعضای خانواده؟

– تا جایی که من متوجه شدم، در مورد بازگشت آقای هری لی کمی

کدورت وجود داشت. آقای آلفرد لی از این امر خوششان نمی‌آمد. تا

جایی که می‌دانم، ایشان و پدرشان در این مورد کمی جرّ و بحث کردند

... اما همه‌اش همین بود. آقای لی حتی یک لحظه هم ایشان را به

برداشتن الماسها متهم نکرد و من مطمئنم که آقای آلفرد چنین کاری

نمی‌کرد.

پوآرو به سرعت گفت:

– اما صحبت او با آقای آلفرد بعد از آن بود که ایشان متوجه فقدان

الماسها شده بودند، مگر نه؟

– بله قربان.

پوآرو به جلو خم شد و با ملایمت گفت:

– اما من فکر کردم تو چیزی در مورد سرقت الماسها نمی‌دانستی

هوربری، تا همین الآن که ما به تو گفتیم. پس چطور می‌دانی آقای لی

قبل از صحبت با پسرش متوجه فقدان الماسها شد؟
هوربری سرخ شد. ساگدن گفت:
– دروغ گفتن فایده‌ای ندارد. راستش را بگو. تو کی متوجه شدی؟
هوربری با لحنی عبوس گفت:
– من شنیدم که ایشان در این مورد به کسی تلفن زدند.
– تو در اتاق نبودی؟
– نه، پشت در بودم، به آن صورت چیزی نشنیدم... فقط یکی دو کلمه.
پوآرو با ملایمت پرسید:
– دقیقاً چه شنیدی؟
– لغات «دزدی» و «الماسها» را شنیدم و شنیدم که ایشان گفتند:
«نمی‌دانم به کی شک ببرم» و شنیدم که چیزی در مورد امشب ساعت
هشت گفتند.
سربازرس ساگدن سری به علامت تأیید تکان داد و گفت:
– او با من صحبت می‌کرد، پسر جان! حدود ده دقیقه بعد از پنج، مگر
نه؟
– بله قربان.
– و وقتی تو بعداً به اتاقشان رفتی، مشوش به نظر می‌آمدند؟
– کمی قربان. به نظر حواس پرت و نگران می‌رسیدند.
– تا جایی که تو ترس برت داشت، ها؟
– ببینید آقای ساگدن، من نمی‌گذارم شما این چیزها را بگویید. من
هیچ وقت به الماسها دست نزدم و شما هم نمی‌توانید ثابت کنید که
دست زدم. من دزد نیستم.
سربازرس ساگدن که تحت تأثیر این نطق قرار نگرفته بود، گفت:
– خواهیم دید!
بعد، نگاهی پرسشگرانه به رئیس پلیس انداخت، در جواب حرکتی
به علامت تأیید دریافت کرد و ادامه داد:
– فعلاً کافی است، پسر جان! امشب دیگر به تو احتیاجی نداریم.

بیست و چهارم دسامبر ۱۵۷

هوربری نفس راحتی کشید و با عجله از اتاق خارج شد. ساگدن با رضایت گفت:

– عجب کار جالبی آقای پوآرو. شما او را چنان خوب به تله انداختید که من تا به حال ندیده‌ام. او ممکن است دزد باشد یا ممکن است نباشد، ولی صد درصد یک دروغگوی درجه یک است!

پوآرو گفت:

– آدم خوشایندی نیست!

جانسون در تأیید گفت:

– بد آدمی است! سؤال این است که در مورد شهادت او چه فکر می‌کنیم؟

ساگدن موقعیت را بخوبی خلاصه کرد:

– به نظر من، سه امکان وجود دارد: امکان اول، هوربری دزد و قاتل است. امکان دوم، هوربری دزد است اما قاتل نیست. امکان سوم، هوربری بیگناه است. برای امکان اول شواهدی وجود دارد: او مکالمه تلفنی را شنیده و می‌دانسته که دزدی کشف شده. از رفتار پیرمرد فهمیده که مورد سوءظن است. بر این اساس، نقشه‌هایش را ریخته. با سرو صدای زیاد، ساعت هشت از خانه خارج شده و شاهدهی برای بیگناهی‌اش فراهم آورده. بی‌سرو صدا خارج شدن از سینما و بدون جلب توجه کسی به اینجا برگشتن کار سختی نیست. البته باید خیالش از جانب دخترک مطمئن باشد که او را لو نمی‌دهد. بینم فردا چی می‌توانم از دخترک دریابورم.

پوآرو پرسید:

– اما او چطور دوباره وارد خانه شده؟

ساگدن اذعان کرد:

– این مشکلتر است. اما ممکن است راههایی باشد. مثلاً یکی از زنان خدمتکار یکی از درهای فرعی را برای او باز کرده.

پوآرو با تعجب ابروهایش را بالا برد و گفت:

– یعنی او زندگی‌اش را در دستان دو زن قرار می‌دهد؟! وجود یک زن ریسک بزرگی است ... دو زن ... خُب، به نظر من ریسک فوق‌العاده زیادی است!

ساگدن گفت:

– برخی جنایتکاران فکر می‌کنند هرکاری کنند قِسر در می‌روند.
ادامه داد:

– حالا به امکان دوم بپردازیم: هوربری الماسها را دزدیده. او امشب آنها را از خانه خارج کرده و احتمالاً به همدستش داده. این کار راحتی است و احتمالش زیاد است. حالا باید قبول کنیم که فرد دیگری امشب را برای به قتل رساندن آقای لی انتخاب کرده. آن فردِ دیگر از جریان الماسها کاملاً بی‌خبر بوده. البته امکانش هست ولی خیلی بعید است. امکان سوم: هوربری بیگناه است. کس دیگری الماسها را برداشته و پیرمرد را هم به قتل رسانده. این کلّ ماجراست. وظیفهٔ ماست که حقیقت را کشف کنیم.

کلنل جانسون خمیازه‌ای کشید، دوباره به ساعتش نگاه کرد، از جا بلند شد و گفت:

– خُب، فکر می‌کنم برای امشب بس است. هان؟ بهتر است قبل از رفتن، نگاهی به داخل گاوصندوق بیندازیم. خیلی عجیب خواهد بود اگر این الماسهای لعنتی تمام این مدت در گاوصندوق بوده باشند! اما الماسها آنجا نبودند. شمارهٔ رمز گاوصندوق را همان جا که آلفرد لی گفته بود، در دفترچه یادداشت کوچکی در جیب روب‌دوشامبر مقتول پیدا کردند. در گاوصندوق، یک کیسهٔ جیر خالی یافتند. میان کاغذهایی که در گاوصندوق بود، فقط یکی جالب توجه بود: این کاغذ وصیتنامه‌ای بود به تاریخ پانزده سال قبل. بعد از چند قلم ارثیه و ماترک جنبی، مفاد آن کاملاً ساده و روشن بود: نیمی از ثروت سیمئون لی به آلفرد لی تعلق می‌گرفت و نیم دیگر به تساوی بین فرزندان دیگرش – هری، جرج، دیوید و جنیفر – تقسیم می‌شد.

بخش چهارم

بیست و پنجم دسامبر

۱

پوآرو زیر آفتاب درخشان ظهر کریسمس، در باغ گورستون‌هال مشغول پیاده‌روی بود. خود ساختمان مستحکم و بزرگ بود و هیچ طرح بخصوص معماری را نشان نمی‌داد. در ضلع جنوبی، تراس وسیعی بود که حصارى از درخت سرخدارِ هرس شده آن را در بر گرفته بود. گیاهان کوچکی در محل تقاطع سنگفرش‌ها روئیده بودند و در فواصلی در طول تراس، گلدانهای سنگی کم‌عمق وجود داشت که به شکل باغچه‌های مینیاتور تزیین شده بودند.

پوآرو با رضایت به آنها نگاه کرد و زیر لب با خود گفت: «چه قوهٔ تخیلی!»

از دور دو نفر را دید که با هم به سمت دریاچه‌ای حدوداً در سیصد متری آنجا می‌رفتند. یکی از این دو نفر پیلار بود که به آسانی قابل تشخیص بود و پوآرو اول فکر کرد نفر دیگر استفن فار است. بعد متوجه شد مردی که با پیلار است هری لی است که به نظر می‌آمد توجهش را کاملاً به خواهرزادهٔ جذابش داده است. گاه به گاه، سرش را به عقب خم می‌کرد و می‌خندید و دوباره با دقت به سوی پیلار خم می‌شد.

پوآرو زیر لب زمزمه کرد: «قطعاً یک نفر هست که سوگواری نمی‌کند.»

صدای ملایمی از پشت سرش باعث شد که برگردد. ماگدالن لی آنجا ایستاده بود. او هم به دو نفری که دور می‌شدند می‌نگریست. ماگدالن

سر گرداند، لبخند جذابی به پوآرو زد و گفت:

– چه روز آفتابی فوق‌العاده‌ای! آدم بزحمت می‌تواند وقایع هولناک شب پیش را باور کند، مگر نه آقای پوآرو؟

– واقعاً مشکل است، خانم.

ماگدالن آهی کشید و گفت:

– من هیچ وقت درگیر مصیبتی نبوده‌ام. من ... من تازه بزرگ شده‌ام. فکر می‌کنم مدتی طولانی بچه باقی ماندم ... این طوری اصلاً خوب نیست. دوباره آهی کشید و گفت:

– در عوض، به نظر می‌آید پیلار به نحو خارق‌العاده‌ای به خودش مسلط است ... تصور می‌کنم به خاطر خون اسپانیایی‌اش است. واقعاً که عجیب است، مگر نه؟

– چه چیز عجیب است، خانم؟

– اینکه او یکدفعه سر از اینجا درآورد!

– تا آنجا که من متوجه شدم، آقای لی مدتی است دنبال او می‌گردد. او با کنسولگری در مادرید و کنسول‌یار در آلیکوئارا، جایی که مادر خانم پیلار فوت کرد، مکاتبه کرده بود.

ماگدالن گفت:

– او در این مورد خیلی مرموز بود. آلفرد هیچ چیز در این مورد نمی‌دانست. لیدیا هم.

پوآرو گفت:

– عجب!

ماگدالن کمی به او نزدیکتر شد. پوآرو می‌توانست عطر ملایمش را استشمام کند.

– می‌دانید آقای پوآرو، شوهر جنیفر، استراوا دوس، داستانی داشت. او بعد از ازدواج نسبتاً زود مرد. مرگ اسرارآمیزی بود. آلفرد و لیدیا

می‌دانند. فکر می‌کنم جریان - تا حدودی - اسباب آبروریزی بود ...
پوآرو گفت:

- واقعاً غم‌انگیز است.

ماگدالن گفت:

- شوهر من عقیده دارد - و من هم با او موافقم - که خانواده باید در
مورد اجداد دخترک چیز بیشتری بدانند. به هر حال، اگر پدرش مجرم
بوده ...

ماگدالن مکث کرد، اما پوآرو حرفی نزد.

به نظر می‌آمد او به تحسین جلوه‌هایی از زیباییه‌های طبیعت در فصل
زمستان در باغ گورستون‌ها مشغول است.
ماگدالن گفت:

- نمی‌توانم جلو خود را بگیرم. احساس می‌کنم نحوه مرگ
پدرشوهرم خالی از معنا نبود. این مرگ واقعاً غیرانگلیسی بود.
هرکول پوآرو به آرامی به سوی او برگشت. چشمان جدی‌اش با
پرسشی معصومانه به چشمان ماگدالن دوخته شد و گفت:

- آه، یعنی به نظر شما به شیوه اسپانیایی بوده؟

ماگدالن با حالتی بچه‌گانه گفت:

- خُب آنها بی‌رحم‌اند، مگر نه؟ همه آن گاوبازی‌ها و چیزهای دیگر!
هرکول پوآرو با لحنی دلپذیر گفت:

- یعنی می‌گویید که به عقیده شما سینیوریتا استراوادوس گلوی
پدربزرگش را بریده؟

ماگدالن با لحنی معترض و در حالی که شوکه شده بود، گفت:

- اوه نه، آقای پوآرو! من چنین چیزی نگفتم! واقعاً نگفتم!

پوآرو گفت:

- خُب، شاید هم نگفتید.

- اما من فکر می‌کنم که او ... خُب، آدم مشکوکی است. مثلاً آن طور
که دیشب مخفیانه چیزی را از کف اتاق برداشت.

هرکول پوآرو لحنش تغییر کرد و به تندی گفت:
 – دیشب او چیزی را از کف اتاق برداشت؟
 ماگدالن سری به تأیید تکان داد، دهان بچه گانه اش با بدجنسی جمع
 شد و گفت:

– بله، به محض اینکه وارد اتاق شدیم. نگاهی به اطراف انداخت که
 ببیند کسی حواسش به او هست یا نه، و بعد آن را قاپید. اما خوشبختانه
 سربازرس ساگدن او را دید و وادارش کرد آن را به او بدهد.

– چه چیزی را برداشت؟ شما می دانید، خانم.

– نه، من خیلی نزدیک نبودم.

لحن ماگدالن حاکی از تأسف بود:

– چیز خیلی کوچکی بود.

پوآرو ابروانش را درهم کرد و زیرلب با خودش گفت:

– این نکته جالبی است.

ماگدالن بسرعت گفت:

– بله، من فکر کردم شما باید از این جریان باخبر شوید. به هر حال، ما
 هیچ چیز در مورد طرز تربیت پیلا و نحوه زندگی او نمی دانیم. آلفرد
 همیشه به همه اعتماد می کند و لیدیای عزیز خیلی آسان گیر است.
 بعد به زمزمه گفت:

– شاید بهتر است بروم ببینم می توانم کمکی به لیدیا بکنم. ممکن

است لازم باشد نامه هایی بنویسد.

ماگدالن با لبخندی حاکی از بدخواهی ارضاشده روی لبهایش، پوآرو
 را ترک کرد. پوآرو در حالی که به فکر فرورفته بود روی تراس ماند.

۲

سربازرس ساگدن پیش پوآرو آمد. خیلی گرفته به نظر می آمد. گفت:

– صبح بخیر آقای پوآرو. به نظر درست نیست که آدم بگوید

کریسمس مبارک، مگر نه؟

بیست و پنجم دسامبر ۱۶۳

— همکار عزیز من، من که هیچ اثری از شادی در صورت شما نمی‌بینم. اگر گفته بودید «کریسمس مبارک»، جواب من «صد سال به این سالها!» نمی‌بود.

ساگدن گفت:

— راستش من دیگر کریسمسی مثل این یکی را لازم ندارم!

— شما پیشرفتی کرده‌اید؟

— من نکات زیادی را چک کردم. مدرک هوربری مبنی بر عدم حضور در محل وقوع جرم قابل قبول است. متصدی سینما او را با دخترک دیده که وارد سالن نمایش شده‌اند و دیده که در آخر فیلم با دخترک خارج شده و مطمئن است که او در این بین از سینما خارج نشده و نمی‌توانسته در طول فیلم از سینما خارج شود و دوباره برگردد. دخترک هم قسم می‌خورد که هوربری تمام مدت با او در سالن سینما بوده.

پوآرو ابروهایش بالا رفت و گفت:

— خُب، پس چیز دیگری نمی‌شود گفت.

ساگدن با بدبینی گفت:

— خُب، وقتی آدم سروکارش با زن‌هاست، چه می‌داند! به خاطر یک

مرد، تا می‌توانند دروغ می‌گویند!

هرکول پوآرو گفت:

— این مایه اعتبار قلب آنهاست!

ساگدن غرید:

— این روشی خارجی برای نگاه کردن به قضیه است. این یعنی نابود

کردن هدف عدالت.

هرکول پوآرو گفت:

— عدالت چیز عجیبی است. تا به حال به این فکر کرده‌اید؟

ساگدن به او خیره شد و بعد گفت:

— آقای پوآرو، شما آدم عجیبی هستید.

— اصلاً. من یک مسیر فکری منطقی را دنبال می‌کنم. اما حالا در این مورد وارد بحث نمی‌شویم. پس به عقیده شما، این دوشیزه خانم که در مغازه شیرفروشی کار می‌کند حقیقت را نمی‌گوید؟

ساگدن سری تکان داد و گفت:

— نه، اصلاً این‌طور نیست. در حقیقت، من فکر می‌کنم او دارد حقیقت را می‌گوید. او دختر ساده‌ای است و فکر می‌کنم اگر یک مشت دروغ تحویل من می‌داد، متوجه می‌شدم.

پوآرو گفت:

— شما تجربه‌اش را دارید، بله.

— موضوع همین است آقای پوآرو. انسان بعد از یک عمر نوشتن شهادت‌های آدمها، تقریباً می‌فهمد چه وقت کسی دروغ می‌گوید و چه وقت راست. نه، من فکر می‌کنم شهادت دخترک واقعی است و در این صورت هوربری نمی‌توانسته آقای لی بزرگ را به قتل برساند، و این ما را دوباره به آدمهای توی خانه برمی‌گرداند.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

— ولی کدام یک از آنها این کار را کرده، آقای پوآرو؟ یکی از آنها بوده، ولی کدام؟

— شما هیچ اطلاعات جدیدی ندارید؟

— چرا، من سر قضیه تلفن‌ها شانس آوردم. آقای جرج لی تلفنی به وسترینگهام زده، ساعت دو دقیقه به نه. مکالمه کمتر از شش دقیقه طول کشیده.

— آها!

— بله. غیر از آن، هیچ تلفن دیگری نشده... به وسترینگهام یا هر جای دیگر.

پوآرو با رضایت گفت:

— خیلی جالبه! آقای جرج لی می‌گوید او تازه مکالمه تلفنی‌اش تمام شده بوده که سرو صدای طبقه بالا را شنیده؛ ولی در واقع او تقریباً ده

دقیقه قبل از آن صحبتش را تمام کرده بوده. در آن ده دقیقه او کجا بوده؟ خانم جرج لی می گوید او مشغول تلفن کردن بوده، اما در واقع او اصلاً چنین کاری نکرده! او کجا بوده؟

ساگدن گفت:

– دیدم با او صحبت می کردید، آقای پوارو.

لحن صدایش پرسش آمیز بود، اما پوارو جواب داد:

– اشتباه می کنید!

– اِ؟

– من با او صحبت نمی کردم؛ او با من صحبت می کرد!

– اوه!

به نظر می آمد ساگدن می خواهد با بی صبری این تفاوت را نادیده بگیرد. بعد، همچنان که متوجه اهمیت آن شد، گفت:

– می گوید او با شما حرف می زد؟

– صدر صد! اصلاً برای همین کار بیرون آمد.

– چی گفت؟

– مایل بود بر نکاتی تأکید کند. طبیعت غیرانگلیسی جنایت – امکان وجود اجداد پدری مشکوک خانم استراوادوس – و این نکته که خانم استراوادوس دیشب چیزی را پنهانی از کف اتاق برداشته بود.

ساگدن با کنجکاوی پرسید:

– او این را به شما گفت؟

– بله. سینیوریتا چه چیزی را از کف اتاق برداشت؟

ساگدن آهی کشید و گفت:

– من می توانم هزار تا حدس در این مورد بزنم! آن را به شما نشان می دهم. از آن چیزهایی است که در داستانهای جنایی کلّ معما را حل می کند! اگر شما توانستید بفهمید چه چیزی است، من از اداره پلیس استعفا می دهم.

– نشانش بدهید.

ساگدن پاکتی از جیبش درآورد و محتویات آن را کف دستش ریخت. لبخند خفیفی در صورتش ظاهر شد و گفت:

– خُب ایناهاش! ازش چی می‌فهمید؟

در کف دست پهن سربازرس، تکه کوچک مثلثی شکلی لاستیک صورتی و یک گیره کوچک چوبی به چشم می‌خورد. پوآرو همچنان که این چیزها را برداشت و ابروانش درهم رفت، لبخند ساگدن همه پهنای صورتش را گرفت.

– می‌فهمید چه چیزی است، آقای پوآرو؟

– این تکه کوچک ممکن است از یک کیف وسایل حمام بریده شده باشد.

– درست! این از کیف حمامی که در اتاق آقای لی بوده، بریده شده. یک نفر با قیچی تیزی یک مثلث کوچک از آن را بریده. تا جایی که می‌دانم، آقای لی ممکن است خودش این کار را کرده باشد. ولی نمی‌فهمم چرا. هوربری توضیحی برای این کار ندارد. و اما گیره: به اندازه گیره‌های امتیاز بازی کریبج است، اما آنها معمولاً از عاج درست شده‌اند. این فقط از یک تکه چوب زبر درست شده: به عقیده من، از یک تکه چوب کاج تراشیده شده.

پوآرو زیرلب گفت:

– خیلی جالب است.

ساگدن با مهربانی گفت:

– اگر مایلید، آنها را نگه دارید. من لازمشان ندارم.

– دوست من، من حاضر نیستم شما را از وجود آنها محروم کنم!

– اینها هیچ معنایی برای شما ندارند؟

– باید اعتراف کنم که ... هیچ معنایی!

ساگدن با لحنی تمسخرآمیز گفت:

– عالی! ما در حال پیشرفت هستیم!

پوآرو گفت:

– خانم جرج لی تعریف کرد که خانم جوان خم شد و با حالتی پنهان‌کارانه این چیزهای بی‌ارزش را برداشت. به عقیده شما، این درست است؟

ساگدن فکری کرد و بعد با تردید گفت:

– نه. این را مطمئن نیستم. او به نظر گناهکار نمی‌رسید ... اصلاً ... اما او این کار را کمی ... خُب ... سریع و بی‌سرو صدا انجام داد ... متوجه منظورم که هستید. و نمی‌دانست که من شاهد این کارش هستم. از این بابت مطمئنم ... وقتی مچش را گرفتم، جا خورد. پوآرو متفکرانه گفت:

– پس دلیلی وجود داشت ... اما چه دلیلی ممکن است وجود داشته باشد؟ آن تکه لاستیک تازه بریده شده – که هنوز برای کاری هم استفاده نشده – نمی‌تواند هیچ معنایی داشته باشد و با این وجود ... ساگدن با بی‌صبری گفت:

– خُب آقای پوآرو، اگر دوست دارید می‌توانید در این مورد فکر کنید. من باید به چیزهای دیگری فکر کنم. پوآرو پرسید:

– پرونده به نظر شما در چه موقعیتی است؟

ساگدن دفتر یادداشتش را بیرون آورد و گفت:

– بهتر است به واقعیتها بپردازیم. اول، بهتر است کسانی را که نمی‌توانستند این کار را بکنند کنار بگذاریم. – آنها چه کسانی هستند؟

– آلفرد و هری لی. آنها یک دلیل موجه دارند. همین‌طور خانم آلفرد لی، چون ترسیلیان او را یک دقیقه قبل از شروع جدال در طبقه بالا، در اتاق پذیرایی دیده. این سه نفر بیگناه هستند. حالا در مورد بقیه: اینجا فهرستی هست. من برای روشن شدن موضوع، آن را این‌طور تنظیم کرده‌ام.

دفترچه یادداشت را به دست پوآرو داد.

در زمان وقوع جنایت

جرج لی کجا بود؟

خانم جرج لی کجا بود؟

دیوید لی در اتاق موسیقی پیانو می زد (همسرش تأیید می کند)

خانم دیوید لی در اتاق موسیقی بود (همسرش تأیید می کند)

خانم استراوادوس در اتاق خوابش بود (شاهدی ندارد)

استفن فار در اتاق رقص به گرامافون گوش می داد (سه نفر از خدمتکاران

که می توانستند صدای موسیقی را در سالن خدمتکاران بشنوند، تأیید

کرده اند.)

پوآرو در حالی که فهرست را پس می داد، گفت:

– نتیجه؟

ساگدن گفت:

– نتیجه اینکه جرج لی می توانسته پیرمرد را بکشد. خانم جرج لی

می توانسته او را بکشد. پیلار استراوادوس می توانسته او را بکشد ... و

آقا یا خانم دیوید لی می توانسته اند او را بکشند، ولی نه هر دو.

– پس شما این شهادت مبنی بر بیگناهی آنها را قبول ندارید؟

سربازرس ساگدن قاطعانه سری تکان داد و گفت:

– به هیچ وجه! زن و شوهر ... وفادار به همدیگر! ممکن است با هم

این کار را کرده اند، یا اگر یکی از آنها کرده، دیگری حاضر است قسم

بخورد که شاهد بیگناهی اوست. من این طور به قضیه نگاه می کنم:

کسی در اتاق موسیقی مشغول نواختن پیانو بوده. ممکن است این کس

دیوید لی باشد. احتمالاً بوده، چون او نوازنده شناخته شده ای است. اما

هیچ دلیلی وجود ندارد – غیر از گفته زنش و خود او – که زنش هم

آنجا بوده باشد؛ به همین ترتیب، ممکن است این هیلدا لی بوده که پیانو

می زده در حالی که دیوید لی مخفیانه بالا رفته و پدرش را کشته! نه، این

قضیه کاملاً با مورد دو برادر که در اتاق غذاخوری با هم بوده‌اند، تفاوت دارد. آلفرد لی و هری لی از هم خوششان نمی‌آید. هیچ‌کدام از آنها حاضر نیست به خاطر دیگری قسم دروغ بخورد.

– در مورد استفن فار چی؟

– او یک مظنون احتمالی است، چون مدرک گرامافون کمی سست است. از طرف دیگر، این از آن دلایل بیگناهی است که خیلی محکمتر است از یک بهانه قوی که مولای درزش نمی‌رود، بهانه‌ای که به احتمال زیاد جعلی است!

پوآرو متفکرانه سرش را خم کرد و گفت:

– می‌دانم منظورتان چیست. این بهانه مردی است که نمی‌دانسته ممکن است از او خواسته شود دلیلی برای بیگناهی خود بیاورد.

– دقیقاً! و در هر حال من نمی‌توانم باور کنم که یک غریبه در این ماجرا دخالت داشته.

پوآرو به سرعت گفت:

– با شما موافقم! این یک ماجرای خانوادگی است. مثل سمی که در خون جریان دارد – عمیق است – ریشه در قدیم دارد. در اینجا به عقیده من نفرت و آگاهی وجود دارد ...

دستهایش را در هوا تکان داد و در ادامه گفت:

– نمی‌دانم ... مشکل است!

سربازرس ساگدن با احترام صبر کرد، ولی زیاد تحت تأثیر قرار نگرفته بود. گفت:

– همین طوره آقای پوآرو. اما خیالتان راحت باشد، ما با استفاده از روش حذف کردن و منطق، سر از آن درمی‌آوریم. ما حالا مظنونان احتمالی را داریم ... کسانی که فرصت این کار را داشته‌اند. جرج لی، ماگدالن لی، دیوید لی، هیلدا لی، پیلار استراوادوس ... و من استفن فار را هم اضافه می‌کنم. حالا به انگیزه می‌رسیم: چه کسی برای از سر راه برداشتن آقای لی بزرگ انگیزه داشته؟ اینجا هم می‌شود برخی افراد را

حذف کرد، مثلاً خانم استراوادوس. تا آنجا که من متوجه شده‌ام، با وصیتنامه فعلی، او هیچ چیز نصیبش نمی‌شده. اگر سیمئون لی قبل از مادر او فوت کرده بود، سهم مادرش به او می‌رسید (مگر آنکه مادرش طور دیگری وصیت کرده بود). اما چون جنیفر استراوادوس قبل از سیمئون لی مُرد، این ارثیه بخصوص به اعضای دیگر خانواده می‌رسد. در نتیجه قطعاً به نفع خانم استراوادوس بوده که پیرمرد زنده بماند. پیرمرد از او خوشش می‌آمده. معلوم است که وقتی وصیتنامه جدیدی می‌نوشت، برای او پول خوبی به ارث می‌گذاشت. با قتل پیرمرد، او همه چیز را از دست می‌داد و هیچ چیز به دست نمی‌آورد. شما موافقید؟

— کاملاً!

— البته این احتمال باقی است که خانم استراوادوس گلوی پیرمرد را در گرماگرم یک جدال بریده باشد، اما این به نظر من تقریباً غیرممکن است. اول اینکه رابطه آنها خیلی خوب بوده و او این قدر اینجا نبوده که در موردی نسبت به پدر بزرگش کینه به دل گرفته باشد. در نتیجه به نظر خیلی غیرمحمتمل می‌رسد که خانم استراوادوس در جنایت دخالت داشته باشد، غیر از آنکه می‌شود گفت بریدن گلوی یک مرد عملی غیرانگلیسی است، به قول دوستان خانم جرج!

پوآرو بسرعت گفت:

— او را دوست من صدا نکنید، والا من در مورد دوست شما خانم استراوادوس صحبت خواهم کرد که شما به نظرش مرد خیلی خوش قیافه‌ای می‌آید!

پوآرو با رضایت دید که حالت رسمی سربازرس یک بار دیگر به هم خورد. افسر پلیس قرمز شد. پوآرو با رضایت موزیانه‌ای به او نگریست و بعد با لحنی مشتاق گفت:

— واقعیت این است که سبیل شما واقعاً فوق‌العاده است ... به من بگویید، آیا از پماد بخصوصی استفاده می‌کنید؟

– پماد؟! خدای بزرگ، نه!

– از چه چیزی استفاده می‌کنید؟

– چه چیزی؟ هیچی! این ... این فقط رشد می‌کند!

پوآرو آهی کشید و گفت:

– طبیعت به شما لطف دارد!

سبیل مشکی خود را که خوب به آن رسیدگی می‌کرد نوازش داد و

بعد آهی کشید و زیر لب زمزمه کرد:

– هر چقدر هم که گرم گرانی باشد، بازگرداندن رنگ طبیعی به

کیفیت مو لطمه می‌زند!

ساگدن که علاقه‌ای به مشکلات آرایشی نداشت، با حالتی جدی ادامه

داد:

– با توجه به انگیزه جنایت، باید بگویم که ما باید احتمالاً آقای استفن

فار را هم کنار بگذاریم. البته امکان کمی هست که پدر او و آقای لی در

حقه‌بازی‌ای شرکت داشته و پدر او لطمه دیده باشد. اما شک دارم.

رفتار فار، وقتی به این موضوع اشاره می‌کرد، بیش از حد عادی و

مطمئن بود. او خیلی به خود اطمینان داشت ... و من فکر نمی‌کنم

تظاهر می‌کرد. نه! فکر نمی‌کنم در این مورد به جایی برسیم.

پوآرو گفت:

– من هم فکر نمی‌کنم.

– یک نفر دیگر هست که انگیزه‌ای برای زنده نگه داشتن آقای لی

بزرگ داشت: پسرش، هری. درست است که بر طبق وصیتنامه، او ارث

می‌برده، اما فکر نمی‌کنم از این موضوع باخبر بوده. نمی‌توانسته قطعاً:

این بابت مطمئن باشد. عقیده عموم به نظر آن بوده که هری وقتی

خانواده را ترک کرده، از ارث محروم شده. اما او حالا در آستانه آن بود

که دوباره مورد لطف قرار گیرد. اگر پدرش وصیتنامه جدیدی

می‌نوشت، کاملاً به نفعش بود. این قدر احمق نبود که حالا پدرش را

بکشد. در واقع، تا جایی که می‌دانیم، او نمی‌توانسته این کار را کرده

باشد. می‌بینید، ما در حال پیشرفت هستیم. توانسته‌ایم آدمهای زیادی را کنار بگذاریم ...

— کاملاً درسته. بزودی هیچ کس باقی نخواهد ماند!
ساگدن تبسمی کرد و گفت:

— تا آن حد پیش نخواهیم رفت! ما جرج لی و همسرش و دیوید لی و خانم دیوید را داریم. همه آنها از مردن پیرمرد نفع می‌بردند و جرج لی، تا آنجا که من فهمیده‌ام، پول دوست است. علاوه بر آن، پدر او تهدید کرده بوده که مقرری‌اش را کاهش دهد. پس جرج لی را داریم که هم فرصت داشته و هم انگیزه.

پوآرو گفت:

— ادامه دهید.

— و خانم جرج را هم داریم. او، مثل گربه‌ای که عاشق گوشت باشد، عاشق پول است و من حاضرم شرط ببندم که در حال حاضر کلی قرض دارد. او به دختر اسپانیایی حسادت می‌کرده. زود متوجه شده که او دارد روی پیرمرد نفوذ پیدا می‌کند. خانم جرج شنیده که پیرمرد گفته دنبال وکیل فرستاده؛ پس بسرعت دست به کار شده. می‌شود از این جریان به جایی رسید ... احتمالاً. بعد دیوید لی و همسرش هستند. آنها طبق وصیتنامه فعلی ارث می‌برند، اما من نمی‌توانم قبول کنم که آنها انگیزه مالی خیلی قوی‌ای داشته‌اند.

— نه؟

— نه. دیوید لی به نظر کمی خیالباف می‌رسد ... از آن آدمهای مادی نیست. اما او ... خُب عجیب است. به عقیده من، سه دلیل ممکن برای این قتل وجود دارد: قضیه الماسها، وصیتنامه و ... خُب، تنفر محض.

— آه، پس شما متوجه این می‌شوید؟

ساگدن گفت:

— البته! این نکته تمام مدت در ذهن من بوده. اگر دیوید لی پدرش را کشته، فکر نمی‌کنم به خاطر پول بوده، و اگر او مجرم بوده، این

ممکن است توجیه خوبی برای آن حمام خون باشد.

پوآرو با رضایت به او نگریست و گفت:

— بله، من از خودم می‌پرسیدم که شما کی این نکته را مورد توجه قرار خواهید داد. آن همه خون ... این چیزی است که خانم آلفرد گفت. این نکته آدم را به یاد رسوم باستانی می‌اندازد ... قربانی کردن، تطهیر با خون قربانی ...

ساگدن با اخم پرسید:

— منظورتان این است که کسی که این کار را کرده دیوانه بوده؟

— دوست من، در انسان احساسات غریزی عمیقی وجود دارند که

خودش از آنها بی‌خبر است. عطش خون، نیاز به قربانی کردن!

ساگدن با تردید گفت:

— دیوید لی به نظر مرد ساکت بی‌آزاری می‌رسد.

پوآرو گفت:

— شما متوجه جنبه روانی قضیه نمی‌شوید. دیوید لی مردی است که

در گذشته زندگی می‌کند ... مردی که خاطره مادرش برای او هنوز

خیلی زنده است. او سالها از پدرش دوری کرده چون نمی‌توانسته رفتار

او را با مادرش ببخشد. فرض کنیم او اینجا آمده که ببخشد، اما شاید

قادر به بخشش نبوده ... ما یک چیز را می‌دانیم ... که وقتی دیوید لی

کنار جسد پدرش ایستاده بود، بخشی از وجود او راضی و ارضا شده

بود: «آسیاب خداوند به آهستگی می‌چرخد، اما خیلی ریز آسیاب

می‌کند!» جبران عمل، مجازات! گناهی را با مکافات از میان بردن!

ساگدن ناگهان به خود لرزید و گفت:

— آقای پوآرو، این طور صحبت نکنید! شما مرا می‌ترسانید! ممکن

است همان طور که شما می‌گویید باشد. در این صورت، خانم دیوید

می‌داند ... و تصمیم دارد به هر نحو ممکن از همسرش حمایت کند.

می‌توانم او را در این حال مجسم کنم. از طرف دیگر، نمی‌توانم او را در

نقش یک قاتل ببینم. او آن قدر زن عادی و دلپذیری است که!

پوآرو با کنجکاوی به او نگاه کرد و زیر لب گفت:
 - پس او به نظر شما این طور می‌رسد؟
 - خُب، بله! یک آدم ساده و بی‌غل و غش، اگر متوجه مقصودم بشوید.

- او، کاملاً متوجه می‌شوم.
 ساگدن نگاهی به او انداخت و گفت:
 - خُب آقای پوآرو، شما هم نظرهایی در مورد این قضیه دارید. برایم تعریف کنید.

پوآرو به آهستگی گفت:
 - بله، من ایده‌هایی دارم، اما تا حدودی مبهم هستند. بگذارید اول جمع‌بندی شما را در مورد این قضیه بشنوم.
 - خُب، همان طور که گفتم، سه انگیزهٔ مختلف وجود دارد: نفرت، طمع و این قضیهٔ پردردسر الماسها. حالا به ترتیب به واقعیتها می‌پردازیم: ساعت ۳:۳۰ خانواده جمع می‌شوند. تلفن به وکیل که همهٔ خانواده آن را می‌شنوند. بعد پیرمرد به آنها می‌توپد و نظرش را در موردشان می‌گوید. اعضای خانواده مثل یک دسته خرگوش ترسیده از آنجا فرار می‌کنند.

پوآرو گفت:

- هیلدا باقی می‌ماند.

- بله، اما نه مدتی طولانی. بعد، حدود ساعت ۶ آلفرد با پدرش دیداری دارد. دیداری ناراحت‌کننده. قرار است هری به آغوش خانواده برگردد. آلفرد خوشحال نیست. آلفرد البته باید مظنون اصلی ما باشد. او تا اینجا قوی‌ترین انگیزه را دارد. اما به دنبال آن، هری سر می‌رسد. او خیلی سرحال است. پیرمرد درست همان طوری که او می‌خواهد عمل کرده. اما قبل از این دو دیدار، سیمئون لی متوجه فقدان الماسها شده و به من تلفن کرده. او از این سرقت حرفی به هیچ‌کدام از پسرهایش نمی‌زند. چرا؟ به نظر من، چون مطمئن است هیچ‌کدام از آنها ارتباطی با

این قضیه ندارند. هیچ یک از آنها مورد سوءظن نیستند. همان طور که از اول گفتم، به عقیده من، پیرمرد به هوربری و یک نفر دیگر مشکوک بود. و من تقریباً مطمئنم که خیال داشت چه کار بکند. یادتان باشد که او تأکید کرد مایل نیست کسی آن شب پیشش بیاید. چرا؟ چون او داشت ترتیب دو کار را می داد: اول دیدار من و دوم دیدار آن فرد دیگر که مورد سوءظنش بود. او از کسی خواست که بلافاصله بعد از شام بیاید و او را ببیند. آن شخص احتمال دارد کی باشد؟ ممکن است جرج لی باشد. به احتمال زیادتر، همسر او. و بعد اینجا کس دیگری دوباره وارد جریان می شود: پیلار استراوادوس. لی الماسها را به او نشان می دهد، ارزش آنها را به او می گوید. ما از کجا می دانیم که آن دختر دزد نیست؟! آن اشاره های اسرارآمیز در مورد رفتار شرم آور پدر او را به یاد بیاورید. شاید او یک دزد حرفه ای بوده و بالاخره هم به این خاطر به زندان رفته. پوآرو آهسته گفت:

— به گفته شما، پیلار استراوادوس دوباره وارد جریان می شود.

— بله، به عنوان یک دزد. هیچ توضیح دیگری وجود ندارد. ممکن است وقتی جرمش فاش شده، کنترلش را از دست داده. ممکن است به پدر بزرگش حمله کرده.

پوآرو آهسته گفت:

— ممکن است، بله.

سربازرس ساگدن با دقت به او نگاه کرد و پرسید:

— اما به نظر شما این طور نیست؟ خیلی خوب آقای پوآرو، نظر شما چیست؟

پوآرو گفت:

— من مرتب به یک نکته برمی گردم ... شخصیت مرد مقتول. سیمئون

لی چه جور آدمی بوده؟

ساگدن با نگاهی خیره گفت:

— این معمای بزرگی نیست.

– پس به من بگویید. مقصودم آن است که اطلاعات محلی را در مورد این مرد به من بدهید.

سربازرس ساگدن با تردید دستی به چانه‌اش کشید. به نظر حیرت‌زده می‌آمد. بعد گفت:

– من خودم اهل این محل نیستم. من اهل ریوشایر^۱ هستم، آن طرف مرز ... ناحیه مجاور. اما البته آقای لی بزرگ در این اطراف آدم معروفی بود. من از طریق این و آن همه چیز را در مورد او می‌دانم. – که این طور! حالا مردم چه می‌گویند؟

ساگدن جواب داد:

– خُب، او مرد زرنگی بوده. کم بوده‌اند کسانی که می‌توانستند او را گول بزنند. اما مرد سخاوتمندی بوده. خیلی گشاده‌دست بوده. هیچ نمی‌فهمم چطور آقای جرج می‌تواند پسر او باشد و درست برعکس او باشد!

– آه! ولی در این خانواده دو رگه مشخص وجود دارد: آلفرد، جرج و دیوید – حداقل از نظر ظاهری – شبیه اقوام مادری‌شان هستند. من امروز صبح به تماشای برخی تصاویر در تالار خانه پرداختم. ساگدن ادامه داد:

– او اخلاق تندی داشته و البته در رابطه‌اش با خانمها هم شهرت خوبی نداشته ... این مربوط به دوران جوانی‌اش بوده. اما حتی در این مورد هم همیشه با سخاوتمندی رفتار می‌کرده. اگر در دسری پیش می‌آمده، پول زیادی می‌داده و اکثر مواقع برای دخترک همسری پیدا می‌کرده. شاید مرد بدی بوده، اما خسیس نبوده. او با همسرش رفتار بدی داشته، دنبال زنهای دیگر بوده و به او توجهی نداشته. می‌گویند همسرش دق کرد. این عبارتی عامیانه است، اما من فکر می‌کنم او واقعاً خیلی احساس بدبختی می‌کرده، زن بیچاره. همیشه مریض بوده و

زیاد بیرون نمی رفته. هیچ شکی نیست که آقای لی شخصیت بخصوصی بوده. البته یک رگه انتقامجویی هم در او وجود داشته. اگر کسی در حق او بدی می کرده، او همیشه تلافی می کرده. اهمیتی هم برایش نداشته که چند وقت باید برای این کار منتظر بماند.

پوآرو زمزمه کنان گفت:

– «آسیاب خداوند به آهستگی می چرخد، اما خیلی ریز آسیاب می کند»!

سربازرس ساگدن با لحنی جدی گفت:

– بهتر است بگوییم آسیاب شیطان! هیچ صفت مقدس مآبانه‌ای در سیمئون لی وجود نداشت. مردی بود که می شد گفت روحش را به شیطان فروخته و از این معامله لذت هم می برد! و مغرور هم بود، مغرور مثل لوسیفر!

پوآرو گفت:

– مغرور مثل لوسیفر! این حرف شما آدم را به فکر می اندازد.

سربازرس ساگدن با صورتی متعجب گفت:

– منظورتان این نیست که او چون مغرور بود، به قتل رسید؟

پوآرو گفت:

– منظور من این است که چیزی به اسم خصوصیات ارثی وجود دارد.

سیمئون لی این غرور را به پسرانش منتقل کرده ...

در اینجا، او ساکت شد. هیلدا لی از خانه بیرون آمده بود و داشت آن طرف تراس را نگاه می کرد.

۳

هیلدا لی بسادگی گفت:

– دنبال شما می گشتم، آقای پوآرو.

سربازرس ساگدن معذرت خواست و به داخل خانه رفت. هیلدا

در حالی که با نگاه او را دنبال می کرد، گفت:

– نمی‌دانستم او با شماست؛ فکر کردم با پیلار است. مرد خوبی به نظر می‌رسد، خیلی با ملاحظه.

صدای هیلدا دلپذیر بود؛ آهنگ آرام‌بخش و ملایمی داشت. پوآرو پرسید:

– شما گفتید می‌خواستید مرا ببینید؟

هیلدا سر خم کرد و جواب داد:

– بله. فکر می‌کنم شما می‌توانید به من کمک کنید.

– خیلی خوشحال خواهم شد، خانم.

هیلدا گفت:

– آقای پوآرو، شما مرد خیلی باهوشی هستید. من دیشب متوجه این موضوع شدم. چیزهایی هست که فکر می‌کنم شما به راحتی کشف خواهید کرد. می‌خواهم شما همسرم را درک کنید.

– بله خانم؟

– من این حرفها را به سربازرس ساگدن نمی‌زنم؛ او متوجه نمی‌شود، اما شما می‌شوید.

پوآرو تعظیمی کرد و گفت:

– شما لطف دارید، خانم.

هیلدا به آرامی ادامه داد:

– شوهر من سالهاست، از زمانی که من با او ازدواج کرده‌ام، گرفتار –

به عقیده من – نوعی فلج ذهنی است.

– آه!

– وقتی به کسی یک ضربه جسمی شدید وارد می‌آید، او دچار شوک

و درد می‌شود، اما این صدمه آرام آرام بهبود می‌یابد؛ عضله التیام پیدا

می‌کند و استخوان جوش می‌خورد. ممکن است کمی ضعف باقی بماند،

یک اثر زخم کوچک، اما نه چیزی بیش از این. همسر من، آقای پوآرو،

در حساسترین سن، دچار یک صدمه ذهنی شد. او مادرش را می‌پرستید و

شاهد مرگ او بود. همسرم اعتقاد دارد که پدرش از نظر اخلاقی مسئول

این مرگ است. او واقعاً از این ضربه هیچ وقت بهبود نیافت. انزجار او از پدرش هیچ وقت از میان نرفت. این من بودم که دیوید را قانع کردم این کریسمس به اینجا بیاید تا با پدرش آشتی کند. من این را می‌خواستم؛ به خاطر او؛ می‌خواستم آن صدمهٔ ذهنی التیام پیدا کند. حالا متوجه می‌شوم که آمدن به اینجا اشتباه بود. سیمئون لی با ورفتن به آن زخم قدیمی خودش را سرگرم می‌کرد. این ... کار خیلی خطرناکی بود ...
پوآرو پرسید:

– منظورتان این است خانم، که شوهرتان پدرش را کشته؟
– منظور من این است که او به آسانی ممکن بود این کار را بکند، آقای پوآرو ... اما در ضمن می‌گویم که او این کار را نکرد. وقتی سیمئون لی کشته شد، پسرش دیوید در حال نواختن مارش مردگان بود. آرزوی کشتن پدرش در قلب او بود. این آرزو از طریق انگشتان او خارج شد و در امواج موسیقی محو گشت ... این واقعیت است.
پوآرو چند لحظه ساکت بود و بعد گفت:

– و شما خانم، نظرتان در مورد آن داستان قدیمی چیست؟
– منظورتان مرگ همسر سیمئون لی است؟
– بله.

هیلدا به آهستگی گفت:

– من این قدر از زندگی می‌دانم که بفهمم انسان هیچ وقت نمی‌تواند از خارج در مورد قضیه‌ای قضاوت کند. در ظاهر، تنها سیمئون لی مقصر بود و با زنش رفتار وحشتناکی کرد. در عین حال، من واقعاً اعتقاد دارم که نوعی ضعف و تسلیم است، تمایلی درونی به قربانی شدن، که موجب برانگیخته شدن بدترین صفات غریزی در مردان بخصوصی می‌شود. به نظر من، سیمئون لی جسارت و شخصیت قوی را تحسین می‌کرد. او فقط از صبوری و اشک و آه عصبانی می‌شد.

پوآرو سری به تأیید تکان داد و گفت:

– شوهر شما دیشب گفت: «مادر من هیچ وقت شکایت نکرد.»

به نظر شما این حرف واقعیت دارد؟

هیلدا با بی صبری جواب داد:

– البته که ندارد! او تمام وقت پیش دیوید شکایت می کرد! او بار ناراحتی خود را روی شانه های دیوید گذاشت. دیوید خیلی جوان بود ... جوانتر از آنکه همه آنچه مادرش روی دوشش گذاشت تحمل کند. پوآرو با نگاهی متفکرانه به او نگریست. هیلدا لی زیر این نگاه سرخ شد و لبش را گاز گرفت. پوآرو گفت:

– متوجهم!

هیلدا به تندی گفت:

– متوجه چی؟

پوآرو جواب داد:

– متوجهم که شما مجبور بوده اید برای همسرتان مادری کنید در حالی که ترجیح می دادید همسر او باشید. هیلدا به سوی دیگر برگشت. در آن لحظه، دیوید لی از خانه بیرون آمد و طول تراس را به سوی آنها پیمود. با صدای شادی گفت: – هیلدا، چه روز فوق العاده ای! بیشتر مثل بهار است تا زمستان. نزدیکتر شد. سرش به عقب خم شده و حلقه ای از موی بورش روی پیشانی اش افتاده بود. چشمان آبی اش می درخشید. به نحو عجیبی جوان و مانند یک پسریچه به نظر می آمد. شوق و ذوق جوانان در او دیده می شد، نشاطی حاکی از آسودگی خیال. هرکول پوآرو نفسش را حبس کرد ... دیوید گفت:

– هیلدا، بیا کنار دریاچه برویم.

هیلدا لبخندی زد، بازویش را به بازوی همسرش داد و با هم دور شدند. پوآرو همچنان که به نظاره آنها مشغول بود، دید که هیلدا برگشت و نگاه سریعی به او انداخت. پوآرو متوجه حالتی از نگرانی شد که بسرعت محو گشت ... یا نکند ترس بود؟

هرکول پوآرو به آهستگی به سمت دیگر تراس رفت و زیر لب با

خودش گفت: «همان طور که همیشه گفته‌ام، من پدر اقرارنیوش هستم! و چون زنان بیش از مردان به گناهان خود اقرار می‌کنند، امروز صبح این زنان هستند که پیش من می‌آیند. نمی‌دانم آیا بزودی یکی دیگر هم پیدا می‌شود؟»

همچنان که با رسیدن به انتهای تراس برگشت و دوباره به قدم زدن پرداخت، متوجه شد که جواب سؤالش داده شده. لیدیا لی به سویش می‌آمد.

۴

لیدیا گفت:

– صبح‌بخیر آقای پوآرو. ترسیلیان به من گفت که شما را اینجا با هری پیدا می‌کنم؛ اما خوشحالم که شما تنها هستید. همسر من درباره شما صحبت می‌کرد. می‌دانم او خیلی مشتاق است با شما حرف بزند. – آه، بله! می‌خواهید الان پیش او بروم؟

– فعلاً نه. او دیشب بزحمت خوابش برد. بالاخره یک داروی خواب‌آور قوی به او دادم. هنوز خواب است و من نمی‌خواهم مزاحمش بشوم.

– کاملاً متوجه‌م. کار بسیار عاقلانه‌ای کردید. دیشب متوجه شدم که شوکِ وارده به ایشان خیلی شدید بوده.

لیدیا با لحنی جدی گفت:

– می‌دانید آقای پوآرو، او واقعاً به پدرش علاقه داشت ... خیلی بیشتر از دیگران.

– می‌فهمم.

لیدیا پرسید:

– شما ... یا سربازرس ... هیچ نظری در مورد اینکه چه کسی این عمل وحشتناک را انجام داده دارید؟
پوآرو با متانت گفت:

– ما ایده‌هایی داریم خانم، در مورد کسانی که این کار را نکرده‌اند!
لیدیا تقریباً با بی‌صبری گفت:
– چه کابوسی ... چقدر عجیب ... باورم نمی‌شود که واقعاً اتفاق افتاده
باشد.

و اضافه کرد:

– هوربری چی؟ راست گفته که به سینما رفته بوده؟
– بله خانم، داستان او بررسی شد. او حقیقت را می‌گفت.
لیدیا سر جایش ایستاد و به ورفتن با درخت سرخدار پرداخت.
صورتش کمی بی‌رنگتر شد. گفت:
– ولی این وحشتناک است. در این صورت، فقط ... اعضای خانواده
باقی می‌مانند!

– دقیقاً!

– آقای پوارو، من نمی‌توانم باور کنم!
– خانم، شما هم می‌توانید و هم باور می‌کنید!
به نظر آمد که لیدیا می‌خواهد به این حرف اعتراض کند. بعد ناگهان
لبخند تلخی زد و گفت:

– انسان چقدر متظاهر است!

پوارو سری به تأیید تکان داد و گفت:

– اگر شما با من روراست باشید، اقرار خواهید کرد که کاملاً طبیعی
است که پدرشوهر شما به دست یکی از اعضای خانواده‌اش به قتل
رسیده باشد.

لیدیا به تندی گفت:

– عجب حرف خارق‌العاده‌ای، آقای پوارو!

– بله، همین طوره. اما پدرشوهر شما هم یک فرد خارق‌العاده بود.
لیدیا گفت:

– پیرمرد بیچاره! من حالا می‌توانم برایش احساس تأسف کنم. وقتی
زنده بود، بشدت ناراحت می‌کرد.

پوآرو گفت:

– می‌توانم تصور کنم.

پوآرو روی یکی از گلدانهای سنگی کم‌عمق خم شد و گفت:

– اینها خیلی استادانه هستند، خیلی زیبا.

– خوشحالم که شما خوششان می‌آید. این کار یکی از سرگرمیهای من

است. از این منظره قطبی با پنگوئن و یخ خوششان می‌آید؟

– جذاب است. و این یکی ... این چی هست؟

– او، آن منظره دریای مرده است ... یا قرار است بشود. هنوز تمام

نشده. نباید به آن نگاه کنید. و این یکی هم مثلاً جزیره کرس^۱ است.

می‌دانید، تخته‌سنگهای آنجا کاملاً به رنگ صورتی هستند و وقتی در

دریای آبی فرو می‌روند، فوق‌العاده زیبا می‌شوند. این منظره صحرا هم

جالب است، نه؟

لیدیا پوآرو را همراه خود برد. وقتی به آخر تراس رسیدند، لیدیا

نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

– باید بروم ببینم آلفرد بیدار شده یا نه.

وقتی او رفت، پوآرو به آهستگی به طرف منظره‌ای که نشان‌دهنده

دریای مرده بود برگشت. با دقت زیاد به آن نگاه کرد. بعد، چندتا از

سنگریزه‌ها را در دست گرفت و گذاشت از میان انگشتانش پایین

بریزند.

ناگهان حالت صورتش عوض شد. شنها را نزدیک صورتش نگاه

داشت و گفت:

– عجب، چقدر غیرمنتظره! حُب دقیقاً یعنی چه؟

بخش پنجم

بیست و ششم دسامبر

۱

رئیس پلیس و سربازرس ساگدن با شگفتی به پوآرو خیره شدند. ساگدن با دقت مقداری از سنگریزه‌ها را دوباره داخل یک جعبه کوچک مقوایی ریخت و جعبه را با دست به سوی رئیس پلیس سُر داد و گفت:

– اوه بله. خود الماسها هستند.

– و شما آنها را پیدا کردید. گفتید کجا؟ در باغ؟

– در یکی از باغچه‌های کوچکی که خانم آلفرد لی درست کرده‌اند.

– خانم آلفرد؟

ساگدن سری تکان داد و گفت:

– بعید به نظر می‌رسد.

پوآرو گفت:

– تصور می‌کنم منظورتان این است که فکر نمی‌کنید احتمال داشته

باشد خانم آلفرد گلوی پدرشوهرش را بریده باشد!

ساگدن به سرعت گفت:

– ما می‌دانیم که او این کار را نکرده. منظورم این بود که بعید است او

الماسها را دزدیده باشد.

پوآرو گفت:

– نه، آدم نمی‌تواند به آسانی قبول کند که او دزد است.

ساگدن گفت:

— هرکسی ممکن است آنها را اینجا پنهان کرده باشد.
 — درست است. چه حُسن تصادفی که در آن باغچهٔ بخصوص — منظرهٔ
 دریای مرده — سنگریزه‌هایی بودند که از نظر شکل ظاهری خیلی شبیه
 الماسها بودند.

ساگدن گفت:

— منظورتان این است که خانم لی از قبل آن را این طور ترتیب داده
 بوده؟ حاضر و آماده؟

کلنل جانسون با هیجان گفت:

— من به هیچ وجه این حرف را باور نمی‌کنم، به هیچ وجه! اصلاً چرا
 باید او الماسها را بدزدد؟

ساگدن به آهستگی گفت:

— خُب در این مورد ...

پوآرو بسرعت مداخله کرد:

— یک جواب احتمالی برای این کار وجود دارد: او الماسها را برداشته
 تا انگیزه‌ای را برای ارتکاب قتل القا کند. یعنی او می‌دانسته که قرار
 است قتل انجام شود، هر چند خودش هیچ نقش فعالی در آن نداشته.
 جانسون ابروهایش را درهم کشید و گفت:

— به هیچ وجه قابل قبول نیست! شما دارید او را شریک جرم جلوه
 می‌دهید، اما او شریک جرم چه کسی می‌تواند باشد؟ فقط همسرش. اما
 چون ما می‌دانیم که او هم هیچ نقشی در این جنایت نداشته، کلّ این
 نظریه باطل می‌شود.

ساگدن متفکرانه دستی به چانه‌اش کشید و گفت:

— بله، همین طور است. نه، اگر خانم لی الماسها را برداشته و این یک
 «اگر» بزرگ است این کار فقط دزدی بوده و امکان دارد او آن باغچه را
 مخصوصاً به عنوان محلّ اختفای الماسها درست کرده تا سروصداها
 بخوابد. امکان دیگر تصادف است: آن باغچه، با سنگریزه‌های شبیه به
 الماسش، از نظر دزد، هر که باشد، محلّ اختفای ایده‌آلی است.

پوآرو گفت:

– این کاملاً امکان دارد. من همیشه آماده‌ام که امکان وجود یک تصادف را قبول کنم.

سربازرس ساگدن با تردید سری تکان داد.

پوآرو پرسید:

– نظر شما چیست، سربازرس؟

سربازرس با احتیاط گفت:

– خانم لی زن بسیار خوبی است. بعید به نظر می‌رسد که او در

جریانی مشکوک درگیر شود. ولی البته آدم چه می‌داند.

کلنل جانسون با بدخلقی گفت:

– به هر حال، حقیقت ماجرای الماسها هر چه باشد، امکان دست

داشتن او در قتل غیرممکن است. سرپیشخدمت او را درست در زمان

وقوع جنایت در اتاق پذیرایی دیده. یادت هست، پوآرو؟

پوآرو گفت:

– من فراموش نکرده‌ام.

رئیس پلیس به سوی کارمند زیردستش برگشت و گفت:

– بهتر است ادامه دهیم. چه گزارشی داری؟ چیز جدیدی پیش آمده؟

– بله قربان. من اطلاعات جدیدی به دست آورده‌ام، اول در مورد ...

هوربری. امکان دارد ترسش از پلیس دلیلی داشته باشد.

– دزدی، ها؟

– نه قربان. گرفتن پول با تهدید. نوع ساده‌تر حق‌السکوت‌گیری. جرم

او ثابت نشد و در نتیجه آزاد شد، اما به نظرم او از یکی دو مورد شبیه

آن هم جان سالم به در برده. با وجدان معذبی که او دارد، وقتی ترسیلیان

دیشب در مورد افسر پلیس حرف زد، احتمالاً فکر کرده ما از مورد

مشابهی باخبر شده‌ایم، و این باعث شده که بترسد.

رئیس پلیس گفت:

– آهان، این هم از هوربری! دیگه چی؟

سربازرس سرفه‌ای کرد و گفت:

— ا... خانم جرج لی، قربان. ما اطلاعاتی در مورد ایشان قبل از ازدواج به دست آورده‌ایم. او با مردی به نام فرمانده جونز^۱ زندگی می‌کرده. مردک وانمود می‌کرده که او دخترش است... اما این طور نبوده... بر اساس شنیده‌هایمان، فکر می‌کنم آقای لی خوب به ذات او پی برده بود... آقای لی در ارتباط با زنان خیلی زیرک بود: وقتی مورد ناچوری را می‌دید، متوجه می‌شد... و با کنایه زدن به او، بدون اینکه واقعاً اطلاعی داشته باشد، خودش را سرگرم می‌کرد، و درست به هدف زد. کلنل جانسون متفکرانه گفت:

— این یک انگیزه^۲ دیگر به او می‌دهد... غیر از مورد پول. او ممکن است فکر کرده باشد که آقای لی قطعاً چیزی می‌داند و می‌خواهد به شوهرش بگوید. آن داستان تلفن زدن او خیلی مشکوک به نظر می‌رسد. او تلفن نکرده بوده.

ساگدن پیشنهاد کرد:

— قربان، چرا آنها را با هم نیاوریم اینجا و سر از داستان تلفن در نیاوریم؟ ببینیم چی دستگیرمان می‌شود.

کلنل جانسون گفت:

— فکر خوبی است.

او زنگ را به صدا درآورد. ترسیلیان وارد شد.

— از آقا و خانم جرج لی بخواهید بیایند اینجا.

— بله قربان.

همچنان که پیرمرد به سوی در برگشت، پوآرو پرسید:

— تاریخ آن تقویم دیواری: آیا این تاریخ از زمان جنایت همین طور

باقی مانده؟

ترسیلیان دوباره برگشت و پرسید:

— کدام تقویم، قربان؟

— تقویم روی دیوار آن طرف.

سه مرد بار دیگر در اتاق نشیمن کوچک آلفرد لی نشستند. تقویم مورد بحث تقویم دیواری بزرگی بود که ورقهای آن جدا می‌شدند و روی هر ورق با حروف درشت تاریخ آن روز نوشته شده بود. ترسیلیان به آن طرف اتاق نگاه کرد. بعد آهسته به آن سو رفت تا به یکی دو متری تقویم رسید. گفت:

— ببخشید قربان. ورقش جدا شده. امروز بیست و ششم است.

— آه، ببخشید! چه کسی ورقهای آن را جدا می‌کند؟

— آقای لی، قربان، هر روز صبح. آقای آلفرد مرد بسیار دقیقی است. — که این طور. متشکرم.

ترسیلیان از اتاق بیرون رفت. ساگدن با سردرگمی پرسید:

— نکته مشکوکی در مورد آن تقویم وجود دارد، آقای پوآرو؟ چیزی

از چشم من دور مانده؟

پوآرو شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

— تقویم هیچ اهمیتی ندارد. من فقط امتحان کوچکی کردم.

کلنل جانسون گفت:

— فردا جلسه تحقیق است. البته به وقت دیگری موکول خواهد شد.

ساگدن گفت:

— بله قربان. من پزشک قانونی را دیده‌ام و ترتیب همه چیز داده شده.

۲

جرج لی همراه همسرش وارد اتاق شد. کلنل جانسون گفت:

— صبح‌بخیر. ممکن است بنشینید؟ چند سؤال هست که مایلم از

هر دو شما بپرسم. موضوعی هست که برای من کاملاً روشن نیست.

جرج با لحنی کمی متکبرانه گفت:

— خوشحال می‌شوم هر کمکی که از دستم ساخته است به شما بکنم.

ماگدالن هم با زمزمه خفیفی گفت:
– البته!

رئیس پلیس سری به سوی ساگدن تکان داد. ساگدن گفت:
– در مورد آن تلفنهای شب جنایت، فکر می‌کنم شما گفتید به
وسترینگهام تلفن زدید، آقای لی، بله؟
جرج به سردی گفت:

– بله، همین طور است. به نمایندهام در حوزه انتخابیه‌ام. می‌توانم شما
را به او ارجاع دهم ...
سربازرس ساگدن دستش را بلند کرد تا جلو سیل حرفهای او را
بگیرد و گفت:

– بله، بله آقای لی. ما این را نفی نمی‌کنیم. تلفن شما دقیقاً ساعت
هشت و پنجاه و نه دقیقه وصل شده.
– خُب، من ... اِ ... ساعت دقیقش را مطمئن نیستم.
ساگدن گفت:

– آه، ولی ما مطمئن هستیم. ما همیشه این جور چیزها را بدقت چک
می‌کنیم، خیلی دقیق. این تلفن ساعت هشت و پنجاه و نه دقیقه زده شده و
در ساعت نه و چهار دقیقه خاتمه یافته. پدر شما، آقای لی، حدود ساعت
نه و پانزده دقیقه کشته شدند. من باید دوباره در مورد اعمال شما
توضیح بخواهم.

– به شما گفتم که ... من تلفن می‌زدم.
– نه آقای لی، این طور نیست.

– مزخرف است ... حتماً اشتباه کرده‌اید. خُب، شاید تلفنم تازه تمام
شده بود. فکر می‌کنم داشتم تصمیم می‌گرفتم تلفن دیگری بزنم. داشتم
فکر می‌کردم آیا ... اِ ... به هزینه‌اش می‌ارزد ... که صداهاى طبقه بالا را
شنیدم.

– چطور می‌شود ده دقیقه در این فکر باشید که تلفن دیگری بزنید یا
نه؟!

جرج سرخ شد و با عصبانیت و بریده بریده گفت:
 - منظورتان چیست؟ لعنت بر شیطان، منظورتان چیست؟ چه
 بی شرمی بزرگی! به حرف من شک دارید؟ به حرف مردی در موقعیت
 من؟ من ... ا ... چرا من باید برای هر دقیقه از وقتم توضیح بدهم؟
 سربازرس ساگدن با لحنی عبوس که موجب تحسین پوآرو شد،
 جواب داد:

- این روش معمول است.

جرج با عصبانیت به سوی رئیس پلیس برگشت و پرسید:
 - کلنل جانسون، شما این رفتار بی سابقه را تأیید می کنید؟
 رئیس پلیس به خشکی گفت:

- آقای لی، این یک پرونده جنایی است. این سؤالات را باید پرسید و
 جواب داد.

- من جوابشان را داده ام ... تلفن من تمام شده بود و ... ا ... داشتم
 فکر می کردم یک تلفن دیگر بزنم یا نه.
 - وقتی سرو صدای طبقه بالا شروع شد، شما در این اتاق بودید؟
 - بله، بودم.

جانسون به سوی ماگدالن برگشت و گفت:

- فکر می کنم شما گفتید وقتی سرو صداها شروع شد، مشغول تلفن
 زدن بودید، خانم لی، و آن زمان شما در این اتاق تنها بودید؟!
 ماگدالن دستپاچه شده بود. نفسش را حبس کرد، از گوشه چشم به جرج
 و به ساگدن نگریست و بعد با حالتی ملتمسانه به کلنل جانسون گفت:
 - اوه، من واقعاً نمی دانم! یادم نیست چه گفتم ... من به قدری
 ناراحت بودم که ...
 ساگدن گفت:

- می دانید، ما همه چیز را نوشته ایم!

ماگدالن نیروی جذابیت خود را متوجه ساگدن کرد، چشمان درشت
 خواهشگر، لبهای لرزان. اما در پاسخ، بی اعتنائی محض مردی جدی را

بیست و ششم دسامبر ۱۹۱

دریافت کرد که نظر مساعدی به زنانی مثل او نداشت. ماگدالن با تردید گفت:

– من ... من ... البته من تلفن زدم. فقط مطمئن نیستم کی ...
و در اینجا مکث کرد. جرج گفت:

– چی میگی؟ تو از کجا تلفن زدی؟ از اینجا که نبود!
سربازرس ساگدن گفت:

– خانم لی، به عقیده من، شما اصلاً تلفنی نکردید! در آن صورت، کجا بودید و چه کار می کردید؟

ماگدالن با حواس پرتی به اطراف نگاهی کرد، زیر گریه زد و هق هق کنان گفت:

– جرج، اجازه نده آنها مرا بترسانند! تو می دانی اگر کسی مرا بترساند و چپ و راست ازم سؤال کند، من هیچی یادم نمی آید! من ... من نمی دانستم آن شب چه می گویم ... همه چیز خیلی وحشتناک بود ... و من واقعاً ناراحت بودم و آنها واقعاً با من بد رفتاری می کنند ...

ماگدالن از جا پرید و گریه کنان از اتاق بیرون دوید. جرج لی، در حالی که به سرعت از جایش بلند می شد، فریاد:

– یعنی چه! من اجازه نمی دهم زخم را تهدید کنید و این طور بترسانید! او خیلی حساس است. واقعاً که بی شرمانه است! من روشهای تهدید و ارعاب بی شرمانه پلیس را در مجلس مطرح خواهم کرد. واقعاً که شرم آور است!

با قدمهای بلند از اتاق خارج شد و در را به هم کوبید.

سربازرس ساگدن سرش را عقب داد، خندید و گفت:

– خوب گیرشان انداختیم! حالا خواهیم دید!

جانسون با ابروهای درهم گفت:

– چه قضیه خارق العاده ای! به نظر مشکوک می رسد. باید باز هم از

خانم لی حرف بکشیم.

ساگدن با بی خیالی گفت:

— اوه! او یکی دو دقیقه دیگر که تصمیم گرفت چی بگوید، برمی‌گردد!
 نظر شما چیست، آقای پوارو؟
 پوارو که غرق افکار خودش بود، تکانی خورد و گفت:
 — ببخشید؟
 — گفتم او برخواهد گشت.
 — احتمالاً ... بله، امکان دارد. اوه، بله!
 ساگدن در حالی که به او خیره شده بود، پرسید:
 — چی شده آقای پوارو؟ روح دیده‌اید؟
 پوارو به آهستگی گفت:
 — واقعاً مطمئن نیستم که ندیده باشم!
 کلنل جانسون بی‌صبرانه پرسید:
 — خُب ساگدن، چیز دیگری هم هست؟
 ساگدن جواب داد:

— من سعی کردم ترتیب ورود هرکس به صحنه جنایت را بررسی کنم. کاملاً روشن است که چه اتفاقی افتاده: قاتل از اتاق بیرون رفته، در را با انبردست یا چیزی شبیه آن از بیرون قفل کرده و چند لحظه بعد خود را جزو کسانی جازده که به سوی صحنه جنایت می‌دویدند. متأسفانه تحقیق در مورد اینکه هرکس دقیقاً چه کسی را دیده آسان نیست، چون حافظه آدمها در این جور موارد خیلی دقیق نیست. ترسیلیان می‌گویند هری و آلفرد لی را دیده که از اتاق غذاخوری به حال دویده‌اند و از پله‌ها بالا رفته‌اند. این آنها را تبرئه می‌کند، اما ما که به آنها مشکوک نبودیم. تا جایی که توانستم بفهمم، خانم استراوادوس دیر به آنجا رسیده ... یکی از آخرین افراد. نظر عموم بر آن است که فار، خانم جرج و خانم دیوید اولین کسانی بوده‌اند که آنجا رسیده‌اند. هریک از این سه نفر می‌گویند که یکی دیگر جلو او بوده. این چیزی است که قضیه را خیلی مشکل می‌کند. نمی‌شود یک دروغ عمدی را از حافظه‌ای که واقعاً دقتش را از دست داده تشخیص داد. همه به آن سو دویده‌اند —

بیست و ششم دسامبر ۱۹۳

این قطعی است - اما ترتیب دویدن آنها چطور بوده؟ این چندان آسان نیست.

پوآرو به آهستگی گفت:

- فکر می‌کنید این نکته مهم است؟

ساگدن جواب داد:

- مسئله سرِ زمان است. یادتان باشد که این زمان خیلی کوتاه بوده. پوآرو گفت:

- با شما موافقم که این قضیهٔ زمان خیلی مهم است.

ساگدن ادامه داد:

- چیزی که همه چیز را مشکلتر می‌کند این است که دو راه پله وجود دارد. پله‌های اصلی در راهرو ورودی که با فاصلهٔ یکسانی از اتاق غذاخوری و اتاق پذیرایی قرار دارند، و بعد پله‌های طرف دیگر خانه. استفن فار از طریق این یکی بالا آمده. خانم استراوادوس از آن سمتِ خانه در طبقهٔ بالا به سوی محلّ جنایت دویده (اتاق او درست در طرف مقابل است). بقیه هم می‌گویند از پله‌های اصلی استفاده کرده‌اند. پوآرو گفت:

- بله، باعث سردرگمی می‌شود.

درِ اتاق باز شد و ماگدالن بسرعت داخل آمد. به تندی نفس می‌کشید و گونه‌هایش سرخ بود. به سوی میز آمد و با صدایی آهسته گفت:

- همسرم فکر می‌کند من دراز کشیده‌ام. من بی‌سرو صدا از اتاقم بیرون آمدم.

با چشمانی گشاد و نگران نگاهی ملتسمانه به کلنل جانسون کرد و گفت:

- اگر من حقیقت را به شما بگویم، شما آن را پیش خودتان نگه می‌دارید، مگر نه؟ منظورم این است که لازم نیست همه چیز را به اطلاع همه برسانید؟

کلنل جانسون گفت:

– فکر می‌کنم منظورتان چیزی است که هیچ ارتباطی به قتل ندارد، خانم لی، بله؟

– بله، هیچ ارتباطی. فقط چیزی است مربوط به ... به زندگی خصوصی من.
رئیس پلیس گفت:

– خانم لی، بهتر است همه چیز را اقرار کنید و بگذارید ما تصمیم بگیریم.

ماگدالن با چشمانی غرق در اشک گفت:

– باشه، من به شما اعتماد می‌کنم. می‌دانم که می‌توانم به شما اعتماد کنم. شما واقعاً مهربان به نظر می‌آیید. می‌دانید، جریان از این قرار است. کسی هست ...

در اینجا او مکثی کرد.

– بله، خانم لی؟

– من می‌خواستم دیشب به کسی تلفن کنم، یک مرد، یکی از دوستانم، و نمی‌خواستم جرج در این مورد چیزی بداند. می‌دانم کار اشتباهی است ... اما خُب، این طور است دیگر. در نتیجه، بعد از شام رفتم تلفن بزنم، چون فکر می‌کردم او در اتاق غذاخوری است. اما وقتی به آنجا رسیدم، صدایش را پای تلفن شنیدم؛ در نتیجه صبر کردم. پوآرو پرسید:

– شما کجا منتظر شدید، خانم؟

– پشت پله‌ها جایی است که پالتوها و چیزهای دیگر را نگه می‌دارند. آنجا تاریک است. من آنجا پنهان شدم تا بتوانم جرج را موقع بیرون آمدن از اتاق ببینم. اما او بیرون نیامد و بعد آن سرو صدا شروع شد و آقای لی فریاد کشید و من دویدم بالا.

– پس همسر شما تا زمان قتل این اتاق را ترک نکردند؟

– نه.

رئیس پلیس پرسید:

بیست و ششم دسامبر ۱۹۵

– و شما خودتان از ساعت نه تا ساعت نه و پانزده دقیقه در تورفتگی پشت پله‌ها منتظر بودید؟

– بله، ولی دیدید که من نتوانستم این را بگویم. آنها می‌خواهند بدانند من آنجا چه کار می‌کردم. این قضیه برای من خیلی خیلی دشوار بوده؛ متوجه‌اید، مگر نه؟

جانسون به خشکی جواب داد:

– قطعاً دشوار بوده.

ماگدالن لبخند دلنشینی به او زد و گفت:

– حالا که حقیقت را گفتم، خیالم واقعاً راحت شده. و شما هم به همسرم چیزی نخواهید گفت، مگر نه؟ نه، من مطمئنم که شما چیزی نخواهید گفت. من می‌توانم به شما اعتماد کنم، به همه شما.

آخرین نگاه ملتسانه‌اش را به روی همه آنها گرداند و بعد به سرعت از اتاق خارج شد. کلنل جانسون نفس عمیقی کشید و گفت:

– خُب، ممکن است این طوری باشد. داستانش کاملاً باورکردنی است. از طرف دیگر ...

پوآرو حرف او را تمام کرد:

– ممکن هم هست که نباشد! مسئله همین است. ما نمی‌دانیم.

۳

لیدیا لی کنار پنجره انتهایی اتاق پذیرایی ایستاده بود و به بیرون می‌نگریست. هیکل او پشت پرده ضخیم پنجره تقریباً پنهان شده بود. صدایی در اتاق باعث شد او با سرعت برگردد و هرکول پوآرو را ببیند که کنار در ایستاده بود. لیدیا گفت:

– شما مرا ترساندید، آقای پوآرو.

– معذرت می‌خواهم، خانم. من بی‌صدا حرکت می‌کنم.

لیدیا گفت:

– فکر کردم هوربری است.

هرکول پوآرو سری به علامت تصدیق تکان داد و گفت:
 - درست است، او بی صدا حرکت می‌کند. مثل یک گربه ... یا یک
 دزد.

پوآرو لحظه‌ای ساکت ماند و به نظاره لیدیا پرداخت. صورتش چیزی
 نشان نمی‌داد، اما حرکت مختصری از روی انزجار کرد و گفت:
 - من هیچ وقت از آن مرد خوشم نمی‌آمد. خوشحال می‌شوم که از
 شرش خلاص شوم.

- فکر می‌کنم کار عاقلانه‌ای باشد، خانم.
 لیدیا نگاه سریعی به پوآرو انداخت و گفت:
 - منظورتان چیست؟ شما مدرکی علیه او دارید؟
 پوآرو جواب داد:
 - او مردی است که اسرار دیگران را جمع می‌کند ... و از آنها به نفع
 خودش استفاده می‌کند.
 لیدیا به تندی گفت:
 - شما فکر می‌کنید او چیزی ... در مورد این قتل می‌داند؟
 پوآرو شانه‌ای بالا انداخت و گفت:
 - او قدمهای بی صدا و گوشهای بزرگی دارد. ممکن است چیزی
 شنیده باشد که پیش خودش نگه داشته.
 لیدیا با صراحت پرسید:
 - منظورتان این است که او ممکن است سعی کند از یکی از ما
 حق السکوت بگیرد؟
 - امکان دارد. اما من نیامده‌ام اینجا که این را بگویم.
 - شما چی می‌خواستید بگویند؟
 پوآرو به آهستگی گفت:
 - من با آقای آلفردلی صحبت می‌کردم. او پیشنهادی به من کرده و
 من مایلم قبل از قبول یا رد آن با شما در این باره صحبت کنم. اما چنان
 تحت تأثیر تصویر شما قرار گرفتم - طرح جالب پولیور شما روی رنگ

قرمز سیر پرده - که مکث کردم تا این منظره را تحسین کنم.

لیدیا به تندی گفت:

- واقعاً که، آقای پوآرو! چرا باید وقتان را با تعریف و تمجید هدر

بدهیم؟

- معذرت می‌خواهم خانم. تعداد بسیار کمی از بانوان انگلیسی از

رموز آرایش اطلاع دارند. لباسی که شما شب اولی که دیدمتان به تن

داشتید، نقش درشت ولی ساده آن، زیبایی و وقار داشت: متفاوت بود.

لیدیا با بی‌صبری گفت:

- در چه موردی می‌خواستید با من حرف بزنید؟

پوآرو حالت صورتش جدی شد و گفت:

- فقط همین خانم: شوهر شما مایل است من خیلی جدی به تحقیق

بپردازم. او اصرار دارد که من اینجا، در این خانه بمانم و حداکثر سعی‌ام

را برای کشف حقیقت بکنم.

لیدیا به تندی گفت:

- خُب؟

پوآرو به آهستگی جواب داد:

- من نمی‌خواهم دعوتی را قبول کنم که مورد تأیید خانم خانه نباشد.

لیدیا به سردی گفت:

- طبیعتاً من دعوت شوهرم را تأیید می‌کنم.

- بله خانم، اما من چیزی بیش از این لازم دارم. آیا شما واقعاً

می‌خواهید من به اینجا بیایم؟

- چرا که نه؟

- بگذارید با هم روراست باشیم: سؤال من این است که آیا شما

مایلید حقیقت آشکار شود یا نه؟

- طبیعتاً!

پوآرو آهی کشید و گفت:

- چرا جوابهای معمول را به من می‌دهید؟

لیدیا جواب داد:

– من یک زن معمولی هستم.

بعد لبش را گاز گرفت، مکشی کرد و گفت:

– شاید بهتر است شفاف صحبت کنیم. البته من متوجه منظور شما می‌شوم. موقعیت جالبی نیست. پدر شوهر من به طرز بی‌رحمانه‌ای به قتل رسیده و اگر نشود پرونده‌ای علیه محتمل‌ترین مظنون، هوربری، به جرم سرقت و جنایت ترتیب داد – و این طور که به نظر می‌آید، نمی‌شود – نتیجه آن است که یکی از افراد فامیل خودش او را کشته. دستگیر کردن آن شخص به معنای آبروریزی و شرم برای همه ماست ... اگر قرار است روراست حرف بزنم، باید بگویم که من مایل نیستم این اتفاق بیفتد. پوآرو گفت:

– شما راضی هستید که قاتل مجازات نشود؟

– احتمالاً در دنیا صدها جنایتکار هستند که آزاد می‌گردند.

– این را قبول دارم.

– پس یکی بیشتر، چه اهمیتی دارد؟

پوآرو پرسید:

– پس بقیه اعضای خانواده چی؟ بیگناهان!

لیدیا با نگاهی خیره گفت:

– منظورتان چیست؟

– آیا متوجهید که اگر این جریان آن طور که شما می‌خواهید به انجام برسد، هیچ کس هیچ وقت نخواهد دانست؟ سایه سوءظن به یکسان روی همه باقی خواهد ماند ...

لیدیا با تردید گفت:

– به این فکر نکرده بودم.

پوآرو گفت:

– هیچ کس هیچ وقت نخواهد دانست فرد گناهکار کی بوده ...

و به نرمی اضافه کرد:

– مگر آنکه شما خانم، همین حالا بدانید!
لیدیا با صدای بلند گفت:
– شما حق ندارید این را بگویید! حقیقت ندارد! او، کاش این شخص
یک بیگانه بود ... نه یکی از اعضای خانواده.
پوآرو گفت:
– ممکن است هر دو اینها باشد!
لیدیا به او خیره شد و پرسید:
– منظورتان چیست؟
– ممکن است این شخص یکی از اعضای خانواده و در عین حال یک
غریبه باشد ... متوجه منظور من نمی‌شوید؟ خیلی خوب، این فکری
است که به ذهن هرکول پوآرو رسیده است.
پوآرو به لیدیا نگاه کرد و ادامه داد:
– خُب خانم، من چه جوابی به آقای لی بدهم؟
لیدیا دستانش را بلند کرد و بعد عاجزانه پایین انداخت و گفت:
– البته ... شما باید قبول کنید.

۴

پیلار وسط اتاق موسیقی ایستاد. کاملاً راست ایستاده بود و چشمانش
مانند حیوانی که از حمله بیمناک است، به این طرف و آن طرف
می‌چرخید. او گفت:
– من می‌خواهم از اینجا خلاص شوم!
استفن فار به ملایمت گفت:
– تو تنها کسی نیستی که چنین احساسی دارد. اما عزیز من، آنها
اجازه نمی‌دهند ما برویم.
– منظورت پلیس است؟
– بله.
پیلار با لحنی خیلی جدی گفت:

- خوب نیست آدم سروکارش با پلیس بیفتد. این اتفاق نباید برای آدمهای محترم بیفتد.
- استفن با تبسم خفیفی گفت:
- منظورت خودت است؟
- پیلار جواب داد:
- نه، منظورم آلفرد و لیدیا و دیوید و جرج و هیلدا و ... بله ... حتی ماگدالن است!
- استفن سیگاری روشن کرد و لحظه‌ای به آن پک زد. بعد پرسید:
- چرا استثنا قائل می‌شوی؟
- یعنی چی؟
- استفن پرسید:
- چرا برادر هری را کنار گذاشتی؟
- پیلار خندید و دندانهای سفید و مرتبش را نشان داد و گفت:
- اوه، هری فرق دارد! فکر می‌کنم او خوب می‌داند سروکار داشتن با پلیس یعنی چی.
- شاید حق با تو باشد. او عجیب و غریب‌تر از آن است که در یک عکس خانوادگی جا بگیرد!
- استفن ادامه داد:
- پیلار، از اقوام انگلیسی‌ات خوشتر می‌آید؟
- پیلار با تردید گفت:
- آنها مهربانند ... همه‌شان خیلی مهربان‌اند. ولی خیلی نمی‌خندند؛ شاد نیستند.
- عزیز من، اخیراً در این خانه قتل اتفاق افتاده!
- پیلار با تردید گفت:
- درسته.
- استفن مثل یک معلم گفت:
- قتل، علی‌رغم آن چیزی که بی‌اعتنایی تو القا می‌کند، یک اتفاق

روزانه نیست و در انگلستان قتل مسئله خیلی حادی است؛ حالا در اسپانیا هر جور می خواهد باشد.

پیلار گفت:

– تو من را مسخره می کنی ...

استفن جواب داد:

– اشتباه می کنی. من حال مسخره کردن ندارم.

پیلار نگاهی به او کرد و گفت:

– چون تو هم آرزو داری از اینجا فرار کنی؟

– بله.

– و پلیس تنومند خوش قیافه نمی گذارد؟

– من از او نپرسیده ام، ولی اگر پرسم هم او بدون شک جواب منفی

می دهد. من باید مواظب رفتارم باشم پیلار؛ باید خیلی خیلی مراقب باشم.

پیلار در حالی که سرش را به علامت تأیید تکان می داد گفت:

– خسته کننده است.

– عزیز من، یک کم بیشتر از خسته کننده است! بعد هم آن خارجی

دیوانه که دارد برای خودش می گردد. فکر نمی کنم او چیزی بارش

باشد، اما عصبی ام می کند.

پیلار ابروهایش را درهم کشید و گفت:

– پدر بزرگ من خیلی خیلی پولدار بود، مگر نه؟

– این طور فکر می کنم.

– حالا پول او به کی می رسد؟ به آلفرد و بقیه؟

– باید دید توی وصیتنامه اش چی نوشته.

پیلار متفکرانه گفت:

– ممکن است پولی برای من بگذارد، اما شاید هم این کار را نکرده.

استفن با مهربانی گفت:

– اشکالی ندارد. به هر حال تو یکی از اعضای خانواده هستی. تو به

اینجا تعلق داری. آنها مجبورند مواظب تو باشند.

پیلار آهی کشید و گفت:

– من ... متعلق به اینجا هستم. این خیلی خنده‌دار است. و در عین حال اصلاً خنده‌دار نیست!
– می‌توانم بفهمم که به نظرت خیلی خنده‌دار نمی‌آید.
پیلار دوباره آهی کشید و گفت:
– فکر می‌کنی اگر صفحه‌ای روی گرامافون بگذاریم، می‌توانیم برقصیم؟

استفن با تردید گفت:

– به نظرم اصلاً کار درستی نیست. این خانه سوگوار است، ای دخترک بی‌رحم اسپانیایی!
پیلار در حالی که چشمان درشتش را بازتر می‌کرد، گفت:
– ولی من اصلاً احساس ناراحتی نمی‌کنم، چون واقعاً پدربزرگم را نمی‌شناختم و هر چند از صحبت با او لذت می‌بردم، اما نمی‌خواهم چون او مُرده، گریه کنم و غمگین باشم. خیلی احمقانه است که تظاهر کنم.
استفن گفت:

– تو پرستیدنی هستی!

پیلار با لحنی متقاعدکننده گفت:

– می‌توانیم چند جفت جوراب و دستکش در گرامافون بگذاریم. آن وقت صدایش خیلی بلند نمی‌شود و کسی هم نمی‌شنود.
– خیلی خوب ای زن اغواگر!

پیلار با شادمانی خندید، از اتاق بیرون دوید و به سوی اتاق مهمانی رقص در طرف دیگر خانه رفت. همچنان که به راهرویی جنبی که به درِ باغ منتهی می‌شد رسید، در جای خود می‌خکوب شد. استفن به او رسید و او هم توقف کرد.

هرکول پوآرو تابلویی را از دیوار جدا کرده بود و زیر نوری که از تراس می‌تابید، مشغول نگاه کردن به آن بود. سرش را بالا کرد و آنها را دید. گفت:

بیست و ششم دسامبر ۲۰۳

— آها! خوب موقعی رسیدید!

پیلار پرسید:

— چه کار می‌کنید؟

بعد به سوی پوآرو آمد و کنارش ایستاد.

پوآرو با لحنی جدی گفت:

— من مشغول بررسی چیز خیلی مهمی هستم. چهرهٔ سیمئون لی در جوانی.

— او، این واقعاً پدر بزرگ من است؟

— بله خانم.

پیلار به چهرهٔ توی تابلو نگریست و به آهستگی گفت:

— چقدر متفاوت ... چقدر متفاوت ... چقدر پیر و چروکیده شده بود.

اینجا مثل هری است، مثلاً هری ده سال پیش.

هرکول پوآرو سری تکان داد و گفت:

— بله خانم، هری لی خیلی شبیه پدرش است.

پوآرو پیلار را کمی در گالری نقاشیهای خانه گرداند و بعد گفت:

— حالا اینجا ... این تصویر مادر بزرگ شماست، خانم، یک صورت

کشیده و خوشایند با موی خیلی طلایی و چشمان آبی آرام.

پیلار گفت:

— مثل دیوید.

استفن گفت:

— کمی هم شبیه آلفرد است.

پوآرو گفت:

— به ارث رسیدن خصوصیات ظاهری خیلی موضوع جالبی است.

آقای لی و خانمش دو تیپ کاملاً متفاوت بودند. روی هم رفته بچه‌ها

شبیه مادرشان شدند. اینجا را نگاه کنید، مادموازل.

او به تصویری از یک دختر حدوداً نوزده ساله اشاره کرد که گیسوانی

مثل رشته‌های تابیدهٔ طلا و چشمانی درشت و شاد و آبی داشت. رنگ

مو و چشمش شبیه همسر سیمئون لی بود، اما سرزندگی و جسارتی در آن چهره بود که آن چشمان ملایم آبی و اجزای دلنشین صورت هیچ بهره‌ای از آن نداشتند. پیلا گفت:
 - اوه!

و صورتش سرخ شد. دستش به سوی گردنش رفت و قاب آویزی را که به یک زنجیر طلای بلند متصل بود بیرون آورد. قفل آن را فشار داد و قاب باز شد. همان صورت خندان جلو چشمان پوآرو قرار گرفت. پیلا گفت:
 - مادرم.

پوآرو سری به علامت تأیید تکان داد. در طرف دیگر قاب، تصویری از یک مرد قرار داشت. جوان و خوش‌قیافه بود با موی سیاه و چشمان آبی تیره. پوآرو پرسید:

- پدرتان؟

پیلا گفت:

- بله، پدرم. او خیلی خوش‌قیافه است، مگر نه؟

- بله واقعاً! اسپانیایی‌ها بندرت چشمان آبی دارند، مگر نه سینیوریتا؟

- گاهی در شمال. علاوه بر آن، مادر پدر من ایرلندی بود.

پوآرو متفکرانه گفت:

- پس شما خون اسپانیایی، ایرلندی، انگلیسی و کمی هم خون کولی دارید. می‌دانید من چه فکر می‌کنم، خانم؟ با چنین اجدادی، شما دشمن سرسختی خواهید بود.

استفن خندید و گفت:

- پیلا، یادت هست در قطار چه می‌گفتی؟ که روش تو برای مبارزه با دشمنانت آن است که گلویشان را ببری. وای!

او که ناگهان متوجه اهمیت حرفهایش شده بود، ساکت شد. هرکول پوآرو به سرعت موضوع صحبت را عوض کرد و گفت:

- اوه، بله، موضوعی بود سینیوریتا که می‌خواستم درباره‌اش از شما

بیست و ششم دسامبر ۲۰۵

بپرسم. پاسپورتان. دوست من، سربازرس، آن را لازم دارد. می‌دانید که، مقررات پلیس این کشور در مورد خارجی‌ها خیلی احمقانه و پردردسر است. اما لازم است. و البته طبق قانون، شما خارجی هستید.

پیلار ابروهایش را بالا برد و گفت:

– پاسپورت‌م؟ بله، می‌آورمش. توی اتاقم است.

پوآرو با لحنی پوزش‌خواهانه در حالی که کنار او قدم برمی‌داشت، گفت:

– خیلی متأسفم که باعث زحمت شما می‌شوم. واقعاً متأسفم.

آنها به انتهای راهرو آن گالری طویل رسیده بودند. پلکانی آنجا بود. پیلار به بالا دوید و پوآرو دنبالش رفت. استفن هم آمد. اتاق پیلار درست کنار پله‌ها بود. وقتی پیلار دم در اتاقش رسید، گفت:

– الان برایتان می‌آورم.

و داخل رفت. پوآرو و استفن فار بیرون منتظر ماندند. استفن با لحنی پشیمان گفت:

– چه حرف احمقانه‌ای زدم! ولی فکر نمی‌کنم او متوجه شد، شما چه فکر می‌کنید؟

پوآرو جوابی نداد. سرش را مانند کسی که به چیزی گوش می‌دهد، به یک سو خم کرده بود. بعد گفت:

– انگلیسی‌ها به نحو خارق‌العاده‌ای از هوای تازه خوششان می‌آید. حتماً خانم استراوادوس این خصوصیت را به ارث برده‌اند! استفن با نگاهی خیره پرسید:

– چطور؟

پوآرو به نرمی جواب داد:

– چون هر چند امروز فوق‌العاده سرد است، یا به قول شما یخبندان، (و نه مثل دیروز که هوا آن قدر ملایم و آفتابی بود)، خانم استراوادوس همین الان پنجره‌اتاقش را باز کرده. این قدر علاقه به هوای تازه واقعاً عجیب است.

ناگهان صدای بلندی که به اسپانیایی حرف می‌زد، از داخل اتاق به گوش رسید و پیلار آشفته، اما خندان، ظاهر شد. با صدای بلند گفت: — آه، من چقدر احمق و بی‌دست و پا هستم. کیف کوچک سفری‌ام روی لبه پنجره بود و من داشتم با عجله داخلش را می‌گشتم که ... چه احمقانه! پاسپورتم از پنجره بیرون افتاد. افتاده پایین توی باغچه. الآن می‌آورمش. استفن گفت:

— من می‌آورمش.

اما پیلار سرعت از کنار او گذشت، سرش را برگرداند و گفت: — نه، این حماقت من بود. تو با آقای پوآرو به اتاق پذیرایی برو. من پاسپورت را می‌آورم آنجا.

به نظر می‌آمد استفن فار مایل است دنبال او برود، اما پوآرو به ملایمت دستی روی بازوی او گذاشت و گفت: — بیایید از این طرف برویم.

آنها در طول راهرو به طرف دیگر خانه رفتند تا بالای پله‌های اصلی رسیدند. در اینجا پوآرو گفت:

— بیایید چند دقیقه دیرتر پایین برویم. اگر با من به اتاق محل وقوع جنایت بیایید، سؤالی هست که می‌خواهم از شما بپرسم.

آنها در راهرویی که به اتاق سیمئون لی ختم می‌شد به راه افتادند. در سمت چپ، از فرورفتگی‌ای که دو مجسمه مرمری در آن بود گذشتند، پریان جنگلی تنومندی که پارچه‌هایی دراز را با شرم و حیای عهد و یکتوریا به خود چسبانده بودند. استفن فار نگاهی به آنها انداخت و زیر لب گفت:

— در نور روز خیلی وحشتناک به نظر می‌آیند. آن شب وقتی از این راهرو گذشتم، فکر کردم سه تا از این مجسمه‌ها هست، ولی خدا را شکر که فقط دو تا هست!

پوآرو اذعان کرد:

— اینها امروزه دیگر خواهان ندارند، اما بدون شک در زمان خودشان

ارزش زیادی داشته‌اند. من فکر می‌کنم شبها زیباتر به نظر می‌رسند.
 - بله، در شب آدم فقط درخشش پیکری سفید را می‌بیند.
 پوآرو زیر لب گفت:

- همهٔ گربه‌ها در شب خاکستری به نظر می‌آیند!
 آنها سربازرس را در اتاق یافتند. او کنار گاو صندوق زانو زده بود و با
 ذره‌بین به بازرسی آن مشغول بود. همچنان که آنها وارد شدند، ساگدن
 به بالا نگریست و گفت:

- این با کلید باز شده. به دست کسی که رمزش را می‌دانسته. هیچ
 نشانه‌ای از چیز دیگری نیست.

پوآرو به سوی او رفت، او را به کناری برد و چیزی در گوشش گفت.
 سربازرس سری به علامت تأیید تکان داد و از اتاق خارج شد. پوآرو
 به سوی استفن فار برگشت که ایستاده بود و به مبل راحتی‌ای خیره شده
 بود که سیمئون لی همیشه در آن می‌نشست. ابروان استفن درهم بود و
 رگهای پیشانی‌اش بیرون زده بودند. پوآرو چند لحظه در سکوت به او
 نگاه کرد و بعد گفت:

- شما به یاد می‌آورید، نه؟

استفن به آهستگی گفت:

- دو روز پیش او زنده اینجا نشسته بود ... و حالا ...

بعد حواسش را جمع کرد و گفت:

- خُب، آقای پوآرو، شما مرا به اینجا آوردید که سؤالی از من بکنید.

- آه، بله. فکر می‌کنم شما اولین کسی بودید که آن شب به اینجا

رسیدید، بله؟

- من؟ درست یادم نمی‌آید. نه، فکر می‌کنم یکی از خانمها قبل از من

رسیده بود.

- کدام یکی؟

- یکی از خانمها ... خانم جرج یا دیوید ... می‌دانم که هر دو آنها خیلی

زود به اینجا رسیدند.

– فکر می‌کنم شما گفتید که صدای فریاد را نشنیدید، بله؟
 – فکر نمی‌کنم شنیده باشم. درست یادم نمی‌آید. کسی فریاد زد، ولی ممکن است این شخص در طبقه پایین بوده باشد.
 پوآرو پرسید:

– شما صدایی شبیه این نشنیدید؟
 بعد سرش را به عقب خم کرد و ناگهان فریاد گوشخراشی کشید. این کار به قدری غیرمنتظره بود که استفن قدمی به عقب برداشت و نزدیک بود بیفتد. با عصبانیت گفت:
 – تو رو به خدا! مگر می‌خواهید تمام اهل خانه را بترسانید؟ نه، من هیچ صدایی شبیه این نشنیدم. شما همه را آشفته می‌کنید. فکر می‌کنند قتل دیگری اتفاق افتاده.

پوآرو در حالی که پکر به نظر می‌رسید، زیر لب گفت:
 – درست است ... کار احمقانه‌ای بود ... باید فوراً از اینجا برویم.
 سرعت از اتاق خارج شد. لیدیا و آلفرد پایین پله‌ها بودند و به بالا می‌نگریستند. جرج از کتابخانه بیرون آمد و به آنها ملحق شد و پیلار، پاسپورت به دست، دوان دوان سر رسید. پوآرو به صدای بلند گفت:
 – چیزی نشده ... هیچی، نگران نشوید. یکی از آزمایش‌های من بود، فقط همین.

آلفرد عصبانی و جرج برافروخته به نظر می‌آمدند. پوآرو گذاشت تا استفن توضیح بدهد و خود به سرعت در راهرویی که به طرف دیگر خانه می‌رفت، به راه افتاد. در انتهای راهرو، سربازرس ساگدن به آرامی از اتاق پیلار بیرون آمد و به پوآرو ملحق شد. پوآرو پرسید:
 – خُب؟

سربازرس سری تکان داد و گفت:
 – هیچ صدایی به گوش نرسید.
 نگاهش با حالتی تحسین‌آمیز با نگاه پوآرو تلاقی کرد و او سری تکان داد.

۵

آلفرد لی گفت:

– پس شما قبول می‌کنید، آقای پوآرو؟

دستش در همان حال که به سمت دهانش می‌رفت، کمی می‌لرزید. چشمان قهوه‌ای ملایم او با حالتی تازه و تب‌آلود می‌درخشید. هنگام حرف زدن، کمی لکنت داشت. لیدیا که در سکوت کنار او ایستاده بود، با کمی نگرانی به او می‌نگریست. آلفرد گفت:

– شما نمی‌دانید ... نمی‌توانید ت... تصور کنید ... این برای من چه اهمیتی دارد ... قاتل پدر من باید پ... پیدا شود! پوآرو گفت:

– چون شما به من اطمینان داده‌اید که در این باره به دقت و به اندازه کافی فکر کرده‌اید ... بله، من قبول می‌کنم. اما آقای لی، شما متوجه‌اید که هیچ راه برگشتی وجود نخواهد داشت. من سگی نیستم که کسی به شکار می‌فرستد و بعد پس می‌خواند چون از شکاری که او می‌آورد خوشش نمی‌آید!

– البته ... البته ... همه چیز حاضر است. اتاق شما آماده شده. هر مدت که مایلید اینجا بمانید.

پوآرو با لحنی جدی گفت:

– خیلی طول نمی‌کشد.

– ببخشید؟ چی گفتید؟

– گفتم خیلی طول نمی‌کشد. این جنایت دایره‌ای چنان محدود دارد که رسیدن به حقیقت نمی‌تواند مدت زیادی طول بکشد. همین الآن هم فکر می‌کنم دارد به پایانش نزدیک می‌شود!

آلفرد به او خیره شد و گفت:

– غیرممکن است!

– به هیچ وجه. همه واقعیتهای کم و بیش به روشنی به یک جهت اشاره می‌کنند. تنها یک موضوع بی‌ارتباط به آن وجود دارد که باید حل شود.

زمانی که این کار انجام شود، حقیقت ظاهر خواهد شد.
آلفرد با ناباوری گفت:
– منظورتان این است که شما می‌دانید؟
پوآرو لبخندی زد و گفت:
– او، بله، من می‌دانم!
آلفرد گفت:
– پدر من ... پدر من ...
و به سوی دیگر چرخید. پوآرو بسرعت گفت:
– آقای لی، دو درخواست هست که باید از شما بکنم.
آلفرد با صدایی خفه گفت:
– هر چیزی ... هر چیزی ...
– خُب، اول مایلم تصویر جوانی آقای لی در اتاقی که شما لطف کرده
و به من اختصاص داده‌اید گذاشته شود.
آلفرد و لیدیا به او خیره شدند. آلفرد گفت:
– تصویر پدر من ... اما چرا؟
پوآرو دستی تکان داد و گفت:
– این ... چطور بگویم ... الهام‌بخش من خواهد بود.
لیدیا به تندی گفت:
– آقای پوآرو، نکند خیال دارید این جنایت را با غیب‌گویی حل کنید!
– بگذارید بگویم خانم که من قصد دارم نه تنها چشمان جسمانی
خود، بلکه چشم بصیرتم را هم به کار بیندازم!
لیدیا شانه‌ای بالا انداخت. پوآرو ادامه داد:
– در ضمن آقای لی، من مایلم جزئیات مرگ شوهرخواهر شما، خوان
استراوادوس، را بدانم.
لیدیا پرسید:
– واقعاً این کار لازم است؟
– خانم، من همه اطلاعات را لازم دارم.

آلفرد گفت:

— خوان استراوادوس در دعوایی سر یک زن، مرد دیگری را در یک کافه کشت.

— چطور کشت؟

آلفرد نگاهی ملتمسانه به لیدیا انداخت. لیدیا به آرامی گفت:

— به او چاقو زد. خوان استراوادوس به اعدام محکوم نشد، چون ثابت شد در حالت عادی نبوده. او به زندان محکوم شد و در همان جا مرد. — آیا دخترش در این مورد اطلاعی دارد؟

— فکر نمی‌کنم.

آلفرد گفت:

— نه، جنیفر هیچ وقت به او نگفت.

— متشکرم.

لیدیا پرسید:

— شما که فکر نمی‌کنید پیلار ... او، احمقانه است!

پوآرو گفت:

— حالا آقای لی، ممکن است اطلاعاتی در مورد برادرتان آقای هری

لی به من بدهید؟

— چه می‌خواهید بدانید؟

— تا آنجا که من متوجه شده‌ام، او تا حدودی مایه خجالت خانواده

بود. چرا؟

لیدیا گفت:

— این مال خیلی وقت پیش است ...

آلفرد، در حالی که صورتش سرخ می‌شد، گفت:

— اگر می‌خواهید بدانید آقای پوآرو، او مبلغ زیادی پول را با جعل

امضای پدرم پای یک چک دزدید. طبیعتاً پدرم اقامه دعوی نکرد.

هری همیشه متقلب بود. او در سراسر دنیا به دردمس افتاده. همیشه

تلگراف می‌زد و درخواست پول می‌کرد که از گرفتاری‌ای خلاص شود.

لیدیا گفت:

– آلفرد، تو که واقعاً مطمئن نیستی.

آلفرد با عصبانیت و در حالی که دستهایش می‌لرزید، گفت:

– هری به درد نخور است؛ به درد هیچ کاری نمی‌خورد. همیشه هم

همین طور بوده!

پوآرو گفت:

– می‌بینم که علاقه‌ای بین شما وجود ندارد!

آلفرد گفت:

– او پدرم را آزار می‌داد ... به طرز شرم‌آوری آزار می‌داد!

لیدیا آهی کشید ... آهی سریع و از سر بی‌صبری. پوآرو صدای آن را

شنید و نگاه نافذی به او کرد. لیدیا گفت:

– کاش آن الماسها پیدا می‌شدند! من مطمئنم که جواب معما در

آنهاست.

پوآرو گفت:

– خانم، آنها پیدا شده‌اند.

– چی؟

پوآرو با ملایمت گفت:

– آنها در باغچه کوچک شما که منظره «دریای مرده» را نشان

می‌دهد، پیدا شدند ...

لیدیا به صدای بلند گفت:

– در باغچه من؟ چقدر ... چقدر عجیب!

پوآرو به آرامی گفت:

– همین طور است، خانم.

بخش ششم

بیست و هفتم دسامبر

۱

آلفرد لی آهی کشید و گفت:

– آن قدرها هم سخت نبود. زیادی نگران بودم!
آنها تازه از جلسه تحقیق برگشته بودند. آقای چارلتون، وکیل امّل
قدیمی با چشمان آبی محتاط، در جلسه بود و حالا با آنها برگشته بود. او
گفت:

– آه. من به شما گفتم که روند کار کاملاً تشریفاتی خواهد بود – کاملاً
تشریفاتی. معلوم بود که به وقت دیگری موکول می شود ... تا به پلیس
امکان دهد مدارک بیشتری جمع آوری کنند.
جرج لی با ناراحتی گفت:

– این جریان کلاً خیلی ناراحت کننده است – واقعاً ناراحت کننده. چه
موقعیت ناگواری! من خودم کاملاً مطمئنم که این جنایت به دست یک
دیوانه انجام شده که به طریقی وارد خانه شده. آن مردک ساگدن، مثل
اسب سرکش است. کلنل جانسون باید از اسکاتلندیارد کمک بخواهد.
این پلیسهای محلی به هیچ دردی نمی خورند. کودن اند. مثلاً این مردک
هوربری! شنیده ام سوابقش اصلاً روشن نیست، اما پلیس هیچ کاری
در این مورد نمی کند.

آقای چارلتون گفت:

– آه ... من فکر می کنم هوربری دلیل موجهی برای غیبت خود در
محل وقوع جرم دارد. پلیس این دلیل را قبول کرده.

جرج با عصبانیت گفت:

– چرا باید قبول کنند؟ اگر من جای آنها بودم، چنین دلیلی را با تردید قبول می‌کردم ... با تردید زیاد! طبیعتاً یک مجرم همیشه دلیلی برای بیگناهی‌اش جور می‌کند. این وظیفه پلیس است که ثابت کند این دلیل بی‌پایه است ... البته اگر کارشان را بلد باشند!

آقای چارلتون گفت:

– نه، نه! فکر نمی‌کنم این وظیفه ما باشد که به پلیس کارش را یاد بدهیم، ها؟ روی هم رفته گروه بسیار قابل‌هستند.

جرج با بدبینی سری تکان داد و گفت:

– اسکاتلندیارد باید وارد قضیه می‌شد. من اصلاً از کار سربازرس ساگدن رضایت ندارم. ممکن است او خیلی دقیق باشد. اما مسلماً اصلاً باهوش نیست.

آقای چارلتون گفت:

– می‌دانید، من با شما موافق نیستم. ساگدن مرد قابل‌است. رئیس‌بازی در نمی‌آورد، ولی به مقصودش می‌رسد.

لیدیا گفت:

– مطمئنم که پلیس حداکثر سعی خودش را می‌کند. آقای چارلتون، یک گیلان شری میل دارید؟

آقای چارلتون مؤدبانه از او تشکر کرد، اما دعوتش را رد کرد. بعد سینه‌اش را صاف کرد و چون همه اعضای خانواده حاضر بودند، به خواندن متن وصیتنامه پرداخت. این کار را با اشتیاق بخصوصی انجام داد: هر جا عبارات و جملات مبهمی بود، کمی مکث می‌کرد و لغات مشکل حقوقی آن را با آب و تاب می‌خواند. به آخر وصیتنامه که رسید، عینکش را برداشت و تمیز کرد و با حالتی پرسش‌آمیز به جمع حاضر نگریست. هری لی گفت:

– این اصطلاحات حقوقی کمی مشکل است. اصل قضیه را به ما بگویید لطفاً.

آقای چارلتون گفت:

– این وصیتنامه که خیلی ساده است.

هری گفت:

– پس خدا به داد پیچیده‌اش برسد!

آقای چارلتون نگاهی سرد و سرزنش‌آمیز به او کرد و گفت:

– مفاد وصیتنامه واقعاً ساده است. نیمی از املاک آقای لی به پسرش

آقای آلفرد لی می‌رسد و بقیه بین فرزندان دیگرش تقسیم می‌شوند.

هری خنده ناخوشایندی کرد و گفت:

– مثل همیشه، آلفرد شانس آورد! نیمی از ثروت پدرم! عجب

خوش‌شانسی تو آلفرد، مگر نه؟

آلفرد سرخ شد. لیدیا به تندی گفت:

– آلفرد برای پدرش پسری وفادار و فداکار بود. او سالهاست همه

کارها را انجام داده و مسئولیت همه چیز را به عهده گرفته.

هری گفت:

– او بله! آلفرد همیشه پسر خوبی بوده!

آلفرد به تندی گفت:

– فکر می‌کنم باید خودت را خوش‌شانس به حساب آوری هری که

پدرم اصلاً چیزی برایت گذاشته!

هری سرش را عقب داد، خندید و گفت:

– تو ترجیح می‌دادی او مرا به کلی از ارث محروم می‌کرد، مگر نه؟

تو همیشه از من بدت می‌آمد.

آقای چارلتون سرفه‌ای کرد. به صحنه‌های دردناکی که پس از

خواندن یک وصیتنامه پیش می‌آمد عادت داشت. مایل بود قبل از آنکه

دعواهای معمول خانوادگی شروع شوند، از آنجا برود. آقای چارلتون

زیر لب گفت:

– من فکر می‌کنم ... | ... که این تمام چیزی است که لازم است

من ... | ...

هری به تندی پرسید:

– پیلار چه می‌شود؟

آقای چارلتون دوباره سرفه‌ای کرد – این بار پوزش خواهانه – و گفت:
– ا... نام خانم استراوادوس در وصیتنامه نیامده.

هری پرسید:

– حتی سهم مادرش را هم نمی‌گیرد؟

آقای چارلتون توضیح داد:

– سینیورا استراوادوس، اگر زنده مانده بود، طبیعتاً سهمی مساوی
بقیه شما دریافت می‌کرد. اما چون فوت کرده، سهمی که باید به او
می‌رسید به ماترک برمی‌گردد تا بین شما تقسیم شود.

پیلار به آهستگی با لهجه جنوبی خود گفت:

– پس ... من ... هیچی ... ندارم؟

لیدیا بسرعت گفت:

– عزیز من، البته خانواده ترتیب این کار را می‌دهد.

جرج لی گفت:

– تو می‌توانی اینجا در خانه آلفرد زندگی کنی ... هان آلفرد؟ تو ... ا...
... تو خواهرزاده ما هستی ... وظیفه ماست که مواظب تو باشیم.

هیلدا گفت:

– ما خوشحال می‌شویم که پیلار با ما بماند.

هری گفت:

– او باید سهم واقعی خودش را داشته باشد. او باید سهم جنیفر را
داشته باشد.

آقای چارلتون زیرلب گفت:

– من واقعاً ... باید ... ا... بروم. خدانگهدار خانم لی ... هر کاری که از

دست من بریاید ... ا... هر زمان خواستید با من مشورت کنید ...

بسرعت از آنجا دررفت. تجربه به او نشان می‌داد تمام شرایط برای

یک دعوای خانوادگی فراهم است.

بیست و هفتم دسامبر ۲۱۷

همچنان که در پشت سر او بسته شد، لیدیا با صدای صاف خود گفت:
 – من با هری موافقم. فکر می‌کنم پیلار حق دارد یک سهم واقعی
 داشته باشد. این وصیتنامه سالها پیش، قبل از مرگ جنیفر، نوشته شده.
 جرج گفت:

– مزخرف است! لیدیا، این طرز فکر خیلی سهل‌انگارانه و غیرقانونی
 است. قانون قانون است؛ باید از آن پیروی کنیم.
 ماگدالن گفت:

– البته بدشانسی است و ما همه خیلی برای پیلار متأسفیم، اما جرج
 حق دارد. همان طور که می‌گوید، قانون قانون است.
 لیدیا از جا بلند شد، دست پیلار را گرفت و گفت:

– عزیز من، حتماً برایت اصلاً خوشایند نیست. می‌شود لطفاً ما را تنها
 بگذاری تا در مورد این مسئله صحبت کنیم؟
 لیدیا دخترک را به سوی در برد و گفت:

– نگران نباش، پیلار عزیز. بسپارش به من.
 پیلار به آهستگی از اتاق بیرون رفت. لیدیا در را پشت سرش بست و
 برگشت.

لحظه‌ای سکوتی برقرار شد که طی آن همه حاضران نفسی کشیدند. و
 بعد، جنگ مغلوبه شد. هری گفت:

– جرج، تو همیشه یک آدم خسیس مزخرف بودی!
 جرج در جواب گفت:

– اقلأ طفیلی و رذل نبودم!

– تو به همان اندازه طفیلی بوده‌ای که من. تمام این سالها تو از قبل
 پدر فربه شدی.

– ظاهراً فراموش کرده‌ای که من یک مقام خطیر و پرمسئولیت دارم

که ...

هری جواب داد:

– آره جان خودت! خطیر و پرمسئولیت! تو فقط یک آدم وِراجی!

ماگدالن فریاد زد:

– چطور جرئت می‌کنی؟

هیلدا، با صدای آرامش، این بار کمی بلندتر از حد معمول، گفت:

– نمی‌شود آرام در مورد این موضوع صحبت کنیم؟

لیدیا نگاه حق‌شناسانه‌ای به او انداخت. دیوید با خشونت ناگهانی گفت:

– لازم است این همه های و هوی خجالت‌آور سر پول راه بیندازیم؟

ماگدالن با کینه‌ای نفرت‌بار به او گفت:

– بلندنظر بودن خیلی آسان است! تو که نمی‌خواهی سهم ارثت را

نگیری؟ تو هم به همان اندازه‌ی ما، پولت را می‌خواهی! همه‌ی این

بی‌علاقگی به مادیات فقط تظاهر است!

دیوید با صدایی خفه گفت:

– فکر می‌کنی من باید سهمم را نگیرم؟ نمی‌دانم اگر ...

هیلدا به تندی گفت:

– البته که نباید این کار را بکنی. چرا همه‌مان مثل بچه‌ها رفتار

می‌کنیم؟ آلفرد، تو رئیس خانواده هستی ...

به نظر آمد که آلفرد از خوابی بیدار شده. او گفت:

– عذر می‌خواهم. همه‌تان با هم داد می‌زنید، من گیج می‌شوم.

لیدیا گفت:

– همان‌طور که هیلدا همین‌الآن اشاره کرد، چرا مثل بچه‌های حریص

رفتار می‌کنیم؟ بگذارید در مورد این موضوع با آرامش و منطق حرف

بزنیم و ...

بسرعت اضافه کرد:

– یکی یکی! آلفرد اول صحبت می‌کند چون فرزند اول است. آلفرد،

تو فکر می‌کنی ما باید در مورد پیلار چه کار کنیم؟

آلفرد به آهستگی گفت:

– او باید اینجا زندگی کند و ما باید درآمد ماهانه‌ای برایش تعیین

کنیم. من متوجهم که او قانوناً هیچ حقی در مورد پولی که به مادرش می‌رسیده ندارد. یادتان باشد که او از «لی»ها نیست. او تبعه اسپانیاست.

لیدیا گفت:

– قانوناً هیچ حقی ندارد، ولی من فکر می‌کنم اخلاقاً حق دارد. به نظر من، پدر تو هر چند دخترش خلاف میل او با یک فرد اسپانیایی ازدواج کرده بود، به او به چشم کسی نگاه می‌کرد که حقی مساوی دارد. قرار بود جرج، هری، دیوید و جنیفر سهمهای مساوی بگیرند. جنیفر همین یک سال پیش درگذشت. من مطمئنم وقتی پدرت به دنبال آقای چارلتون فرستاد، قصد داشت در یک وصیتنامه جدید زندگی پیلار را به حد کافی تأمین کند. حداقل سهم مادرش را به پیلار می‌داد. امکان دارد خیلی بیشتر از این هم می‌داد. یادت باشد او تنها نوه بود. من فکر می‌کنم حداقل کاری که می‌توانیم انجام دهیم این است که سعی کنیم بی‌عدالتی‌ای را جبران کنیم که پدرت خودش آماده جبران‌ش بود.

آلفرد با هیجان گفت:

– آفرین لیدیا! درست می‌گویی. من اشتباه می‌کردم. من با تو موافقم که به پیلار باید سهم جنیفر از ثروت پدرم را بدهیم.

لیدیا گفت:

– نوبت توست هری.

هری گفت:

– همان‌طور که می‌دانید، من موافقم؛ فکر می‌کنم لیدیا خیلی خوب قضیه را شرح داد و باید بگویم او را بابت این کار تحسین می‌کنم.

لیدیا گفت:

– جرج؟

جرج صورتش قرمز شده بود. بریده بریده گفت:

– مسلم است که نه! کل قضیه مزخرف است. خانه‌ای به او بدهید، به علاوه ماهانه کافی برای رخت و لباس. همین کافی است.

آلفرد پرسید:

– پس تو مخالفی که همکاری کنی؟

– بله، مخالفم.

ماگدالن گفت:

– و کاملاً هم حق دارد. پیشنهاد اینکه او چنین کاری کند واقعاً بی‌شرمانه است. با توجه به اینکه جرج تنها فردی از خانواده است که کار می‌کند، فکر می‌کنم خجالت‌آور است که پدرش این قدر کم به او داده.

لیدیا گفت:

– دیوید؟

دیوید با بی‌توجهی گفت:

– او، من فکر می‌کنم تو حق داری. حیف که باید این همه دشمنی و بحث و جدل بر سرش به پا شود.

هیلدا گفت:

– تو کاملاً حق داری لیدیا. کاملاً منصفانه است.

هری به اطراف نگاهی کرد و گفت:

– خُب، موضوع کاملاً روشن است. از اعضای خانواده، آلفرد، دیوید و من با این کار موافقیم. جرج مخالف است. موافقان اکثریت را دارند. جرج به تندی گفت:

– هیچ صحبت موافقان یا مخالفان نیست. سهم من از اموال پدرم فقط مال من است. من یک پنی از آن را هم نمی‌دهم.

ماگدالن هم گفت:

– نه، اصلاً!

لیدیا به تندی گفت:

– اگر تو می‌خواهی کنار بمانی، به خودت مربوط است. بقیه ما سهم تو را خواهیم داد.

او برای تأیید به دیگران نگاهی انداخت و آنها سری به علامت موافقت تکان دادند. هری گفت:

– آلفرد بزرگترین سهم را دارد؛ او باید بیشترین بخش را بدهد.
آلفرد گفت:

– می‌بینم که پیشنهاد بی‌غرضانه‌ی اولیه‌ی تو خیلی زود مالید!
هیلدا با قاطعیت گفت:

– دوباره شروع نکنیم! لیدیا به پیلار می‌گوید که ما چه تصمیمی گرفته‌ایم. می‌توانیم جزئیات را بعداً مشخص کنیم.
و به امید پرت کردن حواس دیگران، ادامه داد:
– نمی‌دانم آقای فار و آقای پوآرو کجا هستند.
آلفرد گفت:

– ما پوآرو را سر راهمان به جلسه‌ی تحقیق در دهکده پیاده کردیم. او
گفت خرید مهمی دارد.

هری پرسید:

– چرا او به جلسه‌ی تحقیق نرفت؟ مطمئناً او باید می‌رفت.
لیدیا گفت:

– شاید می‌دانست که جلسه‌ی مهمی نخواهد بود. چه کسی توی باغ
است؟ سربازرس ساگدن یا آقای فار؟
کوششهای دو زن موفقیت‌آمیز بود. مجمع خانوادگی به هم خورد.
لیدیا پنهانی به هیلدا گفت:

– متشکرم هیلدا. چه خوب کردی که از من طرفداری کردی.
می‌دانی، وجود تو در تمام این قضایا واقعاً باعث راحتی خیال من بوده.
هیلدا متفکرانه گفت:

– عجیب است که پول چقدر آدمها را عصبی می‌کند!
دیگران همه از اتاق خارج شده بودند. دو زن تنها بودند. لیدیا گفت:
– بله ... حتی هری ... هر چند این پیشنهاد خودش بود! و آلفرد بیچاره
من ... چقدر انگلیسی است! واقعاً دوست ندارد پول خانواده‌ی لی به یک
تبعه‌ی اسپانیا برسد!
هیلدا با لبخندی گفت:

— فکر می‌کنی ما زنها به مادیات بی‌اعتنا تر هستیم؟
لیدیا شانه‌های ظریفش را بالا انداخت و گفت:
— خُب، می‌دانی، این که واقعاً پول ما نیست ... پول خود ما! این
ممکن است وضع را عوض کند.
هیلدا متفکرانه گفت:
— او دختر عجیبی است ... مقصودم پیلار است. نمی‌دانم چه به سرش
می‌آید.
لیدیا آهی کشید و گفت:
— من خوشحالم که او مستقل می‌شود. زندگی در اینجا و داشتن مقرری
برای رخت و لباس فکر نمی‌کنم خیلی مطابق میل او باشد. پیلار بیش از
حد مغرور است و فکر می‌کنم خیلی ... خیلی خارجی است!
لیدیا با حالتی غرق در فکر اضافه کرد:
— من یک بار سنگ لاجوردهای آبی زیبایی را از مصر آوردم. آنها
آنجا، کنار خورشید و شن، رنگ با شکوهی داشتند ... یک آبی درخشان
و گرم. ولی وقتی آوردمشان اینجا، رنگ آبی‌شان دیگر بزحمت خودش
را نشان می‌داد. فقط یک سری سنگهای مات و تیره بودند.
هیلدا گفت:
— بله، می‌فهمم.
لیدیا به ملایمت گفت:
— من خیلی خوشحالم که بالاخره تو و دیوید را شناختم. خوشحالم که
شما به اینجا آمدید.
هیلدا آهی کشید و گفت:
— چقدر در چند روز گذشته آرزو کرده بودم که نیامده بودیم.
— می‌دانم، حق داشتی ... اما می‌دانی هیلدا، شوک این ماجرا به آن
شدتی که ممکن بود، به دیوید اثر نکرده. منظورم این است که او
به قدری حساس است که ممکن بود کاملاً آشفته شود. در واقع، خیلی
بهرتر از زمان قتل به نظر می‌رسد.

هیلتا به نظر کمی ناراحت شد و گفت:

— اوه، پس تو هم متوجه شدی؟ این یک جورهایی وحشتناک است ... وای! لیدیا، واقعاً وحشتناک است!

هیلتا لحظه‌ای ساکت شد و به فکر سخنان همسرش در شب قبل افتاد. دیوید در حالی که موی بورش را از روی پیشانی به عقب می‌زد. با شوق به او گفته بود:

— هیلتا، حالا می‌بینم که تمام این سالها من نمی‌توانستم پدر را ببخشم و با این حال واقعاً مایل به این کار بودم ... اما حالا ... حالا ... دیگر کینه‌ای وجود ندارد. همه پاک شده. و من احساس می‌کنم ... اوه، من احساس می‌کنم که بار سنگینی از دوشم برداشته شده.

هیلتا در حالی که سعی می‌کرد با ترس ناگهانی‌اش بجنگد، گفته بود:

— چون او مُرده؟

دیوید بسرعت و در حالی که از هیجان به لکنت افتاده بود، گفته بود:

— نه، نه، تو متوجه نمی‌شوی. نه برای اینکه او مُرده، بلکه چون نفرت بچگانه و احمقانه من از او مُرده.

هیلتا حالا به یاد آن سخنان افتاد. دلش می‌خواست آنها را برای زنی که کنارش بود تکرار کند، اما حسی درونی به او گفت که عاقلانه‌تر این است که این کار را نکند. او به دنبال لیدیا از اتاق پذیرایی به حال رفت. ماگدالن آنجا کنار میز در راهرو ورودی ایستاده بود و بسته کوچکی در دست داشت. وقتی آنها را دید، از جا پرید و گفت:

— اوه، این باید خرید مهمّ آقای پوآرو باشد. دیدم که یک لحظه قبل آن را اینجا گذاشت. نمی‌دانم چی هست.

و در حالی که می‌خندید از یکی به دیگری نگریست. اما چشمانش نافذ و نگران بودند و واقعی نبودن شادی ظاهری‌اش را آشکار می‌کردند. لیدیا ابروهایش بالا رفت و گفت:

— من باید بروم برای ناهار آماده شوم.

ماگدالن هنوز با آن حالت به ظاهر بچگانه و در حالی که قادر نبود

حالت استیصال را از صدایش حذف کند، گفت:
– باید یک نگاه کوچولو به آن بیندازم!
او کاغذ دور بسته را باز کرد و خیره به چیزی که در دست داشت،
صدایی حاکی از تعجب از دهانش خارج شد.
لیدیا در جایش متوقف شد و هیلدا هم همین طور. هر دو زن خیره
شدند. ماگدالن با صدایی متعجب گفت:
– سبیل مصنوعی! اما ... اما ... چرا؟
هیلدا با تردید گفت:
– برای عوض کردن قیافه، اما ...
لیدیا جمله او را کامل کرد:
– اما آقای پوآرو که خودش سبیل خیلی شکیلی دارد!
ماگدالن دوباره بسته را بست و گفت:
– نمی فهمم. این ... این دیوانگی است. چرا آقای پوآرو باید سبیل
مصنوعی بخرد؟

۲

پیلار از اتاق پذیرایی خارج شد و به آهستگی طول راهرو ورودی را
پیمود. استفن فار که از در باغ وارد می شد، پرسید:
– خُب، مجمع خانوادگی به پایان رسید؟ وصیتنامه را خواندند؟
پیلار در حالی که به تندی نفس می کشید جواب داد:
– من هیچی ندارم، هیچی! این وصیتنامه سالها پیش نوشته شده.
پدربزرگم برای مادرم پولی گذاشته بود، اما چون مادرم فوت کرده
پولش به من نمی رسد؛ برمی گردد به آنها.
استفن گفت:
– چه بدشانسی بزرگی!
پیلار گفت:
– اگر آن پیرمرد زنده مانده بود، وصیتنامه دیگری می نوشت. او برای

من پولی می گذاشت ... یک عالمه پول! شاید هم با گذشت زمان، همه پولها را برای من می گذاشت!

استفن با لبخندی گفت:

– این هم خیلی عادلانه نبود، مگر نه؟

– چرا که نه؟ او مرا از همه بیشتر دوست داشت؛ مهم این است.

استفن گفت:

– عجب بچهٔ حریصی هستی! یک دختر کوچولوی پولکی واقعی!

پیلار با لحنی جدی گفت:

– دنیا نسبت به زنان خیلی بی رحم است. زنها باید هر کاری می توانند

برای خودشان بکنند ... تا جوان هستند. وقتی پیر و زشت شدند،

هیچ کس به آنها کمک نخواهد کرد.

استفن به آهستگی گفت:

– این جمله بیشتر از آنچه دوست دارم فکر کنم واقعیت دارد. اما

کاملاً درست نیست. مثلاً آلفرد لی واقعاً به پدرش علاقه مند بود،

با وجود آنکه پیرمرد خیلی اذیت می کرد و پرتوقع بود.

پیلار چانه اش را بالا گرفت و گفت:

– آلفرد کمی احمق است.

استفن خندید و بعد گفت:

– خوب پیلار نازنین، نگران نباش. می دانی که خانوادهٔ لی وظیفه دارند

از تو مراقبت کنند.

پیلار با ناامیدی گفت:

– اون طوری خیلی جالب نخواهد بود.

استفن به آهستگی گفت:

– نه، متأسفانه جالب نخواهد بود. پیلار، من نمی توانم تو را در حال

زندگی کردن در اینجا مجسم کنم. دوست داری به آفریقای جنوبی

بیایی؟

پیلار سری به علامت مثبت تکان داد. استفن گفت:

– آنجا آفتاب هست و فضای باز. کار سخت هم هست. پیلار، تو می‌توانی سخت کار کنی؟
پیلار با تردید گفت:
– نمی‌دانم.
استفن گفت:

– تو ترجیح می‌دهی بنشینی روی بالکن و تمام روز آب‌نبات بمکی و حسابی خپل شوی و سه لایه غبغب پیدا کنی؟
پیلار خندید و استفن گفت:
– این طوری بهتر شد. خنداندمت.
پیلار گفت:

– فکر کردم این کریسمس می‌خندم! در کتابهایی که خوانده‌ام، کریسمس در انگلستان خیلی شاد است. آدم کشمش برشته می‌خورد و کیک آلو و چیزی که به آن می‌گویند کیک شکلاتی کُنده‌ای!
استفن گفت:

– آه، ولی باید کریسمسی باشد که با موضوع قتل به هم نریخته باشد. یک دقیقه بیا اینجا. لیدیا دیروز مرا اینجا برد. این انباری اوست.
استفن پیلار را به اتاق کوچکی برد که کمی بزرگتر از یک کمد بود.
– ببین پیلار، این همه بسته‌های بیسکویت و میوه‌های کنسرو شده و پرتقال و خرما و بادام! و اینجا ...
پیلار دستانش را درهم فرو برد و گفت:

– اوه، این گویهای طلایی و نقره‌ای چه خوشگل‌اند!
– اینها باید از شاخه‌های درخت کاج آویزان شوند با هدیه‌هایی برای خدمتکاران. و اینها آدم‌برفی‌های کوچکی هستند که از برف اکلیلی براق پوشانده شده‌اند و برای تزیین میز شام‌اند. و اینها بادکنک‌هایی از همه رنگ‌اند، آماده باد شدن!

پیلار چشمانش برق زد و گفت:
 - وای! می‌شود یکی‌شان را باد کرد؟ لیدیا ناراحت نمی‌شود. من
 عاشق بادکنک هستم.
 استفن گفت:
 - بیا بچه‌جان، کدام را می‌خواهی؟
 پیلار گفت:
 - یک بادکنک قرمز.
 آنها بادکنک‌هایشان را انتخاب کردند و شروع کردند به بادکردنشان،
 در حالی که گونه‌هایشان از باد برآمده شده بود. پیلار مکثی کرد و خندید
 و بادِ بادکنکش خالی شد. بعد گفت:
 - تو خیلی خنده‌دار شده‌ای ... با آن لپهای بادکرده‌ات فوت می‌کنی.
 صدای خنده‌اش در فضا پیچید. بعد دوباره شروع کرد بادکنکش را با
 جدیت باد کند. آنها سر بادکنک‌هایشان را بستند و شروع به بازی با
 آنها کردند در حالی که با ضربهٔ دست بادکنکها را به بالا و جلو و عقب
 می‌فرستادند. پیلار گفت:
 - توی حال، جای بیشتری هست.
 داشتند بادکنکها را به طرف همدیگر می‌زدند و می‌خندیدند که پوآرو
 وارد حال شد. با مهربانی به تماشای آنها پرداخت و گفت:
 - حُب بچه‌ها، شما دارید بازی می‌کنید؟ چه منظرهٔ زیبایی!
 پیلار نفس نفس‌زنان گفت:
 - بادکنک قرمز مال من است. مال من بزرگتر از مال اوست، خیلی
 بزرگتر! اگر بیریمش بیرون، یگراست می‌رود بالا، به آسمان.
 استفن گفت:
 - بیا آنها را بفرستیم به آسمان و آرزویی کنیم.
 - آره، فکر خوبی است.
 پیلار به سوی درِ باغ دوید و استفن به دنبالش رفت. پوآرو در حالی که
 هنوز مهربانی در چهره‌اش بود، به دنبال آنها رفت. پیلار اعلام کرد:

– من آرزو می‌کنم یک عالمه پول داشته باشم.
روی نوک پا ایستاد در حالی که ریسمان بادکنک را به دست داشت.
همچنان که نسیم می‌وزید، بادکنک نخش را می‌کشید. پیلار نخ بادکنک
را رها کرد و بادکنک همراه نسیم در هوا به پرواز درآمد.

استفن خندید و گفت:

– نباید بگویی چه آرزویی کرده‌ای.

– نباید بگویم؟ چرا؟

– چون برآورده نمی‌شود! حالا من آرزو می‌کنم.

استفن بادکنکش را رها کرد، اما بدشانسی آورد: بادکنک در سطح
افق حرکت کرد، به یک بوتهٔ راج گرفت و با صدای بلندی ترکید. پیلار
به سوی آن دوید و با لحنی غم‌انگیز اعلام کرد:
– ترکید.

بعد همان‌طور که با پایش به تکه لاستیک شل و ول می‌زد، گفت:

– پس چیزی که من در اتاق پدر بزرگ روی زمین پیدا کردم این بود!

او هم بادکنک داشت؛ فقط مال او صورتی بود.

صدایی حاکی از تعجب از دهان پوآرو خارج شد. پیلار به سوی او

برگشت. پوآرو گفت:

– چیزی نیست. انگشت ... انگشت پایم به جایی خورد.

پوآرو برگشت، نگاهی به خانه انداخت و بعد گفت:

– چقدر پنجره! یک خانه، مادموازل، چشمها و گوشهای خودش را

دارد. واقعاً جای تأسف است که انگلیسی‌ها این قدر به پنجره‌های باز

علاقه‌مندند!

لیدیا روی تراس آمد و گفت:

– ناهار حاضر است. پیلار، عزیزم، با همه چیز موافقت شد. آلفرد

جزئیات دقیقش را بعد از ناهار برایت توضیح می‌دهد. بیایید داخل.

آنها وارد خانه شدند. پوآرو آخر از همه آمد. قیافه‌اش درهم به نظر

می‌رسید.

۳

ناهار به پایان رسیده بود.

همچنان که از اتاق غذاخوری خارج می‌شدند، آلفرد به پیلار گفت:
 - لطفاً به اتاق کار من بیا. چیزی هست که می‌خواهم درباره‌اش با تو
 صحبت کنم.

آلفرد همراه پیلار طول راهرو را پیمود و به اتاق کارش رفت و در را
 بست. بقیه به اتاق پذیرایی رفتند. فقط پوآرو در راهرو ورودی باقی
 ماند در حالی که متفکرانه به در بسته اتاق کار نگاه می‌کرد. او ناگهان
 متوجه حضور سرپیشخدمت پیر شد که با ناراحتی کنار او این پا و آن پا
 می‌کرد. پوآرو گفت:

- بله ترسیلیان، چی شده؟

پیرمرد که به نظر نگران می‌آمد، گفت:

- می‌خواستم با آقای لی صحبت کنم. اما نمی‌خواهم الآن مزاحمشان

بشوم.

پوآرو پرسید:

- اتفاقی افتاده؟

ترسیلیان به آهستگی گفت:

- چیز خیلی عجیبی است. هیچ معنایی نمی‌دهد.

هرکول پوآرو گفت:

- برایم تعریف کن.

ترسیلیان مکثی کرد و بعد گفت:

- خُب قربان، قضیه از این قرار است. ممکن است متوجه شده باشید

که در دو طرف در ورودی دو گلوله توپ قرار دارد. توپهای سنگی

بزرگ و سنگین. اما قربان، یکی‌شان آنجا نیست!

هرکول پوآرو با ابروهای بالارفته پرسید:

- از کی؟

- امروز صبح هردوشان آنجا بودند. می‌توانم قسم بخورم.

– بگذار ببینم.

آن دو با هم از در ورودی بیرون رفتند. پوآرو خم شد و گلوله توپ باقیمانده را واریسی کرد. وقتی دوباره راست شد، صورتش بسیار نگران بود.

ترسیلیان با صدایی لرزان پرسید:

– چه کسی ممکن است بخواهد چنین چیزی را بدزدد، قربان؟! هیچ معنایی نمی‌دهد.

پوآرو گفت:

– خوشم نیامد! هیچ خوشم نیامد ...

ترسیلیان با نگرانی به او نگاه کرد و به آهستگی گفت:

– چه به سر این خانه آمده، قربان؟ از وقتی که ارباب به قتل رسیده، خانه مثل قبل نیست. من تمام مدت احساس می‌کنم که در خوابم. در کارها اشتباه می‌کنم و گاهی احساس می‌کنم که نمی‌توانم حتی به چشمانم اعتماد کنم.

هرکول پوآرو سری تکان داد و گفت:

– اشتباه می‌کنی. اتفاقاً دقیقاً باید به چشمانت اعتماد کنی.

ترسیلیان در حالی که سرش را تکان می‌داد جواب داد:

– چشمان من ضعیف‌اند ... من نمی‌توانم مثل سابق خوب ببینم. چیزها را با هم اشتباه می‌گیرم ... و آدمها را. دارم برای این کار خیلی پیر می‌شوم.

هرکول پوآرو دستی روی شانه او زد و گفت:

– جرئت داشته باش!

– متشکرم قربان. می‌دانم که شما از روی لطف این حرف را می‌زنید، ولی واقعیت عوض نمی‌شود. من خیلی پیر شده‌ام. همیشه به فکر روزهای گذشته و آدمهای آن دوران هستم. خانم جنی و آقای دیوید و آقای آلفرد. همیشه آنها را به شکل خانم و آقایان جوان می‌بینم. از همان شبی که آقای هری به خانه برگشتند ...

پوآروی سری به علامت تصدیق تکان داد و گفت:
 - بله، من هم همین فکر را کردم. تو همین الآن گفتی: «از وقتی که
 ارباب به قتل رسیده» ... اما این جریان قبل از آن شروع شد. از زمانی
 که آقای هری به خانه برگشته، همه چیز عوض شده و به نظر غیرواقعی
 می‌رسد، مگر نه؟

سرپیشخدمت گفت:

- کاملاً درست می‌گویید، قربان. از آن موقع بود. آقای هری همیشه
 در خانه موجب دردسر می‌شد، حتی در گذشته.
 چشمان ترسیلیان به جای خالی گلوله توپ برگشت. او با صدای
 آهسته‌ای گفت:

- چه کسی ممکن است آن را برداشته باشد قربان؟ و چرا؟ اینجا شده
 مثل دیوانه‌خانه.

هرکول پوآرو جواب داد:

- من از دیوانگی نمی‌ترسم. هوشیاری است که مرا می‌ترساند.
 ترسیلیان، یک نفر در معرض خطر بزرگی قرار دارد.
 پوآرو برگشت و دوباره وارد خانه شد. در آن لحظه، پیلار از اتاق کار
 بیرون آمد. روی هر گونه‌اش یک لکه قرمز دیده می‌شد. سرش را بالا
 گرفته بود و چشمانش برق می‌زدند. همچنان که پوآرو به سوی او
 رفت، پیلار ناگهان پایش را به زمین کوبید و گفت:

- من این را قبول نمی‌کنم.

پوآرو ابروهایش بالا رفت و گفت:

- مادموازل، چه چیزی را قبول نمی‌کنید؟

پیلار جواب داد:

- آلفرد الآن به من گفت که قرار است سهم مادرم از ثروت پدر بزرگم
 را به من بدهند.

- حُب؟

- او گفت که طبق قانون من حقی نسبت به آن ندارم، اما او و لیدیا و

بقیه عقیده دارند که این سهم باید مال من باشد. آنها می‌گویند که این کار عادلانه است، و در نتیجه آنها این پول را به من می‌دهند! پوآرو دوباره پرسید:

– خُب؟

پیلار باز پایش را به زمین زد و گفت:

– متوجه نمی‌شوید؟ آنها این پول را به من می‌بخشند ... به من می‌بخشند!

– آیا باید این موضوع به غرور شما لطمه بزند؟ آنها حقیقت را می‌گویند ... که بر اساس عدالت، این پول باید مال شما باشد. پیلار گفت:

– شما متوجه نمی‌شوید ...

پوآرو گفت:

– برعکس، من کاملاً متوجه می‌شوم.

پیلار گفت:

– اوه!

و با کج خلقی به طرف دیگر چرخید. صدای زنگ در به گوش رسید. پوآرو نگاهی به پشت سرش انداخت و سایه سربازرس ساگدن را بیرون در دید. با عجله از پیلار پرسید:

– کجا می‌روید؟

پیلار با لحنی قهرآمیز جواب داد:

– اتاق پذیرایی. پیش دیگران.

پوآرو به سرعت گفت:

– خیلی خوب. پیش آنها بمانید. تنها در اطراف خانه پرسه نزنید، مخصوصاً پس از تاریک شدن هوا. مواظب باشید مادموازل، شما در معرض خطر بزرگی هستید. هیچ‌گاه در موقعیتی خطرناکتر از امروز نخواهید بود.

پوآرو برگشت و به سوی در و ساگدن رفت. ساگدن صبر کرد تا

بیست و هفتم دسامبر ۲۳۳

ترسیلیان به اتاقش برگشت. بعد فرم تلگرامی را زیر بینی پوآرو گرفت و گفت:

– گیرش آوردیم! این را بخوانید؛ از پلیس آفریقای جنوبی است. تلگرام به این شرح بود: «تنها پسر ابنیزر فار، دو سال پیش در گذشته است.»
ساگدن گفت:

– حالا معلوم شد ... خنده‌دار است ... من کاملاً داشتم به بیراهه می‌رفتم ...

۴

پیلار، در حالی که سرش را بالا گرفته بود، وارد اتاق پذیرایی شد. یکراست به سوی لیدیا رفت که کنار پنجره ایستاده بود و بافتنی می‌بافت. پیلار گفت:

– لیدیا، من آمده‌ام به شما بگویم که من این پول را قبول نخواهم کرد. من از اینجا می‌روم ... فوراً ...

لیدیا ماتش برده بود. بافتنی‌اش را زمین گذاشت و گفت:

– فرزند عزیز من، حتماً آلفرد خیلی بد برایت توضیح داده! اگر فکر می‌کنی این صدقه است، اصلاً این طور نیست. واقعاً بحث مهربانی یا سخاوت ما نیست، بلکه خیلی ساده، بحث درست و غلط است. در صورتی که همه چیز به حالت عادی پیش می‌رفت، مادر تو این پول را به ارث می‌برد، و تو هم آن را از او به ارث می‌بردی. این حقّ توست، حقّ مشروع تو! این صدقه نیست؛ عدالت است!

پیلار بالجابت گفت:

– و به این خاطر من نمی‌توانم این پول را قبول کنم ... وقتی شما این طور حرف می‌زنید ... وقتی این طور هستید! من از آمدن به اینجا لذت بردم. جالب بود، یک جور ماجراجویی. اما حالا شما همه چیز را خراب کرده‌اید. من همین‌الآن از اینجا می‌روم ... فوراً. من دیگر

مزاحمتی برای شما نخواهم داشت ...
 هق هق او صدایش را در گلو خفه کرد. پیلار برگشت و در حالی که
 پرده اشک جلو چشمانش را گرفته بود، از اتاق بیرون دوید.
 لیدیا به دنبال او خیره نگاه کرد. بعد با استیصال گفت:
 - هیچ فکر نمی‌کردم او چنین برداشتی از این جریان بکند.
 هیلدا گفت:

- دخترک خیلی ناراحت به نظر می‌آید ...
 جرج سینه‌ای صاف کرد و با حالتی خشک و رسمی گفت:
 - ... همان طور که امروز صبح می‌گفتم ... اصل قضیه اشتباه است.
 پیلار این قدر عقل داشت که خودش متوجه شود. او حاضر نیست
 صدقه قبول کند.

لیدیا به تندی گفت:
 - این صدقه نیست: حقش است!
 جرج جواب داد:
 - اما ظاهراً او خودش این طور فکر نمی‌کند!
 سربازرس ساگدن و هرکول پوآرو وارد اتاق پذیرایی شدند. ساگدن به
 اطراف نگاهی کرد و گفت:

- آقای فار کجاست؟ می‌خواهم با او حرف بزنم.
 قبل از اینکه کسی فرصت جواب دادن داشته باشد، هرکول پوآرو
 به سرعت پرسید:

- سینیوریتا استراوادوس کجاست؟
 جرج لی با لبخند رضایت‌آمیز و مودیان‌های گفت:
 - این طور که می‌گوید، می‌خواهد برود. به نظر می‌آید از خویشاوندان
 انگلیسی‌اش خسته شده.

پوآرو با سرعت برگشت و به ساگدن گفت:
 - بیایید!

همچنان که دو مرد وارد راهرو ورودی شدند، صدای سقوط مهیب

شیئی شنیده شد و فریادی از دور به گوش رسید. پوآرو فریاد زد:

– زود ... بیایید ...

آنها به طرف دیگر حال دویدند و از پله‌های آن طرف بالا رفتند. در اتاق پیلار باز بود و مردی در آستانه در ایستاده بود. همچنان که آنها با عجله به آنجا رسیدند، او سرش را برگرداند. این شخص استفن فار بود. او گفت:

– زنده است ...

پیلار کنار دیوار اتاقش چمباتمه زده بود و به کف اتاق نگاه می‌کرد، جایی که یک گلوله توپ سنگی بزرگ افتاده بود. پیلار نفس نفس زنان گفت:

– بالای در اتاقم بود. آنجا! وقتی وارد شدم باید روی سرم می‌افتاد، اما دامنم به میخی گرفت و همان طور که داشتم وارد می‌شدم، مرا کشید عقب.

پوآرو زانو زد و میخ را بررسی کرد. روی میخ، تکه‌ای پارچه توئید بنفش قرار داشت. پوآرو به بالا نگریست، متفکرانه سری تکان داد و گفت:

– مادموازل، این میخ زندگی شما را نجات داد.

سربازرس با تعجب پرسید:

– ببینم، اینها چه معنایی دارد؟

پیلار جواب داد:

– یک نفر می‌خواسته مرا بکشد!

و سرش را چند بار تکان داد.

سربازرس ساگدن به بالای در نگاه کرد و گفت:

– تله، یک تله قدیمی ... به هدف قتل! این دومین جنایتی است که در

این خانه طراحی شده. اما این بار به هدف نخورد.

استفن فار با صدای گرفته‌ای گفت:

– خدا را شکر که تو سالمی.

پیلار دستهایش را با حالتی ملتمسانه باز کرد و به صدای بلند پرسید:
 - مریم مقدس! چرا باید کسی بخواهد مرا بکشد؟ من چه کار کرده‌ام؟!

هرکول پوآرو به آهستگی گفت:

- بهتر است پرسید: «من چه می‌دانم؟»، مادموازل.
 پیلار به او خیره شد و پرسید:

- من چه می‌دانم؟! من هیچ چیز نمی‌دانم.
 هرکول پوآرو گفت:

- اشتباه شما در همین است. مادموازل پیلار، به من بگویید در زمان وقوع قتل شما کجا بودید؟ شما در این اتاق نبودید.
 - چرا، بودم. به شما که گفتم!

سربازرس ساگدن با ملایمتی فریب‌دهنده گفت:

- بله، گفتید، ولی واقعیت را نگفتید! شما گفتید فریاد پدربزرگتان را شنیدید... اگر در این اتاق بودید، نمی‌توانستید این صدا را بشنوید. من و آقای پوآرو دیروز این را امتحان کردیم.
 پیلار نفس عمیقی کشید و گفت:

- اوه!

پوآرو گفت:

- شما به اتاق او خیلی نزدیکتر بودید. من به شما می‌گویم کجا بودید، مادموازل! شما در آن فرورفتگی نزدیک اتاق پدربزرگتان بودید که در آن مجسمه‌هایی قرار دارد.

پیلار حیرت‌زده گفت:

- اوه! ... شما چطور فهمیدید؟

پوآرو با تبسم خفیفی گفت:

- آقای فار شما را آنجا دیده!

استفن به تندگی گفت:

- این طور نیست. اصلاً این طور نیست!

پوآرو گفت:

– معذرت می‌خواهم آقای فار، ولی شما او را دیدید. یادتان می‌آید که فکر کردید آنجا سه مجسمه قرار دارد نه دو تا؟ فقط یک نفر آن شب لباس سفید پوشیده بود: مادموازل استراوادوس! او سومین هیکل سفیدی بود که شما دیدید. همین طور است، مگر نه مادموازل؟

پیلار پس از یک لحظه سکوت گفت:

– بله، حقیقت دارد.

پوآرو به ملایمت گفت:

– حالا تمام واقعیت را به ما بگویید، مادموازل. چرا شما آنجا بودید؟

پیلار گفت:

– من بعد از شام، از اتاق پذیرایی بیرون آمدم و فکر کردم بروم و پدربزرگم را ببینم. فکر کردم او خوشحال می‌شود. اما وقتی وارد راهرو شدم، دیدم کس دیگری پشت درِ اتاق او ایستاده. نمی‌خواستم کسی مرا ببیند، چون می‌دانستم پدربزرگم گفته مایل نیست آن شب کسی را ببیند. من توی آن فرورفتگی رفتم تا کسی که پشت در بود مرا نبیند. بعد ناگهان وحشتناکترین صداها می‌شنیدم ... میز، صندلی ... در اینجا، او دستهایش را در هوا تکان داد و در ادامه گفت:

– همه چیز به زمین می‌افتاد و خرد می‌شد. من حرکتی نکردم. نمی‌دانم چرا. ترسیده بودم. بعد فریاد هولناکی به گوش رسید (پیلار علامت صلیبی روی سینه‌اش رسم کرد) و قلبم از زدن ایستاد و من به خودم گفتم یک نفر مُرده ...

– و بعد؟

– و بعد همه در راهرو به سوی اتاق می‌دویدند و من بالاخره بیرون آمدم و به آنها ملحق شدم.

سربازرس ساگدن به تندی گفت:

– وقتی بار اول از شما سؤال کردیم، شما در این مورد هیچ چیز

نگفتید. چرا نگفتید؟

پیلار سری تکان داد و با لحنی عاقلانه گفت:
– زیاد گفتن به پلیس کار خوبی نیست. می‌دانید، من فکر کردم اگر بگویم نزدیک آنجا بودم، شما ممکن است فکر کنید من او را کشته‌ام. در نتیجه گفتم در اتاقم بودم.
ساگدن با تندی گفت:
– اگر شما عمداً دروغ بگویید، نتیجه‌اش آن خواهد بود که مورد سوءظن قرار بگیرید.
استفن فار گفت:
– پیلار؟
– بله.
– وقتی وارد راهرو شدی، چه کسی را پشت در دیدی؟ به ما بگو.
ساگدن گفت:
– بله ... به ما بگویید.
دخترک لحظه‌ای مردّد بود. چشمانش گشاد و بعد باریک شد.
به‌آهستگی گفت:
– نمی‌دانم کی بود. نور خیلی کم بود؛ نمی‌توانستم ببینم. اما یک زن بود ...

۵

سربازرس ساگدن به چهره‌های اطرافش نگاه کرد و با حالتی شبیه کج خلقی، که تا به حال نشان نداده بود، گفت:
– این واقعاً خلاف قاعده است، آقای پوآرو!
پوآرو گفت:
– این ایده‌کوچولوی من است. من می‌خواهم اطلاعاتی را که به دست آورده‌ام با دیگران تقسیم کنم. بعد، از آنها دعوت می‌کنم که با من همکاری کنند، و این طوری حقیقت را کشف خواهیم کرد.
ساگدن زیرلب گفت:

– کلک و حقه بازی!
و به پشتی صندلی اش تکیه داد.
پوآرو گفت:
– اول، فکر می‌کنم آقای فار باید توضیحی بدهند.
ساگدن با لبانی به هم فشرده گفت:
– اگر من بودم، موقعیت خصوصی تری را انتخاب می‌کردم. با این
حال اعتراضی ندارم.
او تلگراف را به دست استفن فار داد و پرسید:
– خُب آقای فار، این اسمی است که شما روی خودتان گذاشته‌اید.
شاید بتوانید در این مورد توضیحی بدهید.
استفن فار تلگراف را گرفت و در حالی که ابروهایش بالا رفته بود،
آن را به آهستگی و به صدای بلند خواند. بعد با تعظیمی آن را به
سربازرس پس داد و گفت:
– بله، کاملاً محکوم‌کننده است، مگر نه؟!
ساگدن گفت:
– فقط همین را دارید که بگویید؟ شما خوب متوجه هستید که هیچ
الزامی ندارید در این باره اظهاراتی کنید ...
استفن فار حرف او را قطع کرد و گفت:
– سربازرس، احتیاجی نیست به من هشدار بدهید. می‌بینم که نوک
زبان‌تان است! بله، من به شما توضیح خواهم داد. توضیح چندان موجهی
نیست، اما حقیقت دارد.
استفن لحظه‌ای مکث کرد و بعد شروع به صحبت کرد:
– من پسر ابنیزر فار نیستم. ولی پدر و پسر، هر دو را خوب
می‌شناختم. حالا سعی کنید خودتان را در موقعیت من قرار بدهید ...
(در ضمن اسم من استفن گرانت است!) من برای اولین بار در عمرم

وارد این کشور شدم. خیلی جا خوردم. همه چیز و همه کس بی‌روح و مرده به نظر می‌آمد. بعد سوار قطار شدم و با دختری آشنا شدم. باید رک و راست بگویم که عاشق آن دختر شدم. او زیباترین و غیرعادی‌ترین موجود دنیا بود. مدتی با او در قطار صحبت کردم و همان جا تصمیم گرفتم او را از دست ندهم. همچنان که از کوپه‌اش خارج می‌شدم، چشمم به برچسب روی چمدانش افتاد. اسمش برایم معنایی نداشت، اما جایی که به آن می‌رفت چرا. من درباره‌ی گورستون‌ها شنیده بودم و همه چیز را در مورد مالکش می‌دانستم. او زمانی شریک ابنیزر فار بود و اب بزرگ اغلب در مورد او صحبت می‌کرد و اینکه چه شخصیت جالبی است. خُب، این فکر به سرم آمد که به گورستون‌ها بروم و وانمود کنم پسر اب هستم. همین طور که این تلگراف می‌گوید، او دو سال پیش فوت کرده، ولی من یادم آمد که اب بزرگ گفته بود سالهاست از سیمئون لی خبری ندارد و من حدس زدم که لی از مرگ پسر اب باخبر نیست. به هر حال، فکر کردم که این کار ارزش امتحان کردن را دارد.

ساگدن گفت:

– اما شما این فکر را فوراً امتحان نکردید. شما دو روز در مهمانخانه کینگز آرمز^۱ در ادلز فیلد ماندید.

استفن گفت:

– داشتم به این فکر می‌کردم که این کار را بکنم یا نه. بالاخره تصمیم گرفتم که بکنم. برایم یک جور ماجراجویی بود! خُب، این کار خیلی راحت انجام شد. پیرمرد خیلی دوستانه از من استقبال کرد و فوراً از من خواست که در خانه‌اش بمانم. من قبول کردم. خُب، این توضیح من است، سربازرس. اگر از آن خوششان نمی‌آید، یاد روزهای خاطرخواهی خودتان بیفتید و ببینید آیا کار احمقانه‌ای را به خاطر نمی‌آورید که آن

زمان کرده باشید! در مورد اسم واقعی ام هم، همان طور که گفتم، استفن گرانت است. شما می‌توانید به آفریقای جنوبی تلگرافی بفرستید و در مورد من تحقیق کنید. اما به شما بگویم که متوجه خواهید شد من یک آدم کاملاً محترم هستم. من مجرم یا دزد جواهرات نیستم. پوآرو به آرامی گفت:

– من هم هیچ وقت فکر نکردم هستید.

سربازرس ساگدن محتاطانه چانه‌اش را مالید و گفت:

– من باید دربارهٔ این داستان تحقیق کنم. چیزی که می‌خواهم بدانم این است: چرا شما بعد از قتل به جای آنکه یک مشت دروغ تحویل ما بدهید، همه چیز را نگفتید؟

استفن بسادگی گفت:

– چون احمق بودم! فکر کردم می‌توانم قسر در بروم. فکر کردم اگر اعتراف کنم که با یک نام ساختگی اینجا آمده‌ام، مشکوک به نظر خواهد آمد. اگر احمق نبودم، باید متوجه می‌شدم که شما حتماً به ژوهانسبورگ^۱ تلگراف خواهید زد.

ساگدن گفت:

– خُب آقای فار ... ا ... گرانت، من نمی‌گویم که داستان شما را باور نمی‌کنم؛ بزودی درستی یا نادرستی آن ثابت خواهد شد.

ساگدن با نگاهی پرسشگر به پوآرو نگریست. پوآرو گفت:

– فکر می‌کنم خانم استراوادوس می‌خواهند چیزی بگویند.

پیلار رنگش سفید شده بود. نفس نفس زنان گفت:

– حقیقت دارد! من هیچ وقت در این مورد چیزی نمی‌گفتم، مگر به خاطر لیدیا و پول. آمدنم به اینجا و تظاهر و تقلب و رُل بازی کردن ... سرگرم‌کننده بود، اما وقتی لیدیا گفت پول به من تعلق دارد و این کار منصفانه است، اوضاع فرق کرد. دیگر سرگرم‌کننده نبود.

۱. Johansburg، پایتخت آفریقای جنوبی. – م.

آلفرد لی با تعجب پرسید:

— عزیز من، نمی‌فهمم. در مورد چه چیزی صحبت می‌کنی؟
پیلار گفت:

— شما فکر می‌کنید من خواهرزاده‌ی شما پیلار استراوادوس هستم؟ ولی این طور نیست! پیلار وقتی من با او سوار ماشین در اسپانیا سفر می‌کردم، کشته شد. بُمبی آمد و به ماشین خورد و او کشته شد، اما من صدمه‌ای ندیدم. من او را خیلی خوب نمی‌شناختم، اما او همه چیز را در مورد خودش گفته بود و اینکه پدر بزرگش دنبالش فرستاده که به انگلستان بیاید و اینکه او خیلی ثروتمند است، و من هیچ پولی نداشتم و نمی‌دانستم کجا بروم یا چه کار کنم. و یکدفعه فکر کردم چرا پاسپورت پیلار را بردارم و به انگلیس بروم و پولدار بشوم.
صورت پیلار با لبخندی آنی روشن شد و او ادامه داد:

— او، خیلی جالب بود که ببینم می‌توانم این کار را با موفقیت انجام دهم یا نه! صورت ما در عکس شبیه هم است، اما وقتی آنها پاسپورت مرا در اینجا خواستند، من پنجره را باز کردم و آن را پایین انداختم و دویدم پایین که آن را بردارم و آن وقت کمی گل روی صورت عکس مالیدم؛ چون در مرز آنها خیلی به دقت به عکس نگاه نمی‌کنند، اما اینجا ممکن بود ...

آلفرد لی با عصبانیت گفت:

— منظورت این است که تو خودت را نوه‌ی پدر من جازدی و با احساسات او نسبت به خودت بازی کردی؟!
پیلار سری به علامت تأیید تکان داد و با لحنی از خود راضی گفت:
— بله، من فوراً متوجه شدم می‌توانم کاری کنم که او به من خیلی علاقه‌مند شود.

جرج لی با صدای بلند و بریده‌بریده گفت:

— افتضاح است! ننگ‌آور است! تلاش برای گرفتن پول با ادعاهای نادرست!

هری لی گفت:

– او که پولی از تو نگرفت، پیرمرد! پیلار، من طرف تو هستم. من جرئت و جسارت تو را واقعاً تحسین می‌کنم. و خدا را شکر که من دیگر دایی تو نیستم! این دستم را بازتر می‌کند.

پیلار به پوآرو گفت:

– شما می‌دانستید؟ کی متوجه شدید؟

پوآرو لبخندی زد و گفت:

– مادموازل، اگر شما قوانین مندل^۱ را مطالعه کرده باشید، متوجه می‌شدید که احتمال کمی دارد دو نفر با چشمان آبی دارای فرزندی با چشمان قهوه‌ای شوند. من مطمئنم مادر شما خانم خیلی پرهیزکار و محترمی بودند. نتیجه آن است که شما اصلاً پیلار استراوادوس نیستید. وقتی شما آن حقه را با پاسپورت زدید، من از این امر مطمئن شدم. این کار خیلی زیرکانه بود، اما می‌دانید، آن قدر که باید زیرکانه نبود.

سربازرس ساگدن با لحنی نامطبوع گفت:

– کلّ جریان آن قدر که باید زیرکانه نیست.

پیلار به او خیره شد و گفت:

– متوجه نمی‌شوم ...

ساگدن گفت:

– شما داستانی برای ما تعریف کرده‌اید ... اما من فکر می‌کنم نکات زیادی است که به ما نگفته‌اید.

استفن گفت:

– راحتش بگذارید!

سربازرس ساگدن به این حرف هیچ توجهی نکرد و ادامه داد:

– شما به ما گفتید که بعد از شام به طرف اتاق پدر بزرگتان رفتید. گفتید که این کار شما فقط تصمیمی آنی بود. من فکر می‌کنم موضوع

غیر از این است. شما بودید که آن الماسها را دزدیدید. شما به آنها دست زده بودید. شاید گاهی هم آنها را از گاو صندوق بیرون می‌آوردید و پیرمرد در آن حال مراقب شما نبود! وقتی او متوجه فقدان الماسها شد، فوراً متوجه شد که تنها دو نفر ممکن است آنها را برداشته باشند. یکی هوربری بود که ممکن بود رمز قفل را پیدا کرده، وارد اتاق شده و شبانه آنها را دزدیده باشد. و نفر دیگر شما بودید. خُب، آقای لی فوراً دست به کار شد. او به من تلفن کرد و خواست که به دیدنش بیایم. بعد، به شما پیغام داد که بلافاصله بعد از شام به دیدنش بروید. شما همین کار را کردید و او شما را متهم به دزدی کرد. شما انکار کردید، او پافشاری کرد. من نمی‌دانم بعد چه اتفاقی افتاد ... شاید او تصادفاً متوجه شد که شما نوه‌اش نیستید، بلکه یک دزد حرفه‌ای خیلی زیرک هستید. به هر حال بازی تمام شده بود: افشا شدن موقعیت شما را تهدید می‌کرد و شما با چاقو به او ضربه‌ای زدید. زد و خوردی پیش آمد و او فریاد کشید. حالا وضع شما واقعاً خطرناک شده بود. شما با عجله از اتاق بیرون رفتید، کلید را از بیرون در قفل چرخانیدید و بعد چون می‌دانستید شانس این را ندارید که قبل از رسیدن دیگران فرار کنید، پنهانی وارد فرورفتگی محلّ مجسمه‌ها شدید.

پیلار با صدای بلندی گفت:

– درست نیست! واقعیت ندارد! من الماسها را ندزدیدم! من او را نکشتم! به مریم مقدس قسم می‌خورم!
ساگدن به تندی گفت:

– پس چه کسی این کار را کرده؟ شما می‌گویید کسی را دیدید که پشت درِ اتاق آقای لی ایستاده بود. بر اساس داستان شما، آن فرد باید قاتل باشد. هیچ کس دیگری از جلو آن فرورفتگی نگذشته. اما ما فقط گفته شما را در مورد اینکه کسی آنجا بود داریم. به زبان دیگر، شما این دروغ را ساختید تا خودتان را تبرئه کنید.
جرج لی به تندی گفت:

– البته که او گناهکار است! کاملاً واضح و روشن است! من همیشه گفته‌ام که یک غریبه پدرم را کشته! فکر اینکه یکی از اعضای خانواده او چنین کاری بکند مزخرف است! این ... این طبیعی نیست! پوآرو در صندلی‌اش تکانی خورد و گفت:

– من با شما مخالفم. با توجه به شخصیت سیمئون لی، این اتفاق خیلی طبیعی خواهد بود.

جرج دهانش باز ماند و گفت:

– چی؟

و به پوآرو خیره شد.

پوآرو ادامه داد:

– و به نظر من، درست همین اتفاق افتاده: سیمئون لی را کسی که از گوشت و خون خودش بوده کشته، به دلیلی که برای قاتل کاملاً موجه و کافی بود.

جرج به صدای بلندی گفت:

– یکی از ما؟ من قبول ندارم ...

صدای پوآرو، به سختی فولاد، حرف او را قطع کرد:

– علیه هر کسی که اینجا حاضر است، دلایلی وجود دارد. آقای جرج، ما با دلایل علیه شما شروع می‌کنیم. شما هیچ علاقه‌ای به پدرتان نداشتید. شما به خاطر پول روابط خوبی با او داشتید. در روز مرگش، او تهدید کرد که ماهانه شما را کم کند. شما می‌دانستید که در صورت مرگ او، احتمالاً مبلغ زیادی به ارث خواهید برد. این انگیزه شماست! پس از شام، شما آن طور که می‌گویید برای تلفن زدن رفتید. شما تلفن زدید، اما صحبت‌تان فقط پنج دقیقه طول کشید. پس از آن، می‌توانستید براحتی از اتاق بیرون بروید، با او صحبت کنید، بعد به او حمله کنید و او را بکشید. شما از اتاق او بیرون رفتید و کلید را از بیرون در قفل چرخانید، چون امیدوار بودید این جریان به یک دزد ارتباط داده شود. شما آن قدر دستپاچه بودید که فراموش کردید مطمئن

شوید پنجره کاملاً باز است تا نظریه دزدی تقویت شود. این کار احمقانه‌ای بود، ولی شما، ببخشید، مرد نسبتاً احمقی هستید! پس از یک مکث کوتاه که طی آن جرج سعی کرد حرفی بزند و موفق نشد، پوآرو گفت:

— با این حال، کم نیستند مردان احمقی که جنایتکار بوده‌اند! پوآرو به سوی ماگدالن نگاه کرد و گفت:

— خانم هم انگیزه‌ای داشت. ایشان، فکر می‌کنم، قرض دارند و برخی از گفته‌های پدر شما ممکن است باعث نگرانی‌شان شده باشد. ایشان هم هیچ دلیلی بر بیگناهی خود ندارند. ایشان برای تلفن زدن رفته‌اند ولی تلفن نزدند، و ما تنها شهادت خودشان را در این مورد داریم ... پوآرو مکثی کرد و گفت:

— بعد آقای دیوید لی است. ما نه یک بار بلکه چندین بار در مورد روحیه انتقام‌جویی و خصوصیت در خاطر سپردن بدیها برای مدتی طولانی که در خون خانواده‌ی لی است، شنیده‌ایم. آقای دیوید لی رفتاری را که پدرش با مادرش کرده بود نه ببخشید و نه فراموش کرد. یک کنایه دیگر به این بانوی درگذشته ممکن است آخرین قطره‌ای بوده باشد که کاسه صبرش را لبریز کرده. گفته می‌شود دیوید لی در زمان وقوع قتل مشغول زدن پیانو بوده. برحسب تصادف، او مارش مردگان را می‌زده! اما فرض کنیم کس دیگری مارش مردگان را می‌نواخت، کسی که می‌دانسته دیوید می‌خواهد چه کار کند و عمل او را تأیید می‌کرد! هیلدا به آهستگی گفت:

— این حرف شما شرم‌آور است!

پوآرو به سوی او برگشت و گفت:

— من نظریه دیگری دارم، خانم. این دست شما بود که عمل کرد. شما بودید که مخفیانه به طبقه بالا رفتید و مجازات مردی را که به نظرتان گناهانش ماورای بخشش بشری بود، اجرا کردید. شما یکی از آن خانمهایی هستید که وقتی عصبانی شوند، وحشتناک خواهند بود ...

هیلدا گفت:

– من او را نکشتم.

سربازرس ساگدن باتندی گفت:

– آقای پوآرو کاملاً درست می‌گویید. دلایلی علیه همه، غیر از آقای

آلفرد لی، آقای هری لی و خانم آلفرد لی وجود دارند.

پوآرو به ملایمت گفت:

– من حتی این سه نفر را هم کنار نمی‌گذارم.

سربازرس در اعتراض گفت:

– این چه حرفی است، آقای پوآرو؟

لیدیا لی پرسید:

– دلیل علیه من چیست، آقای پوآرو؟

او در هنگام گفتن این حرف لبخند خفیفی زد و ابروهایش را با

تمسخر بالا برد. پوآرو سری به سوی او خم کرد و گفت:

– من از انگیزه شما خانم، می‌گذرم. این انگیزه به اندازه کافی واضح

است. اما باقی چیزها: شما شب قبل لباسی از پارچه تافته با نقشی بسیار

غیرعادی پوشیده بودید و شنلی انداخته بودید. من به شما یادآوری

می‌کنم که سرپیشخدمت ترسیلیان نزدیک‌بین است. اشیایی که در فاصله

دوری قرار دارند برای او مبهم و نامشخص هستند. در عین حال این نکته

را یادآوری می‌کنم که اتاق پذیرایی شما بزرگ است و با آباژورهایی با

کلاهکهای ضخیم روشن شده. آن شب، یکی دو دقیقه قبل از آنکه

صدای فریاد شنیده شود، ترسیلیان وارد اتاق پذیرایی شد تا فنجانهای

قهوه را جمع کنند. او فکر کرد شما را دیده که با حالتی عادی کنار پنجره

در سمت دیگر اتاق ایستاده و پشت پرده‌های ضخیم نیمه پنهان هستید.

لیدیا لی گفت:

– بله، او مرا دید.

پوآرو ادامه داد:

– به نظر من، امکان دارد آنچه ترسیلیان دیده شنل لباس شما بوده که

طوری کنار پرده قرار داده شده بود مثل اینکه خود شما آنجا ایستاده‌اید.

لیدیا گفت:

– من آنجا ایستاده بودم ...

آلفرد گفت:

– شما به چه جرئتی می‌گویید ...

هری حرف او را قطع کرد:

– بگذار ادامه بدهد آلفرد. بعد نوبت ماست. شما در مورد اینکه آلفرد

چطور پدر محبوبش را کشت در حالی که هر دو ما با هم در آن زمان در

اتاق غذاخوری بودیم، چه فرضیه‌ای دارید؟!

پوآرو به او لبخندی زد و گفت:

– خیلی ساده است! ارائه دلیل مبنی بر عدم حضور در محل وقوع

جرم، هر چه با بی‌میلی بیشتری ارائه شود، قدرت بیشتری پیدا می‌کند.

شما و برادرتان با هم بد بودید. این را همه می‌دانند. شما جلو دیگران به

او نیش و کنایه می‌زدید. او هیچ وقت با شما خوب حرف نمی‌زد. اما

فرض کنیم همه اینها بخشی از یک نقشه بسیار زیرکانه بوده. فرض

کنیم آلفرد لی از خدمت تمام وقت به یک ارباب ایرادگیر خسته شده

بود. فرض کنیم شما و او چند وقت قبل با هم ملاقات کردید و نقشه‌تان

را ریختید. شما به خانه می‌آید. آلفرد به نظر می‌آید که از حضور شما

بیزار است. او نسبت به شما احساس حسادت و انزجار دارد. شما

نسبت به او احساس تنفر دارید و بعد، شب قتل که این چنین زیرکانه

با هم برایش نقشه ریخته‌اید، فرامی‌رسد. یکی از شما در اتاق

غذاخوری می‌ماند در حالی که طوری بلند بلند حرف می‌زند و شاید

حتی جر و بحث می‌کند که به نظر آید دو نفر در اتاق هستند. دیگری به

طبقه بالا می‌رود و مرتکب قتل می‌شود.

آلفرد از جایش پرید و با صدایی نامفهوم گفت:

– ای شیطان، ای شیطان حیوان صفت ...!

ساگدن در حالی که خیره به پوآرو می‌نگریست گفت:

– نکند واقعاً منظورتان این است که ...؟

پوآرو با لحنی تحکم‌آمیز گفت:

– من باید احتمالات را به شما نشان می‌دادم. اینها اتفاقی هستند که ممکن است افتاده باشند. این را که کدام یک واقعاً اتفاق افتاده فقط می‌توانیم با گذشتن از ظواهر بیرونی و رسیدن به واقعیت درونی کشف کنیم ...

او مکثی کرد و بعد به آهستگی گفت:

– همان طور که گفتم، باید به شخصیت خود سیمئون لی برگردیم ...

۶

لحظه‌ای سکوت حکمفرما شد. عجیب بود، اما همه احساسات خشم‌آلود و کینه‌توزانه از بین رفته بود. پوآرو حاضران را اسیر جادوی شخصیت خود کرده بود. آنها با حالتی مسحور، همچنان که او به آهستگی شروع به صحبت کرد، به او می‌نگریستند.

– می‌دانید، همه چیز در این نکته نهفته است: مرد مرده کانون و مرکز معماست. ما باید قلب و ذهن سیمئون لی را عمیقاً جستجو کنیم و ببینیم چه پیدا می‌کنیم. زیرا انسان تنها برای خودش زندگی نمی‌کند و نمی‌میرد. آنچه او دارد، به ارث گذاشته می‌شود ... برای کسانی که بعد از او می‌آیند ... سیمئون لی چه چیزی برای پسران و دخترش به ارث گذاشته بود؟ قبل از هر چیز غرور. غروری که در پیرمرد، به دلیل سرخوردگی از فرزندانش، ناکام مانده بود. بعد، صبر و شکیبایی. ما شنیدیم که سیمئون لی سالها صبر کرده تا انتقام خود را از کسی که در حق او بد کرده بود بگیرد. می‌بینیم که این جنبه از روحیه او را فرزندی که از نظر ظاهری از همه کمتر به او شباهت داشت به ارث برده بود. دیوید لی هم می‌توانست سالها کینه خود را در دل داشته باشد و در خود نگه دارد. در ظاهر، هری لی تنها فرزند او بود که از نظر ظاهر شبیه او بود. این شباهت، زمانی که تصویر جوانی سیمئون لی را بررسی

می‌کنیم، خیلی واضح و روشن است: همان بینی برآمده، خط طولانی و مشخص چانه، عادت به عقب بردن سر! من در عین حال فکر می‌کنم که هری بسیاری از حرکات پدرش را هم به ارث برده بود. مثلاً آن عادت که سرش را به عقب ببرد و بخندد، و عادت دیگری که انگشتش را زیر چانه‌اش بکشد. با در نظر گرفتن همه اینها و اطمینان به اینکه قتل را فردی از نزدیکان خود متوفی مرتکب شده، من خانواده او را از جنبه روان‌شناختی بررسی کردم، یعنی سعی کردم به این نتیجه برسم که کدام یک از آنها از نظر روانی امکان داشته قاتل باشد. و به عقیده من، تنها دو نفر در این مورد واجد شرایط‌اند: آلفرد لی و هیلدا لی، همسر دیوید. من خود دیوید را به عنوان یک قاتل احتمالی کنار گذاشتم. فکر نمی‌کنم کسی با احساسات لطیف او قادر بود با منظره واقعی خونریزی یک گلوی بریده شده روبه‌رو شود. جرج لی و همسرش را هم کنار گذاشتم. نقشه‌های آنها هرچه بود، من فکر نمی‌کنم آنها روحیه خطر کردن داشته باشند. آنها هر دو در اصل آدمهای محتاطی هستند. خانم آلفرد لی به نظر من کاملاً قادر به انجام عملی خشونت‌بار بود. او در طبیعت خود تمسخر و طعنه زیادی دارد. در مورد هری لی، من تأمل کردم. او دارای جنبه خشن بخصوصی بود. ولی من تقریباً مطمئن بودم که هری لی با وجود لاف‌زدن و عرض اندام کردن، اساساً آدم ضعیفی است. حالا می‌دانم که پدرش هم همین عقیده را داشته. او گفت هری ارزشی بیش از دیگران ندارد. بنابراین، من ماندم و آن دونفری که گفتم. آلفرد لی کسی بود که قادر بود سرسپردگی فداکارانه زیادی از خود نشان بدهد. او مردی بود که سالها به اختیار و تحت فرمانبرداری از اراده کس دیگری زندگی کرده بود. تحت این شرایط، همیشه امکان دارد که کنترل شخص از دست برود. علاوه بر آن، او شاید کینه‌ای پنهانی علیه پدرش داشته که بتدریج شدت پیدا می‌کرده، هرچند هیچ وقت به هیچ شکل نشان داده نشده بود. ساکت‌ترین و مطیع‌ترین آدمها اغلب قادرند به طور ناگهانی و غیرمنتظره ابراز خشونت کنند،

به این دلیل که وقتی آنها کنترل خود را از دست می‌دهند، این کنترل کاملاً و صددرصد از دست می‌رود. فرد دیگری که من اعتقاد داشتم قادر به ارتکاب این جنایت است، هیلدالی بود. او فردی است که گاهی قادر است قانون را به دست خودش اجرا کند ... هر چند به دلایل خودخواهانه هیچ وقت این کار را نمی‌کند. این‌گونه افراد قضاوت می‌کنند و حکم را اجرا می‌کنند. بسیاری از شخصیت‌های کتاب عهد عتیق از این نوعند، مثل یاعیل و جودیت ... حالا که به اینجا رسیدم، به بررسی شرایط خود جنایت پرداختم. اولین نکته‌ای که به چشم می‌آید - که روبه‌روی انسان قرار می‌گیرد - شرایط غیرعادی خود جنایت است. یاد اتاقی بیفتید که سیمئون لی بی‌جان در آن افتاده بود. اگر یادتان باشد آنجا یک میز و یک صندلی سنگین واژگون شده، آباژور، بشقاب، لیوان و غیره به زمین افتاده بودند. اما صندلی و میز بخصوص باعث تعجب بود. این اثاث از چوب خالص ماهاگونی ساخته شده بودند. مشکل بتوان فهمید چطور زد و خوردی بین آن پیرمرد نحیف و حریفش قادر بود منجر به واژگون شدن و به زمین افتادن این همه اثاثیه سنگین شود! کل جریان به نظر غیرواقعی می‌آمد و با این حال، مطمئناً هیچ کس که شعور داشته باشد چنین منظره‌ای را در صورتی که واقعاً اتفاق نیفتاده باشد صحنه‌سازی نمی‌کند مگر آنکه سیمئون لی را واقعاً یک مرد قوی کشته باشد و منظور آن بوده که وانمود کنند مهاجم زن یا مردی با قدرت جسمانی کم بوده. اما چنین ایده‌ای به هیچ وجه قانع‌کننده نبود، چون صدای افتادن اثاثیه دیگران را باخبر می‌کرد و در نتیجه قاتل وقت خیلی کمی برای فرار از آنجا داشت. مسلماً به نفع او بود که گلوی سیمئون لی را هر چه بی‌سر و صداتر ببرد. نکته غیرعادی دیگر گرداندن کلید در قفل از بیرون بود. دوباره اینجا هم هیچ دلیلی برای چنین عملی وجود نداشت. این کار باعث نمی‌شد که قتل به نظر خودکشی بیاید، چون هیچ موردی در این مرگ با خودکشی انطباق نداشت. برای آن هم نبود که وانمود کنند کسی از پنجره‌ها فرار کرده،

چون آن پنجره‌ها طوری بودند که فرار از طریق آنها غیرممکن بود. علاوه بر آن، بازهم این کار مستلزم داشتن وقت کافی بود. وقتی که برای قاتل بسیار باارزش بود. یک نکته غیرقابل فهم دیگر هم وجود داشت: سربازرس ساگدن به من تکه‌ای لاستیک که از کیف حمام سیمئون لی بریده شده بود و یک گیره کوچک چوبی را نشان داد. اینها را کسی که اول وارد اتاق شده بود از کف اتاق برداشته بود. این چیزها هم هیچ معنایی نداشتند! آنها اصلاً معنایی نداشتند. اما آنجا بودند. می‌بینید که جنایت مرتب غیرقابل فهم‌تر می‌شد. این جنایت هیچ ترتیب، هیچ متدی ندارد ... و در نتیجه منطقی نیست! ... و حالا ما به یک مشکل دیگر می‌رسیم: مرد متوفی دنبال سربازرس ساگدن فرستاده بود. به او خبر یک دزدی را داده بود و از او خواسته شده بود یک ساعت ونیم بعد برگردد. چرا؟ اگر به این دلیل بود که سیمئون لی به نوه‌اش یا فرد دیگری از اعضای خانواده مظنون بود، چرا از سربازرس نخواست که طبقه پایین منتظر بماند تا او فوراً با فرد مشکوک صحبت کند؟ با بودن سربازرس در خانه، قدرت اعمال فشار روی فرد گناهکار خیلی بیشتر می‌شد ... حالا به لحظه‌ای می‌رسیم که نه تنها رفتار قاتل غیرعادی است، بلکه رفتار سیمئون لی هم غیرعادی است. و من به خودم گفتم همه این جریان اشتباه است! چرا؟ چون ما از جنبه اشتباهی به آن نگاه می‌کنیم! ما از جنبه‌ای به آن نگاه می‌کنیم که قاتل مایل است نگاه کنیم ... سه چیز هست که معنایی نمی‌دهد: زد و خورد، کلید چرخانده شده از بیرون، و تکه لاستیک. اما باید راهی باشد که بتوان به این سه مورد نگاه کرد و آنها معنا داشته باشند. من ذهنم را از هر فکری خالی می‌کنم و شرایط قتل را فراموش می‌کنم و همه چیز را براساس ارزش خودش بررسی می‌کنم. به خودم می‌گویم: زد و خورد ... این چه معنایی می‌دهد؟ خشونت. شکسته شدن چیزها، سرو صدا ... و کلید: چرا کسی کلیدی را در قفل می‌چرخاند؟ که هیچ کس وارد نشود؟ اما کلید باعث این کار نشد، چون در را تقریباً بلافاصله شکستند. برای

اینکه کسی را در اتاق نگه دارند؟ برای اینکه کسی را بیرون نگه دارند؟ تکه‌ای لاستیک؟ من به خودم می‌گویم: یک تکه کوچک از یک کیف حمام فقط یک تکه از کیف حمام است و بس! پس خواهید گفت هیچ چیزی وجود ندارد، ولی این حرف درست نیست، چون سه نشانه باقی می‌ماند: سرو صدا، انزوا، سردرگمی. آیا اینها به هیچ کدام از دو مظنون احتمالی من می‌خورند؟ نه! آلفرد لی و هیلدالی، هر دو، یک قتل بی سرو صدا را صدمرتبه ترجیح می‌دادند. هدر دادن وقت برای بستن در از بیرون احمقانه است و تکه کوچکی از کیف حمام باز هم ... هیچ معنایی ندارد. و با این حال، من شدیداً احساس می‌کنم که هیچ چیز احمقانه‌ای در مورد این جنایت وجود ندارد ... که برعکس، این جنایتی است که خیلی عالی طرح ریزی شده و به طرز قابل تحسینی اجرا شده. به عبارت دیگر، موفقیت آمیز بوده. پس هر چیزی که اتفاق افتاده دلیل و معنایی داشته ... و بعد با بررسی دوباره، من اولین نشانه‌های روشنایی را دیدم: خون – این همه خون – همه جا خون ... تأکید روی خون، خون تازه خیس براق ... این همه خون، خون زیاده از حد ... و با این فکر، یک فکر دیگر هم آمد: که این جنایت خون است. همه چیز در خود خون است. خون خود سیمئون لی است که علیه خودش به جوش می‌آید!

هرکول پوآرو به جلو خم شد و ادامه داد:

– دو سرنخ بسیار باارزش این ماجرا را دو فرد متفاوت – کاملاً ناخواسته – به من دادند. اولی وقتی بود که خانم آلفرد لی جمله‌ای از نمایشنامه مکبث را ادا کرد: «چه کسی فکر می‌کرد پیرمرد این همه خون در رگهایش داشته باشد؟» دومی حرفی بود که ترسیلیان پیشخدمت زد. او تعریف کرد که چقدر احساس گیجی می‌کند و اینکه چیزهایی اتفاق می‌افتند که به نظر او قبلاً هم اتفاق افتاده‌اند. اتفاق خیلی ساده‌ای باعث شد این احساس عجیب به او دست دهد: او صدای زنگ در را شنید و رفت در را به روی هری لی باز کند و روز بعد همین کار را برای استفن فار کرد. خُب چرا او چنین احساسی داشت؟ به هری لی و استفن فار

نگاه کنید، متوجه می‌شوید چرا. آنها به طرز حیرت‌آوری شبیه هم هستند! به این دلیل، باز کردن در روی استفن فار درست مثل باز کردن در روی هری لی بود. تقریباً مثل آن بود که همان مرد آنجا ایستاده باشد. و بعد همین امروز، ترسیلیان گفت که او همیشه آدمها را با هم اشتباه می‌کند. تعجبی ندارد! استفن فار بینی برآمده‌ای دارد و عادت دارد وقتی می‌خندد، سرش را به عقب ببرد و با انگشت اشاره‌اش چانه‌اش را بمالد. اگر با دقت و توجه به تصویر سیمئون لی در جوانی نگاه کنید، نه تنها هری لی، بلکه استفن فار را هم می‌بینید ...

استفن در جایش حرکت کرد و صدای‌اش به صدا درآمد. پوآرو گفت: — به یاد آن حرف سیمئون لی بیفتید، سخنرانی تند او علیه خانواده‌اش. اگر یادتان باشد، او گفت که قسم می‌خورد پسرهای بهتری دارد که حلال‌زاده نیستند. دوباره به شخصیت سیمئون لی برمی‌گردیم. سیمئون لی که نزد زنان محبوبیت داشت و قلب همسرش را شکست. سیمئون لی که جلو پیلار فخر می‌فروخت که قادر است یک گروه محافظ شخصی از پسران تقریباً هم‌سن و سال خود گرد آورد! پس من به این نتیجه رسیدم: سیمئون لی نه تنها خانواده قانونی‌اش را در خانه داشت، بلکه پسری به رسمیت شناخته نشده و ناشناس از خون خودش را هم داشت. استفن از جا بلند شد. پوآرو گفت:

— این دلیل واقعی شما بود، مگر نه؟ نه خاطرخواهی آن دختری که در قطار ملاقات کردید. شما قبل از آنکه او را ببینید، در راه آمدن به اینجا بودید. می‌خواستید ببینید پدر شما چه جور مردی است ... صورت استفن مثل گچ سفید شده بود. او با صدایی گرفته و بریده بریده گفت:

— بله، همیشه در این مورد فکر می‌کردم ... مادر گاهی در مورد او صحبت می‌کرد. این ماجرا برای من تبدیل به نوعی وسواس ذهنی شده بود ... که بینم او چه جور آدمی است. من کمی پول جمع کردم و به انگلستان آمدم. نمی‌خواستم او بداند من کی هستم. وانمود کردم پسر

اب بزرگ هستم. من فقط به یک دلیل اینجا آمدم: که مردی را که پدرم بود ببینم ...

سربازرس ساگدن با صدایی زمزمه وار گفت:

— خدایا، من کور بودم ... حالا می بینم! من دو بار شما را به جای آقای هری لی گرفتم و بعد متوجه اشتباهم شدم، و با این حال هیچ حدسی نزدم! او به سوی پیلار برگشت و گفت:

— جریان اینه، مگر نه؟ استفن فار بود که شما پشت آن در دیدید؟ یادم می آید شما قبل از اینکه بگویید آن شخص زن بوده، تأمل کردید و نگاهی به او انداختید. این فار بود که شما دیدید و نمی خواستید او را لو بدهید.

صدای حرکت خفیفی آمد. صدای بم هیلدا لی شنیده شد که گفت:

— نه، شما اشتباه می کنید. این من بودم که پیلار دید ...

پوآرو گفت:

— شما خانم؟ بله، فکر می کردم ...

هیلدا به آهستگی گفت:

— حفظ جان چیز عجیبی است. باورم نمی شود این قدر ترسو بودم.

ساکت ماندن، تنها به خاطر اینکه می ترسیدم!

پوآرو گفت:

— حالا به ما می گوئید؟

هیلدا سری به علامت مثبت تکان داد و گفت:

— من با دیوید در اتاق موسیقی بودم. او داشت پیانو می زد. حال بسیار عجیبی داشت. من کمی ترسیده بودم و خیلی احساس مسئولیت می کردم، چون این من بودم که اصرار کرده بودم به اینجا بیاییم. دیوید شروع به نواختن مارش مردگان کرد و من ناگهان تصمیم خودم را گرفتم. هر چقدر هم که این کار به نظر عجیب می آمد، من مصمم بودم که هر دو ما فوراً ... همان شب از آنجا برویم. من آهسته از اتاق موسیقی بیرون آمدم و رفتم بالا. قصدم آن بود که نزد آقای لی بروم و رک و راست به

او بگویم که چرا آنجا را ترک می‌کنیم. من در راهرو به سمت اتاق او رفتم و در زدم. هیچ جوابی نیامد. دوباره، کمی محکمتر، به در زدم. باز هم جوابی نیامد. بعد دستگیره در را امتحان کردم. در قفل بود. بعد همان طور که مردد آنجا ایستاده بودم، صدایی از داخل اتاق شنیدم ... هیلدا مکثی کرد و بعد گفت:

– باور نمی‌کنید، ولی واقعیت دارد. کسی در اتاق بود و به آقای لی حمله کرده بود. من صدای واژگون شدن میز و صندلیها را شنیدم و صدای شکسته شدن شیشه و چینی و بعد آن آخرین فریاد وحشتناک که به خاموشی گرایید. و بعد سکوت! سرجایم میخکوب شده بودم. نمی‌توانستم حرکت کنم. و بعد آقای فار دوان دوان آمد و ماگدالن و بقیه، و آقای فار و هری شروع به ضربه زدن به در کردند. در شکست و ما داخل اتاق را دیدیم و هیچ کس آنجا نبود ... غیر از آقای لی که بی‌جان میان آن همه خون افتاده بود.

صدای آرام هیلدا بلندتر شد و گفت:

– هیچ کس دیگری آنجا نبود ... می‌فهمید! هیچ کس! و هیچ کس هم از اتاق بیرون نیامده بود ...

۷

سربازرس ساگدن نفس عمیقی کشید و گفت:

– یا من دارم دیوانه می‌شوم یا بقیه! خانم لی، چیزی که شما الان گفتید کاملاً غیرممکن است. احمقانه است!

هیلدا لی با صدای بلند گفت:

– به شما می‌گویم که من صدای آنها را شنیدم که آنجا زد و خورد می‌کردند و فریاد پیرمرد را وقتی گلویزش بریده شد. و هیچ کس بیرون نیامد و کسی هم در اتاق نبود!

هرکول پوآرو گفت:

– و تمام این مدت، شما حرفی نزدید؟

صورت هیلدا لی سفید شده بود، اما او با صدایی محکم گفت:
 - نه، چون اگر به شما می‌گفتم آنجا چه اتفاقی افتاده بود، فقط یک چیز
 بود که شما می‌گفتید یا فکر می‌کردید ... که این من بودم که او را کشتم ...
 پوآرو سری به علامت نفی تکان داد و گفت:
 - نه، شما او را نکشتید. پسرش او را کشت.
 استفن فار گفت:

- من به خدا قسم می‌خورم که هیچ وقت به او دست هم نزدم!
 پوآرو جواب داد:
 - شما نه. او پسرهای دیگری هم داشت!
 هری گفت:

- لعنت بر شیطان، منظورتان ...

جرج خیره به پوآرو نگریست. دیوید دستش را روی چشمانش
 کشید. آلفرد دو بار پلک زد. پوآرو گفت:

- همان شب اول که من اینجا بودم - شب قتل - یک روح دیدم. این
 روح مرد متوفی بود. وقتی من بار اول هری لی را دیدم، تعجب کردم.
 احساس می‌کردم او را قبلاً دیده‌ام. بعد به صورتش دقت کردم و متوجه
 شدم او چقدر شبیه پدرش است و به خودم گفتم همین بوده که باعث به
 وجود آمدن این احساس آشنایی شده. اما دیروز، مردی که روبه‌روی
 من نشسته بود سرش را به عقب خم کرد و خندید ... و من فهمیدم کسی
 که هری لی مرا به یادش می‌انداخت کی بوده. و بعد دوباره در چهره
 دیگری، اجزای صورت مرد مقتول را یافتم. تعجبی ندارد که ترسیلیان
 پیر بیچاره احساس گیجی کرد وقتی در را به روی نه دو، بلکه سه مرد
 باز کرد که خیلی شبیه هم بودند. تعجبی ندارد که او اقرار کرد آدمها را
 با هم اشتباه می‌گیرد. چون در خانه سه مرد بودند که از فاصله کم می‌شد
 آنها را به جای همدیگر گرفت. همان هیکل، همان حرکات (بخصوص
 یکی: عادت دست کشیدن به چانه)، همان عادت خندیدن با عقب بردن
 سر، همان بینی برآمده مشخص! اما این شباهت را همیشه به آسانی

نمی‌شد تشخیص داد، چون مرد سوم سبیل داشت ...
 پوآرو به جلو خم شد و ادامه داد:
 - آدم گاهی فراموش می‌کند که افسران پلیس هم انسان هستند. که
 آنها هم زن و بچه و مادر دارند ...
 پوآرو در اینجا مکثی کرد و بعد گفت:
 - ... و پدر! شهرت محلی سیمئون لی را به یاد بیاورید. مردی که به دلیل
 روابطش با زنان دیگر، قلب همسرش را شکست. پسری که به طور
 نامشروع به دنیا آمده باشد ممکن است خیلی چیزها را به ارث ببرد. او
 ممکن است اجزای صورت پدر و حتی حرکاتش را به ارث ببرد. ممکن
 است غرورش، صبرش و روحیه انتقام‌جویی‌اش را به ارث ببرد!
 صدای پوآرو بلند شد:

- ساگدن، شما همه عمرتان از بدی‌ای که پدرتان در حقتان کرد
 ناراحت بودید. من فکر می‌کنم شما مدت‌ها قبل تصمیم گرفتید او را
 بکشید. شما اهل ناحیه مجاور بودید؛ خیلی دور نیست. بدون تردید،
 مادر شما با پولی که سیمئون لی با سخاوت به او داده بود، توانست
 همسری پیدا کند که حاضر شود پدر فرزند او باشد. برای شما آسان بود
 وارد نیروی پلیس میدل‌شایر شوید و منتظر فرصت مناسب بمانید.
 یک سربازرس پلیس فرصتی عالی برای ارتکاب قتل و در رفتن از
 مجازات دارد.

صورت ساگدن مثل گچ سفید شده بود. او گفت:
 - شما دیوانه‌اید! وقتی او کشته شد، من بیرون خانه بودم.
 پوآرو سرش را تکان داد و گفت:

- نه، شما او را قبل از آنکه بار اول خانه را ترک کنید، کشتید. هیچ‌کس
 بعد از رفتن شما، او را زنده ندید. این کار برای شما خیلی آسان بود.
 سیمئون لی منتظر شما بود، ولی هیچ وقت دنبال شما نفرستاده بود. این
 شما بودید که به او تلفن زدید و به صورت مبهمی در مورد احتمال دزدی
 صحبت کردید. شما گفتید درست قبل از ساعت هشت آن شب به دیدن او

می‌روید و وانمود می‌کنید برای پول جمع کردن برای خیریه نیروی پلیس آمده‌اید. سیمئون لی هیچ سوءظنی نبرد. او نمی‌دانست شما پسرش هستید. شما آمدید و داستانی در مورد الماسهای جایگزین شده برای او گفتید. او در گاو صندوق را باز کرد تا به شما نشان دهد که الماسها صحیح و سالم آنجا هستند. شما از او معذرت خواستید، با او به طرف پیش‌بخاری برگشتید، او را غافلگیر کردید و گلویش را بریدید، در حالی که دستتان را روی دهانش گذاشته بودید تا فریاد نزند. برای مردی با قدرت جسمانی شما، این کار خیلی ساده‌ای است. بعد صحنه‌سازی کردید: الماسها را برداشتید. میز و صندلی، آباژور و لیوانها را روی هم سوار کردید و یک ریسمان خیلی نازک را، که دور بدنتان پیچیده و با خود آورده بودید، از لابه‌لای آنها گذرانیدید. شما با خودتان یک بطری از خون حیوانی که تازه کشته شده بود داشتید که به آن مقداری سترات سدیم اضافه کردید. شما این مایع را به فراوانی در اطراف ریختید و مقداری سترات سدیم هم به خون زیادی که از زخم سیمئون لی می‌آمد اضافه کردید. آتش را روشن کردید تا جنازه گرمای خود را حفظ کند. بعد دو سر ریسمان را از شکاف باریکی که در پایین قاب پنجره بود گذرانیدید و گذاشتید روی دیوار بیرون آویزان بمانند. از اتاق خارج شدید و کلید را از بیرون در قفل گرداندید. این مهم بود، چون هیچ کس نباید به هیچ دلیلی وارد آن اتاق می‌شد. بعد بیرون رفتید و الماسها را در باغچه کوچک سنگی مخفی کردید. اگر آنها دیر یا زود کشف می‌شدند، فقط سوءظن را بیشتر به جایی که شما مایل بودید هدایت می‌کردند: اعضای خانواده مشروع سیمئون لی. کمی قبل از ساعت نه و ربع، شما برگشتید و کنار دیوار زیر پنجره رفتید و ریسمان را کشیدید. این کار، باعث واژگون شدن چیزهایی شد که شما با دقت سوار هم کرده بودید. اثاثیه و چینی با صدای زیادی به زمین افتادند. شما یک سر ریسمان را کشیدید و آن را دوباره دور بدنتان، زیر کت و جلیقه‌تان، پیچیدید ... شما یک وسیله دیگر هم داشتید!

پوآرو به سوی دیگران برگشت و گفت:

— به یاد می‌آورید که چطور هریک از شما فریاد مرگ آقای لی را به نحو متفاوتی توصیف کردید؟ شما آقای لی، گفتید مثل فریاد مردی بود که تا سرحد مرگ رنج می‌کشید. خانم شما و دیوید لی هر دو عبارت «روحی در جهنم» را به کار بردند. خانم دیوید لی برعکس گفت مثل فریاد کسی بود که روحی ندارد. او گفت این صدایی غیرانسانی بود، مثل صدای یک جانور! این هری لی بود که از همه به حقیقت نزدیکتر شد. او گفت صدا مثل صدای خوکی بود که دارند ذبحش می‌کنند. شما آن کیسه‌های لاستیکی دراز صورتی را که در بازارهای مکاره می‌فروشند دیده‌اید که رویشان صورتکی نقش شده و به آنها «خوک در حال مرگ» می‌گویند؟ همچنان که هوا از آنها خارج می‌شود، آنها صدایی مثل ضجه‌ای غیرانسانی از خود بیرون می‌دهند. این آخرین کار شما بود، ساگدن. شما یکی از آنها را در اتاق جای دادید. سر آن با یک گیره چوبی بسته شده بود، اما آن گیره به ریسمان وصل بود. وقتی شما ریسمان را کشیدید، گیره بیرون آمد و کیسه کم‌کم هوایش خالی شد. علاوه بر صدای واژگون شدن اثاثیه، فریاد «خوک در حال مرگ» هم شنیده شد. پوآرو دوباره به سوی دیگران برگشت و گفت:

— فهمیدید چیزی که پیلار استراوادوس از کف اتاق برداشت چه بود؟ سربازرس امیدوار بود به موقع به اینجا برسد تا آن تکه کوچک لاستیک را قبل از آنکه دیگران متوجهش شوند بردارد. با این حال، او با رسمی‌ترین رفتار ممکن، آن را به سرعت از دست پیلار گرفت. اما یادتان باشد که او هیچ حرفی در این مورد به دیگران نزد. خود این نکته بسیار مشکوک بود. من این مورد را از ماگدالن لی شنیدم و از ساگدن در این باره سؤال کردم. او آماده این پرسش بود. تکه‌ای را که از کیف حمام لاستیکی آقای لی بریده بود با یک گیره چوبی به من نشان داد. در ظاهر، این همانی بود که می‌گفتند ... تکه‌ای لاستیک و قطعه‌ای چوب. همان طور که من همان موقع متوجه شدم، این هیچ معنایی نداشت. اما

من احمق بودم و به خودم نگفتم که: این هیچ معنایی نمی‌دهد؛ پس نمی‌تواند آنجا بوده باشد، و در نتیجه سربازرس ساگدن دروغ می‌گوید ... نه، من احمقانه به راه خودم ادامه دادم و سعی کردم توضیحی برای آن پیدا کنم! وقتی مادموازل استراوادوس مشغول بازی با بادکنکی بود که ترکید و او گفت آن چیزی که او در اتاق سیمئون لی پیدا کرده، حتماً یک بادکنکِ ترکیده بوده، تازه من متوجه حقیقت شدم. حالا می‌بینید چطور همه چیز با هم جور می‌شود؟ زد و خورد غیرمحمولی که برای اشتباه نشان دادن زمان قتل لازم است، در قفل شده، تا کسی نتواند جنازه را زودتر از موقع پیدا کند، فریاد مرد در حال مرگ. حالا این جنایت منطقی و قابل قبول است ... اما پیلار استراوادوس از وقتی که کشف خود را در مورد بادکنک به صدای بلند اعلام کرد، منشأ خطری برای قاتل بود. و اگر قاتل این جمله او را در داخل خانه شنیده شده بود (که خیلی هم امکان دارد، چون صدای پیلار بلند و واضح بود و پنجره‌ها هم باز بودند)، خود پیلار در معرض خطر بزرگی قرار داشت. تا همان موقع هم، او یک موقعیت ناراحت‌کننده دیگر برای قاتل به وجود آورده بود. او وقتی در مورد آقای لی بزرگ حرف می‌زد، گفته بود: «وقتی جوان بوده، باید خیلی خوش‌قیافه بوده باشد ...» و در حالی که خطابش مستقیم به ساگدن بود، اضافه کرده بود: «... مثل شما!» پیلار این جمله را واقعاً جدی گفته بود و ساگدن این را می‌دانست. تعجبی ندارد که صورت ساگدن بنفش شد و نزدیک بود خفه شود. این حرف بسیار غیرمنتظره و بی‌نهایت خطرناک بود. ساگدن بعد از آن امیدوار بود گناه را به گردن او بیندازد، اما معلوم شد که این کار مشکلتر از آن است که او فکر می‌کند، چون واضح بود که او، به عنوان نوه پیرمرد، هیچ انگیزه‌ای برای این کار ندارد. بعداً وقتی ساگدن از داخل خانه صدای بلند و واضح او را شنید که در مورد بادکنک حرف می‌زد، تصمیم گرفت به اقدامات حادثی دست بزند. او آن تله را، وقتی ما سر ناهار بودیم، کار گذاشت. خوشبختانه و تقریباً به

طرزی معجزه‌آسا، این کار به شکست انجامید.
سکوت کاملی برقرار شد. بعد ساگدن با صدایی آهسته پرسید:

– شما کی مطمئن شدید؟

پوآرو گفت:

– من تا وقتی که یک سبیل مصنوعی به خانه آوردم و روی تصویر
جوآنی سیمئون لی امتحانش کردم، مطمئن نبودم. در آن لحظه ...
صورت روبه‌روی من صورت شما بود.

ساگدن گفت:

– امیدوارم خداوند روح او را در جهنم بسوزاند! خوشحالم که این
کار را کردم!

بخش هفتم

بیست و هشتم دسامبر

۱

لیدیا لی گفت:

– پیلار، فکر می‌کنم بهتر است تا وقتی تکلیف تو را معلوم کنیم پیش ما بمانی.

پیلار به نرمی گفت:

– لیدیا، تو خیلی مهربانی. تو خوبی. تو خیلی راحت و بدون های و هوی زیاد، دیگران را می‌بخشی.

لیدیا با لبخندی گفت:

– من هنوز تو را پیلار صدا می‌کنم، با اینکه می‌دانم اسم دیگری داری.

– بله، اسم من کونچیتا لوپز^۱ است.

– کونچیتا هم اسم قشنگی است.

– لیدیا، تو خیلی خوبی. اما لازم نیست به خاطر من به زحمت بیفتی.

قرار است من با استفن ازدواج کنم و به آفریقای جنوبی برویم.

لیدیا لبخندزنان گفت:

– خُب این طوری همه چیز به خیر و خوشی ختم می‌شود.

پیلار با کمرویی گفت:

– لیدیا، تو که این قدر مهربان هستی، فکر می‌کنی یک روز ما بتوانیم

برگردیم و پیش شما بمانیم، شاید برای کریسمس. و آن وقت می‌توانیم

بیسکویت و کشمش برشته بخوریم و آن چیزهای براق روی درخت و آدم‌برفی‌های کوچولو را داشته باشیم؟
– حتماً باید بیایی و شاهد یک کریسمس انگلیسی اصیل باشی.
– چقدر عالی می‌شود. می‌دانی لیدیا، من احساس می‌کنم که امسال اصلاً کریسمس خوبی نبود.
لیدیا نفسش را حبس کرد و گفت:
– نه، کریسمس خوبی نبود ...

۲

هری گفت:

– خُب، خداحافظ آلفرد. فکر نمی‌کنم دیگر لازم باشد در دسر دیدن من را داشته باشی. من دارم می‌روم هاوایی. همیشه قصد داشتم اگر کمی پول داشته باشم، آنجا زندگی کنم.
آلفرد جواب داد:

– خداحافظ هری. امیدوارم بهت خوش بگذرد.

هری با حالتی کمی معذب گفت:

– متأسفم که این قدر تو را کفری کردم پیرمرد. من حسّ مزاح مزخرفی دارم. نمی‌توانم جلو خودم را بگیرم و با دیگران شوخی نکنم.
آلفرد بزحمت گفت:

– فکر می‌کنم باید یاد بگیرم جنبه شوخی را داشته باشم!

هری با خاطری آسوده گفت:

– خُب، خداحافظ.

۳

آلفرد گفت:

– دیوید، من و لیدیا تصمیم گرفته‌ایم اینجا را بفروشیم. من فکر کردم شاید مایل باشی بعضی چیزهایی را که مال مادرم‌ان بود نگه داری ...

بیست و هشتم دسامبر ۲۶۵

صندلی‌اش و آن چهارپایه را. تو همیشه فرزند محبوب او بودی.
 دیوید لحظه‌ای ساکت ماند و بعد به آهستگی گفت:
 - آلفرد، از پیشنهادت متشکرم. ولی می‌دانی، فکر نمی‌کنم چیزی
 بخواهم. من هیچی از چیزهای خانه را نمی‌خواهم. احساس می‌کنم بهتر
 است به کلی از گذشته جدا شوم.
 آلفرد گفت:
 - بله، متوجهم. شاید حق با تو باشد.

۴

جرج گفت:
 - خُب، خداحافظ آلفرد، خداحافظ لیدیا. چه روزهای وحشتناکی را
 گذرانیدیم. تازه، محاکمه هم در راه است. فکر می‌کنم تمام آن ماجرای
 شرم‌آور رو می‌شود. در مورد ساگدن که ... ا ... پسر پدرم بود، فکر
 نمی‌کنم بشود ترتیبی داد و به او گفت بهتر است که اقرار کند از قدیم
 عقاید کمونیستی داشته و از پدر به عنوان یک سرمایه‌دار متنفر بوده ...
 یا چیزی شبیه این، هان؟
 لیدیا گفت:
 - جرج عزیز من، تو واقعاً فکر می‌کنی مردی مثل ساگدن برای
 راحت کردن خیال ما چنین دروغهایی بگوید؟
 جرج جواب داد:
 - ا ... شاید نه. نه، متوجه منظورت می‌شوم. به هر حال، مردک حتماً
 دیوانه است. خُب، دوباره خداحافظ.
 ماگدالن گفت:
 - خداحافظ. بیا بعد سال آینده برای کریسمس، همه به جایی مثل
 ریویرا یا شبیه آن برویم و واقعاً شاد باشیم.
 جرج گفت:
 - تا نرخ برابری ارز چه باشد!

ماگدالن گفت:

— عزیزم، خسیس نباش.

۵

آلفرد روی تراس رفت. لیدیا روی یکی از باغچه‌های سنگی خم شده بود. وقتی آلفرد را دید، از جایش بلند شد. آلفرد آهی کشید و گفت:

— خب، همه رفتند.

لیدیا جواب داد:

— بله ... چه نعمتی!

— واقعاً!

آلفرد گفت:

— تو خوشحال می‌شوی که از اینجا برویم؟

لیدیا پرسید:

— تو خیلی ناراحت می‌شوی؟

— نه، خوشحال می‌شوم. کلی کارهای جالب هست که می‌توانیم با هم انجام دهیم. ادامه زندگی در اینجا باعث یادآوری دائمی آن کابوس می‌شود. خدا را شکر که همه چیز تمام شد.

لیدیا گفت:

— باید از هرکول پوآرو ممنون باشیم.

— بله. می‌دانی، واقعاً عجیب بود که چطور با توضیحات او همه چیز سر جای خودش قرار گرفت.

— می‌دانم، مثل وقتی که آدم یک پازل را کامل می‌کند. همه تکه‌هایی که شکل عجیب و غریبی داشتند و آدم می‌توانست قسم بخورد هیچ جا جا نمی‌گیرند، خیلی راحت جای خودشان را پیدا می‌کنند.

آلفرد گفت:

— اما یک چیز هست که هیچ وقت جایی پیدا نکرد: جرج بعد از تلفن

زدنش چه کار می‌کرده؟ چرا این را نگفت؟

لیدیا خندید و گفت:

– نمی‌دانی؟ من تمام مدت می‌دانستم. او مشغول بررسی کاغذهای روی میز تو بود.

– اوه! نه لیدیا، هیچ‌کس چنین کاری نمی‌کند!

– جرج می‌کند! او خیلی در مورد مسائل مربوط به پول کنجکاو است. ولی البته نمی‌توانست این را بگوید. باید حتماً در جایگاه شهود قرار می‌گرفت تا به آن اذعان کند.

آلفرد پرسید:

– می‌خواهی یک باغچه دیگر درست کنی؟

– آره.

– این یکی چیست؟

لیدیا گفت:

– فکر می‌کنم تلاشی است برای ساختن «باغ عدن». یک نوع جدیدش. بدون مار. آدم و حوایش هم صد در صد میانسال‌اند! آلفرد با ملایمت گفت:

– لیدیای عزیز، این سالها تو چقدر صبور بودی. تو خیلی با من مهربان بودی.

لیدیا گفت:

– آلفرد، به خاطر اینکه دوستت دارم ...

۶

کلنل جانسون گفت:

– عجب، عجب!

بعد گفت:

– پناه بر خدا!

و بعد در آخر یک بار دیگر:

– عجب، عجب!

به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و به پوآرو خیره شد. بعد با صدایی محزون گفت:

– بهترین افسرم! چه بر سر نیروی پلیس آمده!
پوآرو گفت:

– حتی مأموران پلیس هم زندگی خصوصی خودشان را دارند!
ساگدن مرد خیلی مغروری بود.

کلنل جانسون سری تکان داد و برای مهار کردن احساساتش لگدی به هیزمهای درون شومینه زد. بعد ناگهان گفت:

– من همیشه می‌گویم ... هیچ چیز جای آتش هیزمی را نمی‌گیرد.
هرکول پوآرو که جریان باد را در اطراف گردنش احساس می‌کرد، با خود فکر کرد: «اما از نظر من، همیشه دستگاه حرارت مرکزی ...»